

تاریخ طبری

یا
«تاریخ الرسل و الملوك»

تأليف

محمد بن جرير طبری

جلد دوم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



مؤسستہ اسلامیہ

۱۷/۴



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

تاریخ طببری (جلد نهم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

- سخن از حوادث سال هشتاد و پنجم ۳۷۵۹
- سخن از سبب هلاکت ابن اشعث و کیفیت آن ۳۷۵۹
- سخن از اینکه چرا حجاج یزید را از خراسان برداشت و مفضل را گماشت؟ ۳۷۶۴
- سخن از خیر فتح بادغیس ۳۷۷۰
- سخن از سبب قتل موسی و اینکه چگونه به ترمذ رفت و آنجا کشته شد؟ ۳۷۷۱
- سخن از قصد عبدالملک در مورد خلع عبدالعزیز و آنچه در میانشان گذشت ۳۷۹۲
- سخن از حوادث سال هشتاد و هشتم ۳۷۹۸
- سخن از مقدار سن عبدالملک به هنگام وفات ۳۷۹۹
- سخن از نسب و کتبه عبدالملک ۳۷۹۹
- سخن از فرزندان و همسران عبدالملک ۳۸۰۰
- خلافت و لید پسر عبدالملک ۳۸۰۲
- سخن از کار قتیبه در خراسان به سال هشتاد و هشتم ۳۸۰۴
- سخن از حوادث سال هشتاد و هفتم ۳۸۰۷
- سخن از کار قتیبه با نيزک طرخان و صلح بادغیس ۳۸۰۸
- سخن از قتیبه و عزای بیکنده ۳۸۱۰
- سخن از حوادث سال هشتاد و هشتم ۳۸۱۵
- سخن از عزای نو مشکت و دامپشنه ۳۸۱۷
- سخن از حوادث سال هشتاد و نهم ۳۸۱۹
- سخن از حوادثی که در سال نودم بود ۳۸۲۱
- سخن از فتح بخارا و هزیمت دشمنانی که آنجا بودند ۳۸۲۲
- سخن از تجدید صلح میان قتیبه و شاه سغد ۳۸۲۵
- سخن از سبب خیانت نيزک و سبب ظفر بر او ۳۸۲۶
- سخن از سبب کشتار مردم طالقان ۳۸۲۸
- سخن از سبب فرار یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج و رفتنشان به نزد سلیمان ۳۸۲۹

- ۳۸۳۵ سخن از حوادث سال نودویکم
- ۳۸۴۴ سخن از غزای شومان و کش و نسف و صلح با طرخان
- ۳۸۵۰ سخن از حوادث سال نودودوم
- ۳۸۵۱ سخن از حوادث سال نودوسوم
- ۳۸۵۲ سخن از کشته شدن شاه خام گرد و صلح خوارزم و سبب و کیفیت آن
- ۳۸۵۵ سخن از غزا و فتح سمرقند
- ۳۸۶۶ سخن از عزل طالق بن زیاد
- ۳۸۶۷ سخن از اینکه چرا ولید عمر بن عبدالعزیز را از مدینه برداشت؟
- ۳۸۶۸ سخن از حوادث سال نودوچهارم
- ۳۸۶۹ سخن از غزای قتیبه در چاچ و فرغانه
- ۳۸۷۰ سخن از خیر و لاینداری عثمان بن حیان مری
- ۳۸۷۲ سخن از خیر کشته شدن سعید بن جبیر
- ۳۸۷۸ سخن از حوادثی که به سال نودوپنجم بود
- ۳۸۷۹ سخن از خیر غزای چاچ
- ۳۸۸۰ سخن از حوادثی که به سال نودوششم بود
- ۳۸۸۲ سخن از بعضی روشهای ولید
- ۳۸۸۷ سخن از فتح کاشغر و غزای چین
- ۳۸۹۲ خلافت سلیمان بن عبدالملک
- ۳۸۹۳ سخن از سبب کشته شدن قتیبه
- ۳۹۱۳ سخن از حوادث سال نودوهفتم
- ۳۹۱۴ سخن از اینکه چرا سلیمان، یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کرد؟
- ۳۹۲۳ سخن از حوادثی که در سال نودوهشتم بود
- ۳۹۳۳ سخن از حوادث سال نودونهم
- ۳۹۴۳ سخن از بعضی رفتارهای سلیمان بن عبدالملک
- ۳۹۴۷ خلافت عمر بن عبدالعزیز
- ۳۹۴۷ سخن از اینکه چرا سلیمان، عمر بن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟
- ۳۹۵۲ سخن از حوادثی که در سال نهم بود
- ۳۹۵۳ سخن از کار قیام خارجیان در عراق
- سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمر بن عبدالعزیز بردند و چگونه به نزد عمر رسید که وی

- ۳۹۵۶ را به بند کرد؟
- ۳۹۵۸ سخن از اینکه چرا عمر بن عبدالعزیز، جراح بن عبدالله را از خراسان برداشت؟
- ۳۹۶۲ آغاز دعوت عباسیان
- ۳۹۶۵ سخن از حوادثی که در سال صدویکم بود
- ۳۹۶۵ سخن از اینکه یزید بن مهلب چرا و چگونه از زندان عمر بن عبدالعزیز گریخت؟
- ۳۹۶۸ سخن از بعضی روشهای عمر بن عبدالعزیز
- ۳۹۷۲ اغنامه درباره روشهای عمر بن عبدالعزیز که در کتاب ابوجعفر نیست، تا آغاز خلافت یزید بن عبدالملک
- ۳۹۷۶ خلافت یزید بن عبدالملک بن مروان
- ۳۹۷۸ سخن از کشته شدن شاذب خارجی
- ۳۹۸۲ سخن از اینکه چرا یزید بن مهلب، یزید بن عبدالملک را خلع کرد؟ و حوادثی که در این سال میان وی و یزید رخ داد
- ۳۹۹۵ سخن از حوادثی که در سال صدودوم بود
- ۳۹۹۵ سخن از کشته شدن یزید بن مهلب
- ۴۰۱۴ سخن از کار سعید در ولایتداری خراسان در این سال
- ۴۰۱۶ سخن از اینکه چرا سعید، شعبه را معزول کرد و سبب نبرد قصر باهلی چه بود؟
- ۴۰۲۱ سخن از کار مسلمانان و سعید در غزای سفد
- ۴۰۲۵ سخن از سبب عزل مسلمة از عراق و خراسان و اینکه چگونه بود؟
- ۴۰۲۷ سخن از سبب کشته شدن یزید بن مسلم ولایتدار افریقیه
- ۴۰۲۸ سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد
- ۴۰۳۰ سخن از اینکه چرا عمر بن هیره، حرشی را عامل خراسان کرد؟
- ۴۰۳۱ سخن از کار مردم سفد با فرمانروای فرغانه
- ۴۰۳۳ سخن از حوادثی که به سال صدوچهارم بود
- ۴۰۳۳ سخن از کار حرشی و کار دهقانان در این نبرد
- سخن از اینکه چرا یزید بن عبدالملک، عبدالرحمان بن ضحاکه ثوری را از مدینه برداشت؟
- ۴۰۴۱
- ۴۰۴۴ سخن از اینکه چرا عمر بن هیره، سعید حرشی را از خراسان برداشت؟
- ۴۰۴۸ سخن از اینکه چرا عمر بن هیره، مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد؟
- ۴۰۵۲ سخن از حوادثی که به سال صدوپنجم بود

- ۴۰۵۳ سخن از غزای ترکان و صلح با شاه و مردم افشینیه
- ۴۰۵۵ سخن از بعضی روشها و کارهای یزید بن عبدالملک
- ۴۰۵۷ خلافت هشام بن عبدالملک
- ۴۰۶۲ سخن از حوادثی که به سال صدوششم بود
- ۴۰۶۳ سخن از سبب نیردی که در بروفان بلخ میان مضریان و بخیان و ریمه رخ داد
- ۴۰۶۸ سخن از خبر غزای مسلم بن سعید که در اثنای آن معزول شد
- ۴۰۷۷ سخن از حوادثی که به سال صدوهفتم بود
- ۴۰۷۸ سخن از غزای اسد در کوهستان غور
- ۴۰۷۹ سخن از خبر حوادثی که به صدوهشتم بود
- ۴۰۸۲ سخن از خبر حوادثی که به سال صدونهم بود
- ۴۰۸۲ سخن از خبر کشته شدن عمر بن یزید به دست مالک بن منذر
- ۴۰۸۳ سخن از اینکه چرا هشام، خالد و برادرش را از خراسان برداشت؟
- ۴۰۸۷ سخن از دعوت نگران بنی عباس
- ۴۰۹۲ سخن از خبر حوادثی که به سال صدودهم بود
- ۴۰۹۳ سخن از کار اشرس و مردم سمرقند درباره مسلمانان
- ۴۱۰۹ سخن از حوادثی که به سال صدویازدهم بود
- ۴۱۱۰ سخن از اینکه چرا هشام، اشرس را از خراسان برداشت؟
- ۴۱۱۳ سخن از خبر حوادثی که به سال صدودوازدهم بود
- ۴۱۱۴ سخن از نبرد جنید با ترکان و سبب و چگونگی آن
- ۴۱۲۰ سخن از کشته شدن سوره بن حرمیمی
- ۴۱۳۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صدومیزدهم بود
- ۴۱۳۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهاردهم بود
- ۴۱۳۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپانزدهم بود
- ۴۱۳۹ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشانزدهم بود
- ۴۱۳۹ سخن از وفات جنید و ولایتداری عاصم بن عبدالله بر خراسان
- ۴۱۴۱ سخن از خبر جنگ میان حارث بن سوریج و عاصم بن عبدالله
- ۴۱۴۷ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتم بود
- ۴۱۴۷ سخن از اینکه چرا هشام، عاصم را عزل کرد و خراسان را به خالد داد؟
- ۴۱۶۴ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهجدهم بود

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه نازان پارسی تواد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان واد خویش داشته‌اند آراسته نگرند.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خلعت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلدنهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۳

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سخن از حوادث
سال هشتاد و پنجم

هلاکت عبدالرحمان بن محمد بن اشعث در این سال بود.

سخن از سبب هلاکت
این اشعث و کیفیت آن

ابومخنف گوید: وقتی ابن اشعث از هرات بازگشت و سوی رتبیل می‌رفت یکی از طایفه اود بنام علقمه پسر عمرو با وی بود و به او گفت: «نمی‌خواهم با تو نیایم.» ابن اشعث بدو گفت: «چرا؟»

گفت: «برتو و همراهانت بیمناکم. به خدا گویی می‌بینم که نامه حججاج به ترغیب و تهدید پیش رتبیل آمده و او ترا تسلیم می‌کنند یا شما را می‌کشند، اینک پانصد کس هستند که با ما بیعت می‌کنند که به شهری در شویم و در آنجا حصاری شویم و نبرد کنیم تا امانمان دهند یا محترمانه جان بدهیم.»

ابن اشعث گفت: «اگر با من بیایی با تو همدلی کنم و حرمت بدارم» اما علقمه نپذیرفت.

گوید: پس، ابن اشعث پیش رتبیل رفت و آن پانصد کس برفتند و مودود نضری را سالار خویش کردند و بیوندند تا عماره بن تمیم لخمی به مقابله آنها آمد و محاصریشان کرد که با وی نبرد کردند و مقاومت آوردند تا امانشان داد که برون

آمدند و به تعهد خویش وفا کرد.

گوید: نامه‌های حجاج درباره ابن اشعث مکرر به رتبیل می‌رسید که او را پیش من فرست و گرنه قسم به خدایی که جز او خدایی نیست سرزمین ترا بایک هزار هزار جنگاور در هم می‌کوبم.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم به نام عبید پسر ابی سبیح به نژد رتبیل بود و بدو گفت: «برای نواز حجاج فرمانی می‌گیرم که هفت سال از سرزمین تو خراج نگیرد، به شرط آنکه ابن اشعث را بدو تسلیم کنی»

رتبیل گفت: «اگر چنین کردی هرچه بخواهی پیش من داری»

گوید: عبید به حجاج نامه نوشت و بدو خبر داد که رتبیل نافرمانی من نمی‌کند و او را وانخواهم گذاشت تا ابن اشعث را بفرستد.

گوید: حجاج برای این کار مالی به عبید داد، از رتبیل نیز برای آن مالی گرفت. آنگاه رتبیل سر ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد و حجاج چیزی را که به موجب صلح از او می‌گرفت به مدت هفت سال به وی بخشید.

گوید: حجاج می‌گفته بود: «رتبیل، دشمن خدا را سوی من فرستاد و او خویشتن را از بام بینداخت و بمرد.»

سلیمان بن ابی‌راشد گوید: از ملیکه دختر یزید شنیدم که می‌گفت: «به خدا وقتی ابن اشعث می‌مرد سرش بر ران من بود، سل او را کشت و چون بمرد و خواستند به خاکش کنند، رتبیل کس فرستاد و سرش را برید و پیش حجاج فرستاد و هیچ‌کس از خاندان اشعث را گرفت و به نزد خویش بداشت، باران ابن اشعث را که با وی بودند را کرد به حجاج نوشت که هیچ‌کس از خاندان ابن اشعث را گرفته. حجاج بدو نوشت که گردنشان را بزن و سرهایشان را پیش من فرست که نمی‌خواست آنها را زنده پیش وی برند و عفوشان را از عبدالملک بخواهند و کسی از آنها را واگذارند. درباره کار ابن ابی‌سیع و ابن اشعث جز آنچه آوردم روایتی هست که از

ابوعبیده، معمر بن مثنی، آورده‌اند که می‌گفته بود: «عمارۃ بن تمیم از کرمان حرکت کرد و به سیستان رفت که یکی از مردم بنی عنبر به نام مودود بر آنجا تسلط داشت و او را محاصره کرد سپس امانش داد و بر سیستان تسلط یافت و کس پیش رتبیل فرستاد، حجاج به رتبیل نوشته بود:

«اما بعد، عمارۃ بن تمیم را با سی هزار کس از مردم شام سوی تو فرستادم که هرگز از اطاعت برون نشده‌اند و خلیفه‌ای را خلع نکرده‌اند و پیرو پیشوای ضلالتی نبوده‌اند، هر يك از آنها در ماه یکصد درم می‌گیرند و جنگ را خوش دارند و به طلب ابن اشعث آمده‌اند.»

گوید: اما رتبیل از تسلیم ابن اشعث خودداری کرد.

گوید: عبید بن ابی سبیع تمیمی همراه ابن اشعث بود و از خاصان وی شده بود که او را پیش رتبیل می‌فرستاد، از خاصان رتبیل نیز شده بود و با وی خودمانی بود. گوید: قاسم بن محمد بن اشعث به برادر خویش عبدالرحمان گفت: «از خیانت ابن مرد تمیمی بیمناکم او را بکش.» ابن اشعث قصد کشتن وی کرد، ابن ابی سبیع خبر یافت و از او ترسید و به نزد رتبیل درباره‌ی وی سعایت کرد و وی را از حجاج بترسانید و گفت با ابن اشعث خیانت کند و رتبیل پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن ابی سبیع نهانی پیش عمارۃ بن تمیم رفت و در مورد ابن اشعث دستمزد طلبید که عماره يك هزار هزار دستمزد برای وی نهاد و ابن ابی سبیع پیش وی بماند. گوید: عماره قضیه را برای حجاج نوشت که بدو نوشت: «به عبید و رتبیل هر چه خواسته‌اند بده و تعهد کن». رتبیل شرط کرد که مدت ده سال به غزای دیار وی نروند و از پس ده سال هر سال نهصد هزار بدهد. آنچه رتبیل و عبید خواستند پذیرفته شد.

گوید: رتبیل کس فرستاد و ابن اشعث را با سی کس از خاندان وی بیاورد برای آنها غل‌ها و بندها آماده شده بود. غلی به گردن او نهاد، به گردن قاسم برادرش نیز غلی نهاد و همه را به نزدیکترین پادگان عماره فرستاد و به جمع کسانی که همراه

ابن اشعث بودند گفت: «هر کجا می‌خواهید بروید.»

گوید: وقتی ابن اشعث نزدیک عماره رسید خسویشتن را از بالای قصری بینداخت و بعد که سرش را بریدند و آنرا با اسیران پیش عماره بردند که گردنشان را بزد و سر ابن اشعث و کسانش را با زنش پیش حجاج فرستاد و یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بیکر از سرچه مقدار فاصله دارد!

«که سر به مصر است و بیکر به رنج.»

گوید: حجاج سر را پیش عبدالملک فرستاد که آنرا پیش عبدالعزیز فرستاد که در آن وقت ولایتدار مصر بود.

سعد بن عیدالله گوید: وقتی سر ابن اشعث را پیش عبدالملک بردند وی را همراه یکی از خواجگان خویش پیش یکی از زنانشان فرستاد که همسریکی از مردم قریش بود. وقتی سر را پیش روی او نهادند گفت: «ای ملاقاتی خاموش اخوش آمدی! به صف ملوک بودی و به طلب چیزی بر آمدی که لیاقت آن داشتی اما تقدیر نخواست.»

گوید: خواجه رفت که سر را بگیرد و سر را از دست او کشید که گفت: «نه، تا کار خویش را انجام دهم» آنگاه خطمی خواست و سر را شست و پوشانید. آنگاه گفت: «اکنون در اختیار تو است» پس خواجه سر را بگرفت و قضیه را با عبدالملک بگفت و چون شوهر آن زن پیش عبدالملک رفت بدو گفت: «خوب بود توانسته بودی کره‌ای از او بگیری.»

گوید: وقتی ابن اشعث سوی دیار رقیب می‌گریخت در یکی از باران خویش نگر بست و او شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ترس میراندش و سرگردان است

«کسی که از گرمای جنگ بیم کند»

«چنین باشد

«مرگ مایهٔ راحت اوست

«و مرگ بر بندگان مقرر است.»

گوید: آنگاه بدو نگرست و گفت: «ای دیش، چرا در یکی از جنگها مقاومت نیاوردی که پیش روی تو جان بدهیم که از این حال که بدان افتاده‌ای بهتر بود.»
ابو مخنف گوید: یکی از آن روزها حجاج به راه می‌رفت، حمید ارقط (کذا) با وی بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«پیوسته برای سپاهی که سالار آن بود

«خندقی می‌ساخت و ویران می‌کرد

«و سپاه را تسلیم می‌کرد

«تا بدست وی پراکنده می‌شد

«فاصله میان جای صف و هزیمتگاه وی

«چه بسیار بود

«مرد جنگ کسی است که از آن خسته نشود.»

حجاج گفت: این سخن از گفتهٔ بدکار، اعمش همدان در ستر می‌نماید که گوید:

«خبر یافتم که پسر کم یوسف

«بلغزید و یفتاد و هلاک شد.»

حجاج گفت: «اکنون معلوم وی شد که کی بلغزید و هلاک شد و دروغ گفت

وز بون شد و بترسید و نومید شد و شک آورد و به تردید افتاد.»

گوید: حجاج صدای خود را چنان بلند کرد که هیچکس نماند که از خشم وی بیمناک

نشود و ارقط خاموش ماند. حجاج گفت: «آنچه را می‌خواندی ادامه بده، ارقط تر اچه شد؟»

گفت: «فدایت شوم ای امیر! حکومت خدای نیرومند است وقتی ترا خشمگین

دیدم، سراپایم بلرزید و بندهایم از هم فاصله گرفت و دیده‌ام تاریک شد و زمین زیر

پایم بگشت.»

حجاج گفت: «آری، حکومت خدای نیرومند است آنچه را می خواندی ادامه بده» و او چنان کرد.

گوید: روزی حجاج به راه می رفت، زیاد بن جریر بجلی نیز با وی بود که يك چشم بود، حجاج به اریقظ گفت: «به ابن سمره چه گفتی؟» گفت: «گفتمش:

«ای يك چشم، به فدای يك چشمی شوم

«پنداشته بودی خندق حفر شده

«تقدیر را از تو باز می دارد

«و از حوادث بد جلوگیری می کند.»

به قولی هلاکت ابن اشعث به سال هشتاد و چهارم بود.

در این سال حجاج بن یوسف، یزید بن مهلب را از خراسان برداشت و مفضل ابن هلب برادرش را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا حجاج، یزید را

از خراسان برداشت و مفضل را گماشت؟

مفضل بن محمد گوید: حجاج پیش عبدالملک بن مروان رفت، هنگام بازگشت به دبری رسید و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «پیری دانشور از اهل کتب در این دیر هست.»

گوید: حجاج پیر را پیش خواند و گفت: «ای پیر احوال خودتان و ما را در کتابهای خویش می یابید؟»

گفت: «آری، گذشته و حال و آینده شما را می یابیم.»

گفت: «به نام یا به وصف؟»

گفت: «همه چیز به وصف هست و بی نام، یا به نام هست و بی وصف.»

گفت: «وصف امیر مؤمنان را چگونه می یابید؟»

گفت: «وی را در این روزگار که هستیم چنان می یابیم که شاهی است فیروزمند و هر که در راه وی بایستد از پای در آید.»

گفت: «پس از وی از آن کیست؟»

گفت: «نام یکی هست که او را ولید گویند»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «همنام پیمبر است که به وسیله وی برای مردم فتح رخ نماید.»

گفت: «مرا می شناسی؟»

گفت: «خبر ترا به من داده اند»

گفت: «می دانی ولایتدار کجایم؟»

گفت: «آری»

گفت: «از پس من کی ولایتدار آن می شود؟»

گفت: «یکی به نام یزید»

گفت: «در زندگی من با پس از مرگم؟»

گفت: «نمی دانم»

گفت: «وصف وی را می دانی؟»

گفت: «خیانتی خواهد کرد و جز این نمی دانم»

گوید: یزید بن مهاب در دل وی افتاد، آنگاه حرکت کرد و هفت منزل بر رفت و از گفتار پیر بيمناك بود و چون به مقصد رسید به عبدالملك نامه نوشت که او را از کار عراق معاف دارد. عبدالملك بدو نوشت: «ای پسر مادر حجاج، می دانم چه منظور داری، می خواهی رأی مرا درباره خویش بدانی، به خدا من جایگاه نافع بن علقمه را می دانم، از این سخن در گذر تا خدا هر چه را خواهد

بیارد.»

فرزدق دربارهٔ رهسپاری وی شعری دارد به این مضمون:
 «اگر پرنده را به چنین رهسپاری وامی داشتند
 «که از واسط تا ایلبا رود،
 «وامانده می‌شد

«وقتی سایه به آفتاب روز نزدیک شد و برفت
 «با شتران تندرو از فلسطین روان شد
 «و روز دیگر آنرا در میسان بخوابانید
 «که شتران از رفتار وامانده بود.»

گوید: روزی حجاج به خلوت بود و عبید بن موهب را پیش خواند که بیامد.
 حجاج اندیشناک بود. سر برداشت و گفت: «ای عبید، وای تو! اهل کتب می‌گویند:
 یکی به نام یزید، ولایتدار قلمرو من می‌شود، یزید بن ابی کبشه و یزید بن حصین و
 یزید بن دینار را به یاد آوردم که در خور این کار نیستند، اگر باشد به جز یزید بن
 مهلب کسی نیست.»

عبید گفت: «آنها را معتبر کردی و ولایت بزرگ دادی، جماعت دارند و دلیری
 و سلطه و بخت و در خور این است.» حجاج مصمم شد که یزید را معزول کند و
 دستاویزی نیافت تا خیار بن سبره که از یکه سواران مهلب بوده و از یاران یزید
 بود بیامد. حجاج بدو گفت: «مرا از کار یزید خبر ده»

گفت: «مطیع است و نیک رفتار»

گفت: «دروغ‌گفتی با من راست بگوی.»

گفت: «خدا بزرگ است و والا، بر زمین نشسته اما لگام ندارد.»

گفت: «راست گفتی» و بعد از آن خیار را عامل عمان کرد.

گوید: آنگاه حجاج به عبدالملک نامه نوشت و یزید و خاندان مهلب را

نکوهش کرد که زیری بوده‌اند.

عبدالملك بدو نوشت: «اطاعت خاندان زبیر را مایهٔ نقص خاندان مهلب نمی‌دانم بلکه با آنها وفا کرده‌اند و وفاداریشان با خاندان زبیر سبب می‌شود که به من نیز وفادار باشند.»

گوید: باز حجاج به عبدالملك نامه نوشت و وی را از خیانت آنها بیم‌داد به سبب خبری که پیر گفته بود.

عبدالملك بدو نوشت: «در بارهٔ یزید و آل مهلب بسیار سخن کردی یکی را برای من نام ببر که شایستهٔ خراسان باشد.»

گوید: حجاج، مجاعه بن عمر سعدی را نام برد و عبدالملك بدو نوشت: «اندیشه‌ای که برای تباه کردن خاندان مهلب داری سبب شده که از مجاعه بن عمر سخن آری. یکی را بجوی که سرسخت باشد و دستور ترا به کار بندد»، حجاج قتیبه ابن مسلم را نام برد، و عبدالملك نوشت که: «وی را ولایت‌دار کن.»

گوید: یزید خبر یافت که حجاج او را معزول کرده و به کسان خانواده خویش گفت: «به نظر شما حجاج کی را ولایت‌دار خراسان می‌کند؟» گفتند: «یکی از مردم ثقیف را.»

گفت: «نه، فرمان خویش را به نام یکی از شما می‌نویسد، و چون من پیش وی رفتم او را معزول می‌کند و یکی از مردم قیس را ولایت‌دار می‌کند، قتیبه در خور اینست.»

گوید: وقتی عبدالملك به حجاج اجازه داد که یزید را عزل کند نخواست معزولی را به او بنویسد، نوشت که مفضل را جانشین کن و بیا، یزید یا حصین بن منذر مشورت کرد که بدو گفت: «بمان و تامل کن، که امیر مؤمنان با تو نظر خوب دارد و این، کار حجاج است، اگر بمانی و شتاب نیاری امیدوارم بدو بنویسد که یزید را به جای نگهدارد.»

گفت: «ماخاندان، از اطاعت برکت یافته‌ایم و من نافرمانی و مخالفت را خوش ندارم» و برای رفتن آماده می‌شد، و چون رفتن وی تأخیر شد حجاج به مفضل نوشت که ترا ولایتدار خراسان کردم و مفضل بنا کرد یزید را به شتاب ترغیب کند. یزید بدو گفت: «حجاج ترا پس از من به جای نمی‌گذارد، این کار را از آن رو کرده که بیم دارد من مقاومت کنم»

مفضل گفت: «به من حسادت می‌کنی؟»

یزید گفت: «ای پسر بهله، من به تو حسادت می‌کنم؟ خواهی دانست.»
گوید: یزید در ربیع‌الآخر سال هشتاد و پنجم حرکت کرد و شاعر خطاب به مفضل و عبدالملک که با وی از يك مادر بود شعری به این مضمون گفت:

«ای پسران بهله، روزی که

«دلیر والا برفت پروردگارم

«شما را خوار کرد

«برای برادران حفره کندید

«و در قعر گودال تاریک افتادید

«صادقانه توبه کنید که

«هر که از توبه کردن دریغ دارد و خود داری کند

«بیشتر خسارت بیند»

حصین نیز شعری خطاب به یزید گفت به این مضمون:

«چیزی خردمندانه به تو گفتم

«اما فرمان من نبردی

«امارت از دست برفت و پشیمان شدی

«من از اشتیاق تو نمی‌گیریم

«و دعا نمی‌کنم که سالم باز آیی.»

گوید: و چون قتیبه به خراسان رسید به حصین گفت: «به یزید چه گفتی؟»
گفت: «گفتمش:
«به تو چیزی خردمندانه گفتم
«اما فرمان من نبردی
«اگر ملامت، گویی خویشتن را گوی
«اگر حجاج بداند که عصیان وی کرده‌ای
«دستور وی را سخت خواهی دید.»
گفت: «چه گفته بودی که فرمان ترا نبرد»
گفت: «گفتمش هرچه طلا و نقره هست برای امیر بردارد»
گوید: یکی به عیاض بن حصین گفته بود: «وقتی بدرت از پیش قتیبه گریخت،
قتیبه عمل وی را مخالف سخنش دانست که گفته بود: به یزید گفتم: «هرچه طلا و
نقره هست برای امیر بردارد.»
کلیب بن خلف گوید: حجاج به یزید نوشت که به غزای خوارزم رود.
یزید بدو نوشت: «ای امیر آنجا غارتی کم است و سختی بسیار.»
حجاج بدو نوشت: «جانشین معین کن و بیا»
یزید بدو نوشت: «آهنگ غزای خوارزم دارم»
حجاج بدو نوشت: «به غزای آنجا مرو که چنانست که گفته‌ای»
گوید: اما یزید به غزا رفت و اطاعت حجاج نکرد، مردم خوارزم با وی
صلح کردند، به موجب صلح اسیرانی گرفت و هنگام زمستان باز آمد، سرما بر آنها
سخت شد و کسان جامه های اسیران را گرفتند و به تن کردند و اسیران از سرما
بمردند.
گوید: یزید در بلستانه فرود آمد. در آن سال مردم مرورود به طاعون دچار
شدند. حجاج به یزید نوشت: «بیا» و او روان شد و به هر شهری گذشت برای وی

سبزه فرش کردند.

گوید: و چنان بود که یزید به سال هشتاد و دوم ولایتدار شد و به سال هشتاد و پنج معزول شد و در ربیع الاخر سال هشتاد و پنجم از خراسان برون شد و قتیبه ولایتدار شد.

ابو مخنف درباره این که چرا حجاج، یزید را از خراسان معزول کرد، از گفته ابوالمخارق راسبی روایت دیگر آورده گوید: وقتی حجاج از کار ابن اشعث فراغت یافت جز یزید بن مهلب و مردم خاندان وی نگرانی نداشت.

گوید: و چنان بود که حجاج به جز یزید بن مهلب و مردم خاندان وی و مردم کوفه و بصره که با وی به خراسان بودند همه مردم عراق را بزبون کرده بود، و پس از ابن اشعث در عراق از کسی به جز یزید بن مهلب بیم نداشت و می خواست به حمله وی را از خراسان برون آرد و کس می فرستاد که بیاید اما او به بهانه دشمن و جنگ خراسان سرباز می زد. تا او آخر روزگار عبدالملک چنین بود. آنگاه حجاج به عبدالملک نوشت که یزید بن مهلب را معزول کند و گفت که خاندان مهلب اطاعت ابن زبیر می کرده بودند و وفادار نیستند.

گوید: اما عبدالملک بدو نوشت که فرزندان مهلب به سبب اطاعت خاندان زبیر و وفاداری نسبت به آنها خطایی نکرده اند که اطاعت و وفاداری زبیریان به اطاعت و وفاداری من و ادارشان کرده است.

و دنباله روایت چنان است که از پیش یاد کردیم.

در این سال مفضل به غزای بادغیس رفت و آنجا را گشود.

سخن از خبر

فتح بادغیس

مفضل بن محمد گوید: حجاج به سال هشتاد و پنجم یزید را معزول کرد و به

مفضل نوشت که او را ولایتدار خراسان کرده، که نه ماده ولایتدار بود و به غزای بادغیس رفت و آنجا را بگشود و غنیمت‌ها گرفت که میان کسان تقسیم کرد و به هر يك از آنها هشتصد درم رسید، آنگاه به غزای اخرون و شومان رفت که ظفریافت و غنیمت گرفت و هر چه را به دست آورد میان کسان تقسیم کرد.

گوید: مفضل بیت‌المال نداشت، هر وقت چیزی می‌رسید مقرری کسان را می‌داد و چون غنیمتی می‌گرفت میان کسان تقسیم می‌کرد.

کعب اشقری در ستایش وی شعری گفته بود به این مضمون:

«وقتی بخشندگان خردمند را

«که کارهای شایسته کرده باشند

«به‌شمار آریم

«تو در صف اولی

«به‌دینم قسم که مفضل قدرتی نمود

«که در شومان آبگاه و مرتع را

«از آن همگان کرد.»

در این سال موسی بن عبدالله بن خازم سلمی در ترمذ کشته شد.

سخن از سبب قتل موسی و اینکه
چگونه به ترمذ رفت و آنجا کشته شد؟

در باره سبب رفتن وی به ترمذ چنین گفته‌اند که وقتی پدرش عبدالله بن خازم گروهی از تمیمیان را در فرتنا بکشت، که خبر آن را از پیش یاد کرده‌ام، بیشتر کسانی که با وی بودند پراکنده شدند و اوسوی نیشابور رفت و از تمیمیان نسبت به بنه خویش که به مرو مانده بود بیمناک بود و به پسر خویش موسی گفت: «بنه مرا از مرو برو و از نهر بلخ عبور کن تا پیش یکی از ملوک روی یا به قلعه‌ای سوی که

آنجا بمانی.»

گویند: پس موسی با یکصد و بیست سوار حرکت کرد و سوی آمل رفت گروهی از او باش نیز به وی پیوستند که جمع وی چهار صد کس شد. کسانی از بنی سلیم و از جمله زرعه بن علقمه نیز بدو پیوستند. موسی به طرف زم رفت که با وی تیرد کردند و بر آنها ظفر یافت و مالی به دست آورد و از نهر گذشت و به بخارا رسید و از امیر بخارا خواست که وی را پناه دهد، اما نپذیرفت و از او بترسید و گفت: «مردی آدم کش است و یارانش نیز چون خود وی اهل جنگ و شرنند و از او اطمینان ندارم» اما مقداری طلا و اسبان و جامه‌هایی برای او فرستاد.

موسی در نوقان به نزدیکی از بزرگان بخارا منزلگاه کرد که بدو گفت: «اقامت این دیار برای تو نگون باشد که قوم از تو بیمناک شده‌اند و از تو اطمینان ندارند». وی چند ماه به نزد دهقان نوقان بماند، آنگاه حرکت کرد و در جستجوی جایی بود یا قلعه‌ای که بدان پناهنده شود، اما به هر شهری رفت اقامت او را خوش نداشتند و از او خواستند که از آنجا برود.

علی بن محمد گوید: پس، موسی به سمرقند رفت و آنجا اقامت گرفت و طره خون شاه سمرقند وی را حرمت کرد و اجازه ماندن داد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

گوید: مردم سغد سفره‌ای داشتند که گوشت چرب و نان و کوزه شرابی بر آن می‌نهادند و این به هر سال یک روز بود و آنرا خاص بکه سوار سغد می‌نهادند که جز او کسی بدان نزدیک نمی‌شد و آنروز خوراک بکه سوار سغد بود، اگر کس جز وی از آن می‌خورد با وی هم‌وردی می‌کرد و هر کس دیگری را می‌کشت سفره از آن وی می‌شد.

گوید: یکی از باران موسی گفت: «این سفره چیست؟» که بدو خبر دادند و خاموش ماند، آنگاه بار موسی گفت: «آنچه را بر این سفره هست می‌خورم و بایکمه»

سوار سفد هماوردی می کنم، اگر او را کشتم یکه سوار سفدیان می شوم.»
 پس بنشست و آنچه را بر سفره بود بخورد، به صاحب سفره خیر زادند که
 خشمگین بیامد و گفت: «ای مرد عرب با من هماوردی کن.»
 گفت: «خوب، جز هماوردی منظوری ندارم.»

گوید: پس، مرد عرب با یکه سوار سفد هماوردی کرد و او را بکشت. شاه
 سفد به موسی گفت: «شما را جای دادم و حرمت کردم و یکه سوار سفد را کشتید،
 اگر نبود که توو یارانت را امان داده‌ام، شما را می کشتم، از ولایت من بروید» و
 چیزی بدو داد.

گوید: پس موسی برون شد و به کش رفت. امیر کش به طرخون نامه نوشت
 و از او کمک خواست که بیامد، موسی با هفتصد کس به مقابله وی رفت و نبرد
 کردند تا شب در آمد و از هم جدا شدند و یاران موسی زخمی بسیار داشتند.

گوید: وقتی صبح شد موسی به آنها گفت که سرها را بتراشیدند چنانکه
 خوارج می کردند و طنابهای خیمه‌ها را ببریدند، چنانکه عجمان به هنگام گذشتن از
 جان می کردند. آنگاه موسی به زرعه بن علقمه گفت: «پیش طرخون برو و با وی
 حبله کن» زرعه پیش طرخون رفت که بدو گفت: «چرا یارانت چنین کرده اند؟»

گفت: «دست از جان شسته‌اند، ای شاه ترا چه حاجت که موسی را بکشی و
 کسان خویش را به کشتن دهی! که بدو دست نخواهی یافت تا به شمار آنها از شما
 کشته شود. اگر او همه یارانش را بکشی نمری نخواهی برد که وی را به نزد
 عربان منزلتی هست و هر که ولایتدار خراسان شود خون وی را از تو بخواند، اگر
 از یکی به سلامت مانی، از دیگری به سلامت نمایی.»

طرخون گفت: «نمی شود کش را به دست وی رها کرد»

گفت: «دست از اویدار تا برود»

گوید: طرخون دست از موسی برداشت و اوسوی ترمذ رفت، در آنجا قلعه‌ای

بود بريك سوي شهر و مشرف بر نهر. موسی بیرون قلعه به نزد یکی از دهقانان ترمذ جای گرفت که از شاه ترمذ دوری گرفته بود و به موسی گفت: «فرمانروای ترمذ مردی بزرگمنش است و سخت آزر مگین، اگر با وی ملاطفت کنی و هدیه دهی ترا به قلعه خویش در آرد که مردی ناتوان است.»

موسی گفت: «چنین نمی‌کنم از اومی خواهم که مرا وارد قلعه کند.»
گویید: پس موسی از شاه ترمذ خواست که وی را وارد قلعه کند اما نپذیرفت موسی با وی حيله کرد و هدیه داد و ملاطفت کرد تا میانشان گرم شد و با وی بیرون شد و به شکار رفت.

گویید: ملاطفت‌های موسی بسیار شد و عاقبت فرمانروای ترمذ غذایی برای وی ساخت و کس فرستاد که می‌خواهم ترا حرمت کنم پیش من غذا بخور، با یکصد کس از یاران خویش به نزد من آی.

گویید: موسی یکصد کس از یاران خویش را برگزید که بر اسبان خویش وارد شدند و چون به شهر درآمد اسبان شبهه کشید که مردم ترمذ قال بد زدند و گفتند: «پیاده شوید»، که پیاده شدند، آنها را به خانه‌ای بردند. پنجاه کس به یکجا و پنجاه کس به يك جا غذا دادند و چون از غذا فراغت یافتند موسی دراز کشید، بدو گفتند: «برون شو»

گفت: «جایی چنین نخواهم یافت و از اینجا بیرون نخواهم شد که خانه من شود یا قبرم باشد.»

گویید: در شهر با آنها نبرد کردند که گروهی از مردم ترمذ کشته شدند و دیگران فراری شدند و به خانه‌های خویش رفتند. موسی بر شهر تسلط یافت و به شاه ترمذ گفت: «برون شو که من متعرض تو و هیچیک از یارانت نمی‌شوم.»

گویید: شاه و مردم شهر بیرون شدند و پیش ترکان رفتند و از آنها کمک خواستند.

ترکان گفتند: «یکصد کس پیش شما آمدند و از شهرتان بیرونتان کردند در صورتی که مادرکش با آنها نبرد کردیم، ما با آنها نبرد نمی کنیم.»
 گوید: پس ابن خازم در ترمذ بماند، بارانش نیز پیش وی رفتند که هفتصد کس شدند. وقتی پدرش کشته شد چهارصد سوار نیز از یاران پدرش بدویوسنند و نیرو گرفت که بیرون می شد و به اطراف خویش هجوم می برد.
 گوید: ترکان گروهی را سوی یاران موسی فرستادند که وضع وی را بدانند و چون بیامدند، موسی به یاران خویش گفت: «به ناچار با اینان حيله ای باید کرد.»

گوید: و این به هنگامی بود که گرما سخت بود، موسی بگفت تا آتشی بیفروختند و یاران خویش را بگفت تا لباس زمستانی به تن کردند و روی آن نمدها به تن کردند و دست سوی آتش فرا داشتند، گفتمی گرم می شدند.
 گوید: آنگاه موسی به ترکان اجازه داد که وارد شدند و از آنچه دیدند بترسیدند و گفتند: «چرا چنین کرده اید؟»

گفتند: «در این وقت سردمان است و در زمستان گرممان می شود.»

ترکان برفتند و گفتند: «اینان جیانیند ما با آنها نبرد نمی کنیم»

گوید: فرمانروای ترك خواست با موسی جنگ کند و فرستادگان روانه کرد و زهری و تیری فرو رفته در مشک فرستاد، مقصودش از زهر این بود که جنگ ترکان دشوار است، تیر به معنی جنگ بود و مشک به معنی صلح، یعنی از جنگ و صلح یکی را برگزین.

گوید: موسی زهر را بسوخت و تیر را بشکست و مشک را بپراکند و فرمود گفتند: «صلح نمی خواهند و می گوید که جنگ با آنها چون آتش است و ما را می شکنند» و به جنگشان نیامدند.

گوید: بکیربن و شاح ولایتدار خراسان شد و متعرض موسی نشد و کس سوی

اونفرستاد، وقتی امیه بیامد شخصاً به قصد وی حرکت کرد اما بکیر به مخالفت او برخاست و خلع کسرد و اوسوی مرو بازگشت. وقتی امیه با بکیر صلح کرد، آن سال را بود و چون سال بعد درآمد یکی از سرزمین خزاعه را با گروهی بسیار به مقابله موسی فرستاد. مردم ترمذ نیز بار دیگر سوی ترکان رفتند و از آنها کمک خواستند که دریغ کردند. ترمذیان گفتند که قومی از خودشان به جنگشان آمده‌اند و محاصره‌شان کرده‌اند اگر ما را برضد آنها باری دهید ظفر می‌باییم. پس، گروهی بسیار از ترکان با مردم ترمذ روان شدند و جمع ترکان و مردم خزاعی موسی را در میان گرفتند.

گوید: و چنان شد که موسی اول روز با خزاعی نبرد می‌کرد و آخر روز با ترکان. بدین سان دو یا سه ماه با آنها نبرد کرد عاقبت موسی به عمرو بن خالد کلابی که سواری ماهر بود گفت: «کار ما و اینان به درازا کشید، بر سر آنم که به اردوی خزاعی شبیخون برم که در انتظار شبیخون نیستند.»

عمر و گفت: «شبیخون کار خوبی است اما برضد عجمان باشد که عربان محتاط ترند و زودتر می‌جنبند و هنگام شب از عجمان جسورترند. به آنها شبیخون ببر که امیدوارم خدایمان بر آنها نصرت دهد، آنگاه یکسره به نبرد خزاعی پردازیم که ما، در قلعه‌ایم و آنها در زمین باز و صبورتر و جنگ آزموده‌تر از ما نیستند.»

گوید: موسی مصمم شد به ترکان شبیخون زند و چون يك سوم شب سپری شد با چهارصد کس روان شد، به عمرو بن خالد گفت: «پس از ما حرکت کنید و نزدیک ما باشید و چون تکبیر گفتن ما را شنیدید تکبیر گوید. آنگاه از کنار نهر برفت تا بالای اردو رسید. سپس راه کفنان گرفت و چون به نزدیک اردوگاهشان رسید، یاران خود را چهار گروه کرد و گفت اردوگاهشان را در میان گیرید و چون تکبیر گفتن ما را شنیدید، تکبیر گوید خود او پیش رفت و عمرو را پیش فرستاد و کسان از پی او روان شدند و چون کشیک بانان آنها را بدیدند گفتند: «شما

کیستید؟»

گفتند: «رهگذرانیم.»

گوید: وقتی از محل کشیک گذشتند پراکنده شدند و اردوگاه را در میان گرفتند و تکبیر گفتند و ناگهان ترکان متوجه شدند که شمشیرها به کار افتاد و بجوشیدند و همدیگر را کشتن گرفتند و هزیمت شدند، از مسلمانان شانزده کس کشته شد، اردوگاهشان را تصرف کردند و مقداری سلاح و مال به دست آوردند. صبحگاهان خزاعی و بارانش از حادثه، شکسته شدند و از شیپخونی همانند آن بیمناک شدند و احتیاط خویش برداشتند.

گوید: عمرو بن خالد به موسی گفت: «بی حيله ظفر نخواهی یافت، برای آنها کمک می‌رسد و فزون می‌شوند، بگذار من سوی آنها روم تا در مورد سالارشان فرصتی به دست آرم. اگر با اوبه خلوت شدم وی را می‌کشم. بگو مرا بزنند.»
موسی گفت: «اینک ترا بزنند و بعد در خطر کشتن باشی؟»

گفت: «اما خطر کشتن، من هر روز در این خطر، اما مضروب شدن در مقابل منظوری که دارم ناچیز است.»

گوید: پس موسی پنجاه تازیانه به اوزد و آنگاه از اردوگاه موسی برون شد و به اردوگاه خزاعی رفت و امان خواست و گفت: «من یکی از مردم یمینم، با عبدالله ابن خازم بودم و چون کشته شد پیش پدرش آمدم و پیوسته با او بوده‌ام. نخستین کس بودم که سوی وی آمدم، اما چون تو بیامدی نسبت به من بدگمان شد و مخالف من شد و مرا ناخوش داشت. می‌گفت: دوستدار دشمن مایی و خبرگیر اویسی و مرا بزد. از کشته شدن در امان نبودم، با خویش گفتم از پس مضروب شدن کشته شدن است و از او گریختم.»

گوید: مرد خزاعی او را امان داد که با وی بماند.

گوید: روزی عمرو پیش خزاعی رفت که کس آنجا نبود و سلاحی به نزد وی

ندید و از روی اندرز بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کسی چون تو در این حال که هستی، نباید در هیچ حال بی سلاح باشد.»

گفت: «سلاح دارم» و بالای نشک را بلند کرد، شمشیر برهنه‌ای آنجا بود که عمر و آنرا برگرفت و او را بزد و بکشت و برون شد و بر اسب خویش نشست و از آن پس که دور رفته بودند بانگ زدند و از پی او رفتند که با آنها نبرد کرد و پیش موسی رسید. آن سپاه پراکنده شد بعضی‌شان از نهر گذشتند بعضی نیز پیش موسی رفتند و امان خواستند که امانشان داد، پس از آن امیه کسی را سوی موسی نفرستاد.

گوید: پس از آن امیه معزول شد و مهلب به امارت آمد که متعرض ابن-خازم نشد و به فرزندان خویش گفت: «با موسی کاری نداشته باشید، تا وقتی ابن شکم گنده به جای خویش باشد، شما ولایتداران این مرز نخواهید بود. اگر کشته شوند نخستین کسی که به امارت خراسان سوی شما آید یکی از مردم قیس خواهد بود.»

گوید: مهلب تازنده بود کسی را سوی موسی نفرستاد، پس از او یزید بن-مهلب ولایتدار شد او نیز متعرض موسی نشد.

گوید: و چنان شده بود که مهلب، حرث بن قطبه خزاعی را زده بود و او با برادرش ثابت پیش موسی رفته بود، وقتی یزید بن مهلب ولایتدار شد اموالشان را بگرفت و حرمت از آنها برداشت و حارث بن منقذ برادر مادریشان را بکشت و نیز دامادشان را که شوهرام حفص دختر ثابت بود، و خبر کارهای یزید به آنها رسید.

گوید: ثابت پیش طرخون رفت و از رفتاری که دربار او شده بود شکایت کرد. ثابت پیش عجمان، محبوب و به نام بود که حرمت وی می‌داشتند و بدو اعتماد داشتند و چون یکی از آنها قولی می‌داد که قصد وفا داشت به جان ثابت قسم یاد

می کرد و تخلف نمی کرد.

گوید: طرخون بسبب به ثابت خشم آورد، نیزك وسبل و مردم بخارا و صفاتیان نیز با وی فراهم آمدند و همراه ثابت پیش موسی بن عبدالله رفتند، هزیمتیان عبدالرحمان هاشمی از هرات و هزیمتیان ابن اشعث از عراق و از ناحیه کابل و نیز گروهی از تمیمیان خراسان که در اثنای فتنه با ابن خازم جنگ می کرده بودند پیش موسی آمده بودند و بدین سان هشت هزار کس از مردم تمیم و قیس و ربیع و یمن به دور موسی فراهم آمده بود.

گوید: ثابت و حریت بدو گفتند: «حرکت کن که از نهر عبور کنیم و یزید بن- مہلب را از خراسان برون کنیم و ترا ولایتدار کنیم که طرخون و نیزك وسبل و مردم بخارا نیز با تواند.»

گوید: موسی آهنگ این کار کرد اما بارانش بدو گفتند: «ثابت و برادرش از یزید بیمناکند، اگر یزید را از خراسان برون کنی و آسوده خاطر شوند، کار را به دست گیرند و خراسان را از دست تو بگیرند، در جای خویش باش.»

گوید: موسی رأی آنها را پذیرفت و در ترمذ بماند و به ثابت گفت: «اگر یزید را برون کنیم عامل عبدالملک خواهد آمد ولی عاملان یزید را از ماوراءالنهر که مجاور ماست بیرون می کنیم و این ناحیه از آن ما می شود که آنرا می خوریم.»

گوید: ثابت بدین رضا داد و همه عاملان یزید را از ماوراءالنهر بیرون کرد، مالها سوی ایشان فرستاده شد و کار آنها و نیز کار موسی نیرو گرفت و طرخون و نیزك و مردم بخارا و سبل به دیار خویش رفتند، تدبیر کارها با حریت و ثابت بود موسی سالار بود اما بجز اسم چیزی با وی نبود.

گوید: پس یاران موسی با وی گفتند: «چنان می بینیم که بیشتر از نام سالاری چیزی با تو نیست و تدبیر کارها با حریت و ثابت است، آنها را بکش و کار

را به دست گیر»

اما او نپذیرفت و گفت: «من کسی نیستم که با آنها خیانت کنم که کار مرا نیرو داده اند» اما کسان بر حریت و ثابت حسد آوردند و درباره آنها به موسی اصرار کردند تا دل وی را تباه کردند و از جانب آنها بیمناکش کردند و آهنگ آن کرد که به تبعیت از رأی آنها به ثابت و حریت بنازد.

گوید: اما کارشان آشفته شد که در همین اثنا هیطالیان و تبت و ترک بر ضد آنها حرکت کردند و با هفتاد هزار کس بیامدند که مردم بی سلاح و کسانی را که خود معمولی داشتند به حساب نیاورده بودند و فقط کسانی را که خود آهنینشان کنگردای داشت به حساب آورده بودند.

گوید: ابن خازم با سیصد پیاده و سی زره دار به اغلگاه بیرون شهر رفت و کرسی ای برای وی نهادند که بر آن نشست.

گوید: طرخمون بگفت تا دیوار اغلگاه را بشکافتند، موسی گفت:

«بگذار بدشان مهاجمان دیوار را بر او بران کردند و نخستین کسانشان وارد شدند. موسی گفت:

«بگذارید بیشتر شوند» و تبرزینی را که به دست داشت زیر و می کرد و چون بسیار

شدند گفت: «اکنون جلوشان را بگیرید» آنگاه سوار شد و به آنها حمله برد و نبرد

کرد. تا از شکاف دیوار بیرونشان کرد، سپس بازگشت و بر کرسی خویش نشست

شاه یاران خویش را بعلامت گرفت که باز گردند اما دریغ کردند و به سواران خویش

گفت: «این شیطان است، هر که خواهد رستم را ببیند به کسی که بر کرسی نشسته

بنگرد، هر که منکر است سوی او رود.»

گوید: پس از آن عجمان سوی روستای کفتان رفتند.

۱- این تعبیر که مکرر در متن آمده نشان می دهد که برخلاف توهم قدیم عربیان کلمه عجم

را به معنی ایرانی به کار نمی برده اند، بلکه عجم در زبان عربی و تعبیرات دوران ظهور و تسلط

اسلام به معنی غیر عرب بوده است. (م)

گوید: آنگاه برگله موسی هجوم بردند که غمین شد و چیز نخورد و بارش خویش بازی کردن گرفت. شبانگاه با هفتصد کس از راه نهری که دو طرف آن گیاه بود و آب نداشت و به اردوگاه ترکان می رسید برفت، صبحگاهان نزدیک اردوگاه رسیدند و گله در آمد که بدان هجوم برد و آنرا براند، جمعی از ترکان به دنبال وی آمدند که سوار، یکی از غلامان موسی، بدانها پرداخت و یکیشان را با نیزه بزد و از پای در آورد و دیگران باز گشتند و موسی با گله به سلامت ماند.

گوید: صبحگاهان عجمان به جنگ آمدند، شاهشان با ده هزار کس که همه لوازم نکوداشتند بر تپه ای بایستاد. موسی گفت: «اگر اینان را عقب راندید دیگران چیزی نیستند»، حریت بن قطبه آهنگ آنها کرد و آغاز روز با آنها نبرد کرد و سخت بکوشید تا از تپه عقبشان راند. در آنروز حریت تیری خورد که در پیشانی وی جا گرفت. سپس دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: موسی به آنها شبخون برد، برادرش خازم حمله برد و تا سراپرده شاهشان رفت و یکی از آنها را با دست شمشیر خویش بزد، اسب وی را نیز با نیزه بزد که او را برداشت و در نهر یلخ افکند که غرق شدوی دوزره به تن داشت آنگاه موسی بسیار کس از عجمان را بکشت. گروهی نیز به سختی جان بردند. حریت بن قطبه پس از دو روز بمرد و در سراپرده خویش به خساک رفت، موسی حرکت کرد، سرها را به ترمز بردند که از آن دو قصر ساختند و چنان کردند که سرها مقابل یکدیگر بود. گوید: خبر جنگ به حجاج رسید و گفت: «حمد خدای را که منافقان را بر کافران نصرت داد.»

گوید: یاران موسی گفتند: «زحمت حریت از پیش برخاست، ما را از ثابت نیز آسوده کن» اما پذیرفت و گفت: «نه»

گوید: چیزی از سخنانی که در میان می رفت به ثابت رسید و محمد بن عبد الله خزاعی را فرستاد که به خدمت موسی در آمد. وی عموی نصر بن عبد الحمید بود

که عامل ابو مسلم بر ولایت ری شده بدو گفت: «میاد با عربی سخن کنی اگر پرسید از کجایی؟ بگو از اسیران بامیانم»، محمد خدمت موسی می کرد و خبر آنها را برای ثابت می برد، ثابت بدو گفته بود: «هر چه را می گویند به خاطر سپار.»
گوید: ثابت احتیاط بداشت و نمی خفت تا آن جوان باز آید، گروهی از خدمه خویش را گفته بود که مراقب وی باشند و شب در خانه وی به سر برند، جمعی از عربان نیز با آنها بودند.

گوید: قوم با موسی اصرار کردند و او را به تنگ آوردند، شبی به آنها گفت: «بسیار سخن کردید، آنچه می خواهید مایه هلاکت شما می شود، مرا به تنگ آوردید، چگونه می خواهید او را بکشید؟ من که به او خیانت نمی کنم.»
نوح بن عبدالله برادر موسی گفت: «کار او را به ما واگذار، صبحگاهان که سوی تومی آید پیش از آنکه پیش تو رسد وی را به یکی از خانه های بریم و گردنش را می زنیم.»

گفت: «به خدا این کار موجب هلاکتان می شود، شما بهتر دانید»
گوید: آن جوان می شنید و پیش ثابت آمد و بدو خبر داد و او همان شب با بیست سوار حرکت کرد و برقت. صبحگاهان معلوم شد که رفته و نمی دانستند رازشان چگونه فاش شده و چون جوان را نیافتند بدانستند که خبر گیر بوده است.

گوید: ثابت به حشور رسید و در شهر جای گرفت. و بسیار کس از عرب و عجم سوی او رفتند. موسی به یاران خویش گفت: «دری بر ضد خویش گشودید اکنون آنرا ببندید.»

گوید: آنگاه موسی به مقابله ثابت رفت. او نیز با گروهی انبوه به مقابله برون شد و نبرد کرد. موسی بگفت تا حصار را آتش زدند و با آنها نبرد کرد تا ثابت و یارانش را سوی شهر راندند و جنگ بر سر شهر در گرفت. رقیه بن حر عنبری به

آتش زد و تا در شهر برفت، یکی از یساران ثابت را که به محافظت یاران خویش ایستاده بود بکشت و باز گشت و باز به آتش زد، آتش در روپوش او گرفته بود که آنرا بیفکند و بایستاد.

گوید: ثابت در شهر حصارى شد و موسی در بیرون شهر بود. وقتی ثابت سوی حشورا می آمده بود کس سوی طرخون فرستاده بود و طرخون به کمک وی آمد و چون موسی از آمدن وی خبر یافت، سوی ترمذ بازگشت. مردم کش و نسف و بخارا نیز به کمک ثابت آمدند و جمع وی هشتاد هزار کس شد که موسی را محاصره کردند و آذوقه را بر او بیستند چنانکه کار بر آنها سخت شد.

گوید: و چنان بود که یاران ثابت هنگام روز برای رسیدن به موسی از نهری عبور می کردند و شبانگاه سوی اردوگاه خویش می رفتند. روزی رقبه به نبردگاه آمد و وی دوست ثابت بود و کارهای آنها را به موسی می رسانید، رقبه ندا داد و ثابت را به هموردی خواست که برفت، رقبه قبای حریری به تن داشت، بدو گفت: «در چه حالی؟»

رقبه گفت: «از حال کسی که در گرمای سخت جیبۀ حریری به تن دارد چه می پرسی؟» و از احوال خودشان شکایت آورد.

ثابت گفت: «خودتان با خودتان چنین کرده اید»

رقبه گفت: «به خدا من در کار آنها دخالت نداشتم و آنچه را می خواستند کرد خوش نداشتم.»

گفت: «کجا خواهی بود تا آنچه را مقرر است برای تو بیاورند؟»

گفت. «پیش محل طفاوی» که یکی از مردم قیس بود از تیره بعصر.

گوید: محل پیری بود که میخوارگی می کرد. و رقبه نزد وی جا گرفته بود.

گوید: پس ثابت پانصد درم همراه علی بن مهاجر خزاعی برای رقبه فرستاد و پیغام داد که بازرگانان ما از بلخ در آمده اند وقتی خبر یافتی که آمده اند کس پیش

من فرست تا هر چه خواهی فرستاده شود.»

گوید: علی به در محل آمد و وارد شد، رقبه و محل نشسته بودند، ظرفی در میانشان بود که شراب داشت، مرغی با چندنان نیز برخوان بود. موی رقبه آشفته بود و پارچه سرخی به خویش پیچیده بود. علی کیسه را بندو داد و پیام را رسانید. رقبه چیزی نگفت، کیسه را گرفت و با دست اشاره کرد که «بیرون رو» و با وی سخن نکرد.

گوید: رقبه مردی بود درشت اندام و تنومند با چشمان گرد و گونه های فرو رفته، دندانهایش از هم فاصله داشت و يك دندانش افتاده بسود، گفتی صورتش سپری بود.

گوید: وقتی باران موسی به تنگنا افتادند و کار محاصره سخت شد یزید بن هزیل گفت: «اینان به خاطر ثابت اینجا مانده اند، کشته شدن بهتر که از گرسنگی مردن، به خدا ثابت را به غافلگیری می کشم یا جان می دهم»

گوید: آنگاه پیش ثابت رفت و از او امان خواست.

ظهیر به ثابت گفت: «من این را بهتر از تومی شناسم، این به خاطر دل بستگی یا غمخواری تو نیامده برای خیانت آمده، از او حذر کن و کارش را به من واگذار.»

گفت: «من بر ضد کسی که پیشم آمده و نمی دانم چنین است یا نه اقدامی نمی کنم.»

گفت: «پس بگذار گروگانی از او بگیرم»

گوید: پس ثابت کس پیش یزید فرستاد و گفت: «من کسی نیستم که گمان برم کسی از پس آنکه امان خواسته خیانت می کند، پسر عمویت ترا بهتر می شناسد بین با تو چگونه عمل می کند.»

یزید به ظهیر گفت: «ای ابوسعید از حمودی دست برداشتی همین زبونی

که می‌بینی پس نیست که از عراق و کسانم دور شدم با این حال که می‌بینی به خراسان افتادم آیا خویشاوندی ترا مهربان نمی‌کنند؟»

ظهیر بدو گفت: «به خدا اگر کار به نظر من بود چنین نبود، دوپسرت قدامه وضحاك را پیش ماگروگان کن.»

گوید: یزید دوپسر خویش را به آنها سپرد که به دست ظهیر بودند

گوید: پس یزید بماند و منتظر بود ثابت را غافلگیر کنند اما برای منظور خویش فرصت نمی‌یافت تا وقتی که پسر زیاد، قصیر خزاعی، بمرد وخبیر مرگ وی از مرو به پدرش رسید. ثابت از روی بزرگواری پیش زیاد رفت که وی را تسلیت گوید، ظهیر و گروهی از یارانش نیز با وی بودند، یزید بن هزیل نیز بود، هنگام غروب آفتاب بود که به نهر صفغانیان رسید. یزید بن هزیل و دو کس با وی عقب ماندند، ظهیر و یارانش جلورفته بودند. یزید به ثابت نزدیک شد و ضربتی بزدمشیر در سرش فرورفت و به مغز رسید.

گوید: یزید و دو همراهش خویشتن را در نهر صفغانیان افکندند که با تیر آنها را بزدند، یزید شناکان جان برد و دو یارش کشته شدند. ثابت را سوی منزلش بردند و چون صبح شد طرخون کس پیش ظهیر فرستاد که دوپسر یزید را پیش من آر و آنها را پیش طرخون برد. ظهیر ضحاك بن یزید را پیش برد و بکشت و پیکر و سرش را در نهر افکند، قدامه را نیز پیش آورد که بکشد به یکسوی نگر است و شمشیر به سینه‌اش خورد و کاری نساخت و او را زنده در نهر افکند که غرق شد.

طرخون گفت: «پدرشان و خیانتش آنها را کشت»

یزید بن هزیل گفت: «به عوض دوپسرم همه خزاعیان شهر را می‌کشم.»

عبدالله نواده عبدالله بن ورقا که جزو هزیمتیان اشعث به نزد موسی آمده بود

گفت: «اگر خواهی با خزاعیان چنین کنی آسان تپاشد»

گوید: ثابت هفت روز بیود پس از آن جان داد.

گوید: یزید بن هزیل که مردی بخشنده و دلیر و شاعر بود و در ایام این زیاد عامل جزیره ابن کاوان شده بود شعری بدین مضمون گفته بود:

«همیشه مخلصانه از خدا می خواستم

«که مرا به خراج و به مردان تسلط دهد

«تا یادگار طلحه را به فراموشی دهم

«و کار و عطای مرا ستایش کنند»

گوید: پس از مرگ ثابت، طرخون به کار عجمان پرداخت و کاریاران ثابت با ظهیر شد که ناتوانی کردند و کارشان پراکنده شد و موسی مصمم شد به آنها شبیخون زند. یکی برفت و به طرخون خبر داد که بخندید و گفت: «موسی به آبریزگاه نمی تواند رفت چگوتنه به ماشیخون می زند؟ به ترس افتاده ای، امشب کسی در اردوگاه به کار کشیک نباشد.»

گوید: وقتی يك سوم شب برفت موسی باهشتمصد کس که در روز آماده شان کرده بود و به چهار گروه کرده بود حرکت کرد.

گوید: يك چهارم را به رقبه بن حر سپرد. برادر خویش نوح بن عبدالله را به يك چهارم گماشت. یزید بن هزیل را نیز به يك چهارم گماشت و خود وی با يك چهارم بود. به آنها گفت: «وقتی وارد اردوگاهشان شدید پراکنده شوید و به هر چه رسیدید ضربت بزنید.»

گوید: پس، از چهار جانب وارد اردوگاه حریف شدند و به هر اسب و مرد و خیمه و جوالی می گذشتند ضربت می زدند. نیزك سرو صدا را شنید و سلاح پوشید و در شب تاریک به پاخاست و به علی بن مهاجر خزاعی گفت: «پیش طرخون برو و بگو که من به پاخاسته ام چه بایدم کرد.»

پس، وی پیش طرخون رفت که در سایبانی بر کرسی ای نشسته بود و خدمه اش آتشی پیش روی وی افروخته بودند، پیغام نیزك را با وی بگفت که گفت: «بنشین»

و چشم به جانب اردوگاه و جای صدا دوخت. در این وقت محمیه سلمی بیامد و می گفت: «حم لاینصرون» که خادمان پراکنده شدند و محمیه وارد سایبان شد. طرخون به پاخواست و اوضربنی بزد که کاری نساخت.

گوید: طرخون نیز بانوك شمشیر به سینۀ وی زد که به سر در آمد. طرخون به طرف کرسی رفت و بر آن نشست و محمیه دوان برون شد.

گوید: خادمان بیامدند و طرخون به آنها گفت: «از مقابل یکی گریختید اگر آتش بود یکبتان را بیشتر نمی سوخت» هنوز این سخن را سر نپرده بود که کنیزانش وارد سایبان شدند و خادمان به فرار بیرون شدند.

گوید: طرخون به کنیزان گفت: «بنشینید» و به علی بن مهاجر گفت: «برخیز.»
گوید: طرخون و علی بیرون شدند و دیدند که نوح بن عبدالله خازم در سراپرده‌هاست و لختی مقابله کردند و ضربتی در میانه ردوبدل شد که کاری نساخت. نوح روی بگردانید، طرخون از پی او رفت و با نیزه به تهیگاه اسب نوح زد که با اسب در نهر صفانیان افتاد، طرخون باز گشت. از شمشیرش خون می چکید، وارد سراپرده‌ها شد، علی بن مهاجر نیز با وی بود، وارد سایبان شدند، طرخون به کنیزان گفت بروید که سوی سراپرده‌ها رفتند آنگاه کسی پیش موسی فرستاد که یاران خویش را بدار وقتی صبح در آید مامی رویم.

گوید: موسی به اردوگاه خویش باز گشت و چون صبح شد طرخون و عجمان همگی برفتند و هر گروهی راه دیار خویش گرفت.

گوید: مردم خراسان می گفتند: «کسی را چون موسی پسر عبدالله بن خازم ندیدیم، دو سال همراه پدر جنگ کرد، آنگاه در ولایت خراسان همی گشت تا به شاهی رسید و بر شهر او تسلط یافت و از آنجا بیرونش کرد، آنگاه سپاهیان عرب و ترک به مقابله وی آمدند، آغاز روز با عربان جنگ می کرد و آخر روز با عجمان، پانزده سال در قلعه خویش بیود و ماوراء النهر از آن موسی شد و هیچکس منازع او

نبود.

گوید: مردی به قومس بود به نام عبدالله که گروهی از جوانان به نزد وی فراهم می‌شدند و به صحبت می‌نشستند و خرج از آن وی بود، وقتی مقروض شد پیش موسی بن عبدالله رفت که چهار هزار بدوداد که آن را پیش یاران خویش برد و شاعر به ملامت یکی موسی نام شعری گفت بدین مضمون:

«نه آن موسایی که با خدای خویش

«رازگویی می‌کرد

«و نه موسی بن خازمی که

«کنیزکان می‌بخشید»

گوید: وقتی یزید معزول شد و مفضل و لایبتدار خراسان شد خواست با نبرد موسی بن عبدالله به نزد حجاج منزلت یابد، عثمان بن مسعود را که یزید به زندان کرده بود در آورد و گفت: «می‌خواهم ترا به مقابله موسی بن عبدالله فرستم.» گفت: «به خدا خونی من است و می‌خواهم انتقام دو پسر عمه‌ام ثابت و خزاعی را بگیرم، اما رفتار پدرت و برادرت با من نکو نبود که به زندانم کردید و عمه‌زادگانم را آواره کردید و اوالشان را مصادره کردید.»

مفضل بدو گفت: «از این در گذر و برو انتقام خود را بگیر.»

گوید: عثمان را با سه هزار کس فرستاد و گفت: «بانگزی را بگوی تا بانگ زند که هر که با ما بیاید جزو دیوان شود» در بازار بانگ زدند و کسان سوی وی شتابان شدند.

گوید: مفضل به مدرك که در بلخ بود نوشت که با وی همراه شود و برفت و چون به بلخ رسید، شبی در اردوگاه می‌نشست و شنید که یکی می‌گفت: «به خدا کشتمش»، پس سوی یاران خویش بازگشت و گفت: «قسم به پروردگار کعبه موسی را کشته‌ام.»

گوید: آنگاه از بلخ حرکت کرد و از نهر عبور کرد و با پانزده هزار کس، در ترمذ فرود آمد، در جزیره‌ای که هم اکنون جزیره عثمان نام دارد به سبب آنکه عثمان در آنجا فرود آمد.

گوید: عثمان به سبل و طرخون نوشت که پیش وی آمدند و موسی را محاصره کردند و بر او و یارانش سخت گرفتند. موسی شبانه بیرون آمد و سوی کفتان رفت و از آنجا آذوقه گرفت و بازگشت و دو ماه در تنگنای حصار بود، عثمان خندق زده بود و از شبیخون حذر می‌کرد و موسی نتوانست او را غافلگیر کند.

گوید: موسی به یاران خویش گفت: «حصاری بودن تا کی؟ بیاید بیرون شویم و نیک بکوشید که باظفر می‌باید یا کشته می‌شوید» و هم به آنها گفت: «آهنگ سفدیان و ترکان کنید.»

گوید: پس، برون شد و نضربین سلیمان خازمی را در شهر جانشین کرد و بدو گفت: «اگر من کشته شدم شهر را به عثمان تسلیم مکن، بلکه به مدرک بن مهلب تسلیم کن»، وقتی برون شد یک سوم یاران خویش را در مقابل عثمان نهاد و گفت: «وی را به جنگ تحریک نکنید، مگر آنکه با شما جنگ اندازد» آنگاه سوی طرخون و یاران وی رفت که سخت بکوشیدند و طرخون و ترکان هزیمت شدند و اردوگاهشان را به تصرف آوردند و مشغول جابه‌جا کردن آن شدند.

گوید: معاویه بن خالد اسلمی به عثمان نگریست که بر بایوی خالد اسلمی بود و بدو گفت: «ای امیر فرود آی.»

اما خالد گفت: «فرود می‌ای که معاویه شوم است»

گوید: سفدیان و ترکان بار دیگر حمله آوردند و میان موسی و قلعه حایل شدند، موسی با آنها نبرد کرد، اسب وی را پی کردند که بیفتاد و به یکی از غلامان خویش گفت: «مرا بردار»

غلام گفت: «مرگ ناخوش است، اما عقب سر من بر نشین، که اگر نجات

یافتیم با هم نجات یافته باشیم و اگر هلاک شدیم با هم هلاک شده باشیم.»

گوید: پس موسی پشت سر غلام بر نشست و چون برجست عثمان در او نگریست و گفت: «قسم به پروردگار کعبه این برجستن موسی است» وی زره سری داشت که کناره‌هایی از حریر سرخ داشت و بالای آن یاقوت آسمانگونی * بود، پس عثمان از خندق درآمد و یاران موسی را هزیمت کردند و عثمان آهنگ موسی کرد که مرکب وی به سر درآمد و او و غلامش بیفتادند و کسان سوی او دویدند و در میانش گرفتند و خونسش بریختند.

گوید: بانگزن عثمان بانگ زد: «هیچکس از آنها را که می‌بینید مکشید، بلکه

اسیر بگیرید.»

گوید: یاران موسی پراکنده شدند و گروهی از آنها اسیر شدند که بر عثمان گذرشان دادند، و چون یکی از سران عرب را پیش وی می‌آوردند بدو می‌گفت: «خونهای ما بر شما حلال است و خونهای شما بر ما حرام» می‌گفت تا او را بکشند، و چون اسیری از جمله موالی می‌آوردند بدو دشنام می‌داد و می‌گفت: «این عربان یا من جنگ دارند، تو چرا خشم آورده‌ای؟» می‌گفت تا سرش را می‌کوفتند، که مردی خشن و سنگدل بود.

گوید: آنروز اسیری از دست وی به سلامت نماند مگر عبدالله بن بدیل و رفاه که وابسته وی بود و چون او را بدید روی یگردانید و با دست اشاره کرد که آزادش کنید و رقیه بن حر که وقتی او را بیاوردند در او نگریست و گفت: «این نسبت به ما خطای بزرگ نکرده، از دوستان ثابت بوده که با قومی بوده و نسبت به آنها وفادار مانده، شگفتا چگونه او را اسیر کردید؟»

گفتند: «اسپش را با نیزه زدیم که از پشت آن به گودالی افتاد و اسیر شد.»

گوید: کسی که موسی بن عبدالله را کشت و اصل بن طیلسه عنبری بود.»

گوید: در آن روز عثمان، زرعة علقمة بن سلمی و حجاج بن مروان و منان اعرابی را دید که به یکسوی بودند و به آنها گفت: «شما امان دارید» و کسان پنداشتند که از آنرو امانشان داد که از پیش بدو نامه نوشته بودند.

گوید: شهر به دست نصر بن سلیمان خازمی بماند که گفت: «شهر را به عثمان تسلیم نمی‌کنم بلکه به مدرک تسلیم می‌کنم» و آن را به مدرک داد که وی را امان داد. آنگاه مدرک شهر را به عثمان داد.

گوید: مفضل خبیر فتح را برای حجاج نوشت. حجاج گفت: «شگفتنا از این بهله، دستورش می‌دهم این سمره را بکشد، به من می‌نویسد در کار مردن است و به من می‌نویسد که موسی بن عبدالله خازمی را کشته است.»

گوید: موسی به سال هشتاد و پنجم کشته شد. به گفته بختری قاتل موسی مفراه ابن مغیره بن ابی صفره بود و شعری گفت بدین مضمون:

«سپاه در ترمذ، خازم و نوح و موسی را
در هم کوفت»

گوید: یکی از سپاهیان ساق موسی را قطع کرد، وقتی قتیبه و لایتدار شد قتیبه را بدو گفتند که بدو گفت: «چرا از پس مرگ با جوانمرد عرب چنان کردی؟»

گفت: «برادرم را کشته بود»

گوید: پس قتیبه بگفت تا او را در حضورش کشتند.

در این سال عبدالملک بن مروان می‌خواست برادر خویش عبدالعزیز بن مروان را خلع کند.

سخن از قصد عبدالملك
در مورد خلع عبدالعزیز
و آنچه در میانشان گذشت

واقعی گوید: عبدالملك آهنگ این کار کرد اما قبیصة بن ذویب وی را منع کرد و گفت: «چنین مکن که بر ضد خودت سروصدا برمی انگیزی، شاید مرگش در رسد و از او بیاسایی» و عبدالملك از این کار دست برداشت، اما به دل می خواست که برادر را خلع کند.

گوید: روزی روح بن زنباع جذامی که از همه کسان پیش عبدالملك محترم تر بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر خلعتش کنی آب از آب تکان نمی خورد!»

گفت: «ای ابو زرعه رأی تو چنین است؟»

گفت: «آری قسم به خدای، و من نخستین کسم که آنرا می پذیرم»

گفت: «نیک خواهی، ان شاء الله»

گوید: عبدالملك بر این قصد بود آنگاه عبدالملك و روح بن زنباع بختند و قبیصة بن ذویب سرزده وارد شد. و چنان بود که عبدالملك به حاجبان خویش گفته بود: «قبیصة هر وقت شب یا روز بیاید اگر به خلوت باشم یا یکی پیش من باشد او را از من باز مدارید و اگر پیش زنان باشم، به مجلس در آید و حضور وی را به من خبر دهید.»

پس قبیصة بیامد. کار برید با وی بود، خبرها پیش از عبدالملك بدو می رسید و نامه را پیش از او می خواند. نامه گشوده سوی عبدالملك می آمد و او می خواند، به سبب حرمتی که داشت.

گوید: پس وارد شد و سلام گفت و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت در مورد برادرت عبدالعزیز پاداش دهد.»
گفت: «مگر در گذشت؟»
گفت: «آری»

گوید: عبدالملك انالله گفت، آنگاه روی به روح کرد و گفت: «ای ابوزرعه خدای زحمت کاری را که می‌خواستیم کرد و درباره آن مصمم شدیم و ابواسحاق مخالف آن بود از پیش ما برداشت»
قیصه گفت: «چه کاری بود؟»
عبدالملك قضیه را با وی بگفت و قیصه گفت: «ای امیرمؤمنان رأی درست در تأمل کردن است و شتاب کردن خطرها دارد.»

عبدالملك گفت: «گاه باشد که در شتاب کردن نیکی بسیار باشد، کار عمرو ابن سعید را دیدی، مگر شتاب کردن درباره آن بهتر از تأمل کردن نبود؟»
در همین سال، در ماه جمادی‌الاول، عبدالعزیز بن مروان در مصر بمرد و عبدالملك کار وی را به پسر خویش عبدالله داد و او را ولایتدار کرد.

اما روایت مدائنی در این باب چنین است که حجاج به عبدالملك نامه نوشت و او را به بیعت گرفتن برای ولید، پسرش، ترغیب کرد و گروهی را برای این کار فرستاد که عمران بن عصام عنزی سالار گروه بود. عمران پیش عبدالملك به پا خاست و سخن کرد، فرستادگان نیز سخن کردند و عبدالملك را ترغیب کردند و این کار را از او خواستند.

عصام شعری در این باب خواند و از جمله گفت:

«اگر برادرت را ترجیح می‌دهی

«از عیب‌بری است ولی ما

«از پسران وی بی‌مناکیم»

عبدالملك گفت: «ای عمران، سخن از عبدالعزیز است»

عمران گفت: «ای امیرمؤمنان درباره وی حيله کن»

راوی گوید: عبدالملك پیش از حادثه ابن اشعث می‌خواست برای ولید بیعت بگیرد از آن‌رو که حجاج، عمران بن عصام را در این باره فرستاده بود، اما عبدالعزیز نپذیرفت و عبدالملك از این کسار چشم پوشید تا وقتی که عبدالعزیز درگذشت.

گوید: وقتی می‌خواست برادر خویش عبدالعزیز را خلع کند و برای پسرش ولید بیعت بگیرد به برادرش نوشت: «اگر می‌خواهی این کار را به برادر زاده‌ات واگذار» اما عبدالعزیز نپذیرفت و عبدالملك بدو نوشت: «این کار را از پی‌خویش بدو واگذار که به نزد امیرمؤمنان از همه مخلوق عزیزتر است»

گوید: عبدالعزیز به جواب او نوشت: «من در ابوبکر پسر من همان می‌بینم که تو در ولید می‌بینی» و عبدالملك گفت: «خدا یا عبدالعزیز رعایت مرا نکرد، رعایت وی ممکن» و به عبدالعزیز نوشت. «خراج مصر را بفرست»

عبدالعزیز به جواب نوشت: «ای امیرمؤمنان، من و توبه منی رسیده‌ایم که هر که از خاندان تو بدان رسیده بقایش اندک بوده است، من نمی‌دانم، تو نیز نمی‌دانی که مرگ کدامان اول می‌رسد، اگر میل داری باقیمانده عمر مرا آشفته مکن.»

گوید: عبدالملك رقت کرد و گفت: «قسم به دینم باقیمانده عمرش را آشفته نمی‌کنم» و به دو پسرش گفت: «اگر خدا خواهد که خلافت را به شما دهد هیچکس از بندگان از آن جلوگیری نتواند کرده» و هم او به پسرانش ولید و سلیمان گفت: «هرگز مرتکب حرامی شده‌اید؟»

گفتند: «نه به خدا»

گفت: «الله اکبر، قسم به پروردگار کعبه به خلافت می‌رسید»

گوید: وقتی عبدالعزیز نخواست منظور عبدالملك را بپذیرد، عبدالملك گفت: «خدایا رعایت مرا نکرد، رعایت وی را مکن»
و چون عبدالعزیز بمرد مردم شام گفتند: «دستور امیر مؤمنان را رد کرد، تفرینش کرد و مستجاب شد.»

گوید: حجاج به عبدالملك نوشت و نظر داد که محمد بن یزید انصاری را به دبیری گیرد و نوشت: «اگر مردی امین و فضیلت پیشه و خردمند و نرمخوی و مسلمان و راز دار می خواهی که خاص خویش کنی و راز خویش را بدو سپاری و آشکار نشود محمد بن یزید را دبیر خویش کن.»

محمد گوید: هر وقت نامه ای بدو می رسید به من می داد و چیزی را از من نهان نمی داشت و هر چه را نهان می خواست داشت بمن می گفت و از کمان نهان می داشت به هر يك از عاملان خویش چیزی می نوشت به من می گفت.
گوید: روزی، هنگام نیمروز نشسته بودم که یکی از مصر پیامد و گفت: «از امیر مؤمنان اجازه ورود می خواهم»

گفتم: «اینك وقت اجازه خواستن نیست، به من بگو برای چه آمده ای؟»
گفت: «نه»

گفتم: «اگر نامه ای همراه داری به من بده»
گفت: «نه»

گوید: یکی که آنجا حضور داشت به امیر مؤمنان خبر داد که برون شد و گفت: «این کیست؟»

گفتم: «فرستاده ایست که از مصر آمده»

گفت: «نامه را بگیر»

گفتم: «می گوید که نامه همراه ندارد»

گفت: «از او بپرس به چه کاری آمده؟»

گفتم: «پرسیدمش اما نگفت»

گفت: «بیارش»

گوید: پس پرسیدمش و گفت: «ای امیرمؤمنان خدا در مورد عبدالعزیز

پاداشت دهد.»

عبدالملك انالله گفت و بگریست و لمختی بیندیشید، آنگاه گفت: «خدا عبدالعزیز

را رحمت کند که به خدا به کار خویش رفت و ما را با کارهایمان وا گذاشت»، آنگاه

زنان و اهل خانه بگریستند.

گوید: روز بعد مرا خواست و گفت: «عبدالعزیز که خدایش رحمت کند براه

خویش رفت، مردم را رهبری باید و یکی که از پس من به کار خلافت پردازد نظر

تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سرور مردم و پسندیده‌تر و برتر از همه‌شان و لیداست

پسر عبدالملك»

گفت: «راست گفتی، خدایت موقی بدارد به نظر تو پس از او کی باشد؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به کی خواهی داد بهتر از سلیمان که جوانمرد عرب

است.»

گفت: «توفیق یابی، اگر ولید را به خلافت واگذاریم، آنرا به پسران خویش

خواهد داد، فرماتی برای ولید بنویس و برای سلیمان از پس وی»

گوید: بیعت نامه ولید را نوشتم و سلیمان را از پس وی نوشتم و ولید از

من خشمگین شد و کاری به من نداد به سبب آنکه گفته بودم: «سلیمان از پس او

باشد.»

ابن جعدیه گوید: عبدالملك به هشام بن اسماعیل مخزومی نوشت که کسان را

به بیعت ولید و سلیمان بخواند و همه بیعت کردند، به جز سعید بن مسیب که نپذیرفت

و گفت: «تا وقتی عبدالملك زنده است بیعت نمی‌کنم.»

گوید: هشام او را سخت بزد و جامهٔ موپین بدو پوشانید و او را بالای تپهٔ کوتاهی فرستاد که در مدینه بود و کسان را آنجا می‌کشند و می‌آویختند. سعید پنداشت که می‌خواهند او را بکشند و چون وی را تا آنجا بیردند بازش آوردند که گفت: «اگر می‌دانستم که مرا می‌آویزند زیر جامهٔ موپین نمی‌پوشیدم، با خود گفتم مرا می‌آویزند، مرا بپوشاند.»

گوید: خبر به عبدالملک رسید و گفت: «خدا هشام را رومی‌ها کند می‌باید او را به بیعت بخواند و اگر نپذیرفت گردنش را بزنند یا از او دست بدارد.» در این سؤال عبدالملک برای دوپسرش ولید و پس از او سلیمان بیعت گرفت و آنها را ولیعهد مسلمانان کرد و دربارهٔ بیعت آنها به ولایتها نوشت و کسان بیعت کردند، اما سعید بن مسیب از بیعت کردن ابا کرد و هشام بن اسماعیل که عامل عبدالملک بر مدینه بود او را بزد و بگردانید و بداشت و عبدالملک به هشام نامه نوشت و از کاری که کرده بود ملامتش کرد که شصت تازیانه به سعید زده بود و او را با تئبان موپین گردانیده بود و بالای تپه کوتاه رسانیده بود.

اما از عبدالله بن جعفر چنین آورده‌اند که عبدالله بن زبیر جابر بن اسود زهری را بر مدینه گماشت که کسان را به بیعت ابن زبیر خواند. سعید بن مسیب گفت: «نه، تا وقتی که همه کسان همسخن شوند» و جابر شصت تازیانه به او زد و چون خبر به ابن زبیر رسید به جابر نامه نوشت و او را ملامت کرد و گفت: «مارا با سعید چکار، او را رها کن.»

عبدالله بن جعفر گوید: عبدالعزیز بن مروان در جمادی سال هشتاد و چهارم در مصر بمرد و عبدالملک برای دوپسرش ولید و سلیمان پیمان کرد و دربارهٔ بیعت آنها به ولایتها نوشت. در آنوقت هشام بن اسماعیل مخزومی عامل وی بر مدینه بود و کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند. سعید بن مسیب را نیز دعوت کرد که به نام آنها بیعت کند اما نپذیرفت و گفت: «نه، تا بیندیشم» و هشام بن اسماعیل شصت تازیانه

به او زد و با تنبان موین بگردانید تا بالای تپه رسانید، و چون او را پس آوردند

گفت: «مرا کجا می برید؟»

گفتند: «به زندان»

گفت: «زنه به خدا! اگر نه این بود که پنداشتم به آویختنم می برید هرگز این تنبان

را نمی پوشیدم»

گوید: پس او را به زندان برد و بداشت و به عبدالملک نامه نوشت و مخالفت

و کار وی را خبر داد و عبدالملک بدو نامه نوشت و درباره کاری که کرده بود ملامت

کرد و گفت: «به خدا سعید به رعایت حق خویشاوندی بیشتر از مضروب شدن نیاز

داشت ما می دانیم که وی مجادله می کند نه مخالفت.»

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر

آورده اند، واقندی نیز چنین گفته است.

در این سال عامل مشرق و عراق حجاج بن یوسف بود.

آنگاه سال هشتادوششم در آمد.

سخن از حوادث

سال هشتاد و ششم

از جمله حوادث این سال هلاکت عبدالملک بن مروان بود که در نیمه شوال رخ داد.

ابومعشر گوید: عبدالملک بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتاد و

ششم در گذشت و مدت خلافتش سیزده سال و پنج ماه بود.

ابوعون گوید: کسان به سال هشتاد و ششم درباره عبدالملک اتفاق کردند.

ابومعشر نجیح گوید: عبدالملک بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال

هشتاد و ششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی از روزی که با وی بیعت کردند

تا به وقت وفات بیست و یک سال و یک ماه و نیم بود: نه سال از این مدت را با

ابن زبیر نبرد داشت و در شام بدو سلام خلافت می گفتند. پس از کشته شدن مصعب بن زبیر در عراق نیز سلام خلافت گفتند. از پس کشته شدن عبدالله بن زبیر و اتفاق کسان درباره خلافت وی سیزده سال و چهار ماه هفت روز کم بود.
 علی بن محمد مدائنی گوید: عبدالملک به سال هشتاد و ششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی سیزده سال و سه ماه و پانزده روز بود.

سخن از مقدار سن
 عبدالملک به هنگام وفات

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده اند: ابو معشر نجیح گوید: وقتی عبدالملک بن مروان بمرد شصت ساله بود.
 واقدی گوید: روایتی هست که عبدالملک به وقت مرگ پنجاه و هشت ساله بود.
 گوید: گفته اول درست تر است و با وقت تولد وی سازگار است که به سال بیست و ششم، در ایام خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه زاده بود و در حادثه خاتمه عثمان همراه پدر بود و در آنوقت ده ساله بود.
 به گفته مدائنی، عبدالملک به وقت مرگ شصت و سه ساله بود.

سخن از نسب و
 کنیه عبدالملک

وی پسر مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود. کنیه ابوالولید داشت، مادرش عایشه دختر معاویه بن مغیره بن ابی العاص بن امیه بود.

سخن از فرزندان و همسران عبدالملك

از جمله فرزندان وی ولید بود و سلیمان و مروان اکبر که نماند و عایشه که مادرشان و لاده دختر عباس بن جزء بود.
و نیز از جمله فرزندان وی یزید بود و مروان و معاویه که نماند و ام کلثوم که مادرشان عاتکه دختر یزید بن معاویه بود و نیز هشام که مادرش ام هشام بود دختر هشام بن اسماعیل مخزومی.
مدائنی گوید: نام ام هشام، عایشه بود.
و نیز ابوبکر که نامش بکار بود و مادرش عایشه دختر موسی بن طلحه قبیعی بود.

و حکم که نماند و مادرش ام ایوب دختر عمرو بن عثمان بود.
و نیز فاطمه که مادرش ام المغیره دختر مغیره بن خالد مخزومی بود.
و نیز عبدالله و مسلمه و منذر و عیسه و محمد و سعید الخیر و حجاج که همگی از کنیزان زاده بودند.
به گفته مدائنی: بجز اینان که گفتیم شقراء دختر سلمه بن حلیم طایبی و یک دختر علی بن ابیطالب علیه السلام و ام اییها دختر عبدالله بن جعفر از جمله همسران عبدالملك بودند.

عوانه گوید: سلمه بن زید فهمی به نزد عبدالملك رفت که بدو گفت: « کدام روزگار را بهتر دیدی و کدام يك از ملوك را کاملتر؟ »
گفت: « اما ملوك را دیدم که کسانی نکوهش می گفتند و کسانی ستایش، اما روزگار گروهی را بر می دارد و گروهی را فرومی نهد و همگی روزگار خویش را نکوهش می کنند که تازه شان را که نه می کند و کوچکشان را پیرو هر چه در آن هست

نابود می شود بجز امید».

عبدالملك گفت: «از طایفه فهم سخن کن»

گفت: «چنانند که شاعر گوید:

«شب و روز بر فهمیان گذشت

«و چون استخوان پوسیده شدند

«و از پس عزت و ثروت و نعمت که داشتند

«دیارشان خالی ماند و بیابان شد

«روزگار چنین است که کسان را می برد

«و از دیارشان اثری می ماند.»

عبدالملك گفت: کدامیک از فهمیان است که گوید:

«مردم را چنان دیده ام

«که از وقتی خلقت شده اند

«مردان تو انگر را دوست دارند

«اگر چه تو انگری بی خیر باشد

«و به بخشش اندک، بخیل

«ندانم این چیست و برای چیست؟

«و از بخیل چه امید می دارند؟

«اگر برای دنیا است که دنیایی آنجا نیست

«و برای حوادث ایام امیدی نیست»

گفت: «من گفته ام»

گویند: عبدالملك گفته بود: «هیچ کس به کار خلافت از من نیرومندتر

نیست. ابن زبیر نماز طولانی می کند و روزه بسیار می دارد ولی به سبب بخل در خور

زمانمداری نیست.»

خلافت ولید پسر عبدالملک

در این سال یا ولید بن عبدالملک بیعت خلافت کردند.

گویند: وقتی پدر ولید را به گور کردند و او از پیش گور پدر بسرفت وارد مسجد شد و به منبر رفت و کسان بنزد او فراهم شدند که سخن کرد و گفت: «انالله و انالیه راجعون. از خدا درباره مصیبت امیر مؤمنان کمک باید جست و حمد خدای بر نعمت خلافت که به ما داد. برخیزید و بیعت کنید» و نخستین کسی که برای بیعت وی به پاخواست عبدالله بن همام سلولی بود که چون برخاست شعری به این مضمون خواند:

«خدا چیزی به توداد که بالا از آن چیزی نیست

«منحرفان خواستند آنرا از تو بدارند

«اما خدا می خواست آنرا سوی تو کشاند

«و طوق آنرا به تو آویختند»

آنگاه بیعت کرد و کسان دیگر نیز پایی بیعت کردند.

اما واقدی گوید: وقتی ولید از دفن پدر باز آمد - که او را بیرون درجایه به گور کرده بودند - به خانه نرفت و به منبر دمشق رفت و حمد خدای کرد و ثنای او گفت، چنانکه شایسته اوست، آنگاه گفت: «ای مردم، آنچه را خدا به تأخیر اندازد کس پیش نتواند برد و آنچه را پیش اندازد کس موخر نتواند داشت. مرگ حکم خداست و مقتضای علم او که بر پیمبران و حاملان عرش خویش مقرر فرمود، خلیفه این امت که به منزلت نیکان رفت و به حق خدای قیام کرده بود، با مردم مشکوک الحال سختی کرده بود و با اهل حق و فضیلت ملایمت کرده بود، شعایر و مآثر اسلام را به پاداشته بود، چون حج خانه و غزای مرزها و حمله به دشمنان خدا

که نه ناتوان بود و نه افراطگر. ای مردم اطاعت آرید و پیرو جماعت باشید که شیطان فرین تکروان است. ای مردم هر که باطن خویش را به ما بنماید، چهره اش را بگویم و هر که خاموش ماند به درد خویش بمیرد.»

گوید: آنگاه فرود آمد، و در اسبان خاص خلافت نظر کرد و آنرا به تصرف آورد که ستمگری سرکش بود.

در این سال قتیبة بن مسلم به ولایتداری از جانب حجاج سوی خراسان رفت.

سلیمان بن کثیر عمی به نقل از عموی خویش گوید: وقتی به سال هشتاد و ششم قتیبة بن مسلم به خراسان آمد او را بدیدم وقتی آمد مفضل سپاه را سان می دید که آهنگ غزای اخرون و شومان داشت. قتیبة برای مردم سخن کرد، به جهاد ترغیبشان کرد و گفت: «خدای شما را در این محل جای داد که دین خویش را نیرو دهد و به وسیله شما از حریمها دفاع کند و مال را بیفزاید و دشمن را ذلیل کند و پیغمبر خویش را، صلی الله علیه و سلم، ضمن گفتار راست و کتاب سخنگوی، و عده نصرت داده و فرموده:

«هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون»^۱

یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق فرستاده تا وی را بر همه دینها غالب کند و گرچه مشرکان کراهت داشته باشند.

و مجاهدان راه خویش را ثواب نکو و ذخیره بزرگ و عده داده و فرموده :
«ذلک بانهم لا یصیبهم ظما و لا نصب و لا مخصه فی سبیل الله و لا یطؤون موطأ ینقض الکفار و لا یتألون من عدو نیلا الا کتب لهم به عمل صالح ان الله لا یضیع اجر المحسنین. و لا ینفقون نفقة صغیره و لا کبیره و لا یقطعون وادیا الا کتب لهم لیجزیهم

الله احسن ما كانوا يعملون^۱»

یعنی: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی ورنج و گرسنگی ای به آنها نمی رسد و در جایی که کافران را به خشم آورد قدم نمی نهند و به دشمنی دستبردی نمی زنند، مگر به هوض آن برای ایشان عمل شایسته ای نویسند که خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی کند. هیچ خرجی کوچک یا بزرگ نکند و هیچ دره ای نسپرد مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می کرده اند به آنها پاداش دهد. و همو خبر داده که هر که در راه وی کشته شود زنده است و روزی می خورد و فرموده:

«ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون^۲»

یعنی: کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده میندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می برند. پس وعده پروردگار خویش را محقق دانید و دل به نهایت محنت ورنجهای سخت دهید و از سستی به دور مانید.

سخن از کار قتیبه در خراسان
به سال هشتاد و ششم

گوید: آنگاه قتیبه سپاه را با سلاح و مرکب سان دید و حرکت کرد. ایاس بن عبدالله بن عمرو را در مرو نهاد و در کار جنگ جانشین خویش کرد و عثمان بن عمرو سعدی را نیز در کار خراج جانشین کرد و چون به طالقان رسید دهقانان بلخ و بعضی بزرگان آنجا به پیشواز وی آمدند و با وی روان شدند و چون از شهر عبور کرد بیش یکچشم، شاه صفانیان با پیشکشها و يك كلید طلا به پیشواز وی آمد و او را به

۱- توبه آیه ۱۲۵ تا ۱۲۱

۲- آل عمران آیه ۱۶۸

ولایت خویش دعوت کرد که آنجا رفت. شاه کفتان نیز با پیشکشها و مال بیامد و او را به ولایت خویش دعوت کرد. گوید: قتیبه همراه بیش سوی صغانیان رفت که ولایت خویش را بدو تسلیم کرد.

گوید: وچنان بود که شاه اخرون و شومان حق همسایگی بیش را نداشته بود و به غزای وی آمده بود و او را به سختی انداخته بود، قتیبه سوی اخرون و شومان رفت که جزو طخارستان بود. غیسلستان بیامد و در مقابل فدیهای صلح کرد که بداد و قتیبه پذیرفت و خشنود شد. آنگاه سوی مرو رفت، برادر خویش صالح بن مسلم را بر سپاه گماشت و خود از سپاه پیشی گرفت و به مرو رفت. گوید: پس از بازگشت قتیبه، صالح باسار را بگشود. نصر بن سبار با وی بود که در آن جنگ کوشی سخت کرد و دهکدهای را به نام تنجانه بدو بخشید، پس از آن صالح پیش قتیبه آمد که او را عامل ترمذ کرد.

گوید: اما باهلیمان گویند که قتیبه به سال هشتاد و پنجم به خراسان آمد و سپاه را سان دید و همه زرهها را که در سپاه خراسان بود شمار کردند سیصد و پنجاه زره بود. قتیبه به غزای اخرون و شومان رفت پس از آن بازگشت و به کشتی نشست و سوی آمل سرازیر شد و سپاه را به جای گذاشت که از راه بلخ آهنگ مرو کردند و چون خبر به حجاج رسید بدو نامه نوشت و ملامتش کرد و کار وی را ناصواب شمرد و نوشت: «وقتی به غزا می روی پیش روی سپاه باش و چون باز آمدی پس از همه باش و در دنباله سپاه»

به قولی قتیبه پیش از آنکه از نهر عبور کند این سال را در بلخ بود که قسمتی از آنها پیمان شکسته بودند و با مسلمانان مقاومت می کردند که با مردم آنجا نبرد کرد. و از جمله اسیرانی که گرفت زن برمک پدر خالد بن برمک بود، برمک متولی نوبهار بود، زن از آن عبدالله بن مسلم شد که او را فقیر می گفتند و برادر قتیبه

بود و مبتلای خوره بود، عبدالله با زن در آمیخت. مردم بلخ روز بعد از نبرد با قتیبه به صلح آمدند و قتیبه گفت: «اسیران را پس بدهند. هزن برمک به عبدالله گفت: «ای تازی* من از تو بار گرفته‌ام»

گوید: عبدالله بن مسلم را مرگ در رسید و وصیت کرد مولود زن را بسو انتساب دهند وزن را به برمک پس داد.

گویند: در ایام نهدی که خالد به ری آمده بود فرزندان عبدالله بن مسلم پیش وی آمدند و دعوی نسب وی کردند، مسلم بن قتیبه به آنها گفت: «اگر به نسب وی پیوستید و پذیرفت می‌باید با او بروید.»

پس او را رها کردند و از دعوی خویش چشم پوشیدند. برمک طیب بود و بعدها بیماری‌ای را که مسلمه داشت علاج کرد.

در این سال مسلمة بن عبدالمک به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال حجاج بن یوسف یزید بن مهلب را به زندان کرد و حبیب بن مهلب را از کرمان برداشت و عبدالمک بن مهلب را از نگهبانی خویش معزول کرد.

در این سال هشام بن اسماعیل مغزومی سالار حج بود. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است. امیر عراق و همه مشرق، حجاج بن یوسف بود، مغیره بن عبدالله عهده‌دار نماز کوفه بود، و عهده‌دار جنگ آنجا زیاد ابن جریر بود از جانب حجاج.

عامل بصره ایوب بن حکم بود و عامل خراسان قتیبه بن مسلم. آنگاه سال هشتاد و هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و هفتم

در این سال ولید بن عبدالملک، هشام بن اسماعیل را از مدینه برداشت و خیر عزل وی چنانکه گفته اند شب شنبه هفتم ماه ربیع الاول سال هفتاد و هفتم رسید. مدت امارت وی بر مدینه چهار سال بود، یکماه، یا در حدود یکماه کم.

در این سال ولید، عمر بن عبدالعزیز را بر مدینه گماشت. واقعی گوید: عمر بن عبدالعزیز در ماه ربیع الاول به ولایتداری به مدینه آمد در آن وقت بیست و پنج ساله بود، که به سال شصت و دوم تولد یافته بود. گوید: باسی شتر آمد و در خانه مروان منزل گرفت.

ابی الزناد گوید: وقتی عمر بن عبدالعزیز به مدینه آمد و در خانه مروان منزل گرفت کسان بیامدند و به او سلام گفتند و چون نماز ظهر بکرد، ده کس از فقیهان مدینه: عروقه بن زبیر و عبیدالله بن عبدالله و ابوبکر بن عبدالرحمان و ابوبکر بن سلیمان و سلیمان بن یسار و قاسم بن محمد و سالم بن عبدالله بن عمرو عبدالله بن عمر و عبدالله بن عامر بن ربیع و خارجه بن زید را خواست که به نزد وی آمدند و بنشستند. وی حمد خدا گفت و ثنای او کرد، چنانکه باید، سپس گفت: «شما را برای کاری خواسته‌ام که به سبب آن پاداش خواهید یافت و در کار حق کمک خواهید کرد، سر آن دارم که کاری را جز با رأی شما یا رأی کسانی از شما که حضور داشته باشند فیصل ندهم، اگر دیدید کسی ستم می‌کند یا از مظلمه یکی از عمال من خیر یافتید به قسم خدا تأکید می‌کنم که هر که از چنین چیزی خیر یافت به من خبر دهد.» گوید: آن گروه بیرون شدند و برای او پاداش نیک می‌خواستند و پراکنده شدند.

گوید: ولید به عمر بن عبدالعزیز نوشت که هشام بن اسماعیل را به معرض

کسان بدارد که با وی نظر بد داشت.

کنیز فرزند دار سعید بن مسیب گوید: سعید بن مسیب پسر و وابستگان خویش را پیش خواند و گفت: «این مرد را به معرض کسان می‌دارند یا بداشته‌اند، کسی متعرض او نشود و به گفتاری آزار نکند که به خاطر خدا و خویشاوندی از این در می‌گذریم که او چنانکه دانسته‌ام نسبت به خویشی نظر نیک ندارد و من نیز هرگز با وی سخن نمی‌کنم.»

عبدالله بن عمر گوید: هشام بن اسماعیل همسایه بدی بود، ما را آزار می‌کرد، علی بن حسین از او سخت آزار دید و چون مزول شد و لید بگفت تا او را به معرض کسان بدارند و او گفت: «از کسی بیم ندارم مگر از علی بن حسین» گوید: علی بن حسین بر او بگذشت که به نزد خانه مروان بداشته بودندش، علی به خواص خویش گفته بود که هیچکس از آنها سخنی به تعرض یا وی نگوید و چون بگذشت هشام بن اسماعیل بر او بانگ زد که خدا بهتر داند که رسالت‌های خویش را کجا نهد.

در این سال نیزک پیش قتیبه آمد و قتیبه با مردم باد غیس صلح کرد که وارد آنجا نشود.

سخن از کار قتیبه با نیزک طرخان
و صلح بادغیس

محمد بن مثنی گوید: نیزک طرخان اسیراتی از مسلمانان به دست داشت، وقتی قتیبه با شاه شومان صلح کرد، در باره اسیران به نیزک نامه نوشت که آنها را آزاد کند و در نامه خویش وی را تهدید کرد که بترسید و اسیران را آزاد کرد و پیش قتیبه فرستاد. گوید: آنگاه قتیبه سلیم ناصح و ابستة عبیدالله بن ابی بکره را پیش نیزک

فرستاد و او را به صلح خواند که امانش دهد و نامه نوشت و ضمن آن به خدا قسم یاد کرد که اگر پیش وی نیاید به غزای اومی رود و هر کجا باشد تعقیبش می کند و دست بر نمی دارد تا ظفر یابد یا در این کار جان دهد.

گوید: سلیم با نامه قتیبه پیش نيزك رفت. نيزك او را نيكخواه خویش می دانست و بدو گفت: «ای سلیم گمان ندارم به نزد بار تو نیکی ای باشد، نامه ای به من نوشته که به کسی چون من نمی نویسند»

سلیم بدو گفت: «ای ابوالهجاج، این مرد در کار حکومت سختگیر است اگر نرمی کنند، نرمی کند و اگر سختی کند، نباید خشونت نامه اش ترا از او باز دارد که وضع توبه نزد وی و به نذر همه مردم مضر نیکوست.»

گوید: پس نيزك با سلیم به نزد قتیبه آمد و مردم بادغیس با وی صلح کردند، به سال هشتاد و ششم، به شرط آنکه وارد بادغیس نشود.

در این سال مسلمة بن عبدالمك به غزای سوزمین روم رفت. یزید بن جبیر نیز با وی بود و در سوسنه از ناحیه مصیصه با جمعی بسیار از رومیان تلافی کرد. و اقدی گوید: مسلمة به نزدیک طوانه با میمون جرجانی تلافی کرد. نزدیک یک هزار جنگاور از مردم انطاکیه همراه مسلمة بود و بسیار کس از رومیان بکشت و خدا قلعه هایی را به دست وی گشود.

به قولی آنکه در این سال به غزای روم رفت هشام بن عبدالمك بود و خداوند، قلعه بولق و قلعه احرم و قلعه بولس و قمقم را به دست وی بگشود و نزدیک یک هزار کس از عرب شدگان را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد.

و هم در این سال قتیبه به غزای بیکند رفت.

سخن از قتیبه و غزای بیکند

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی قتیبه با نيسرك صلح کرد تا به وقت غزا بود. سپس در این سال، یعنی سال هشتاد و هفتم، به غزای بیکند رفت، از مرو حرکت کرد و سوی مرو روز رفت. آنگاه به امل رفت و سپس سوی زم روان شد و از نهر عبور کرد و به طرف بیکند رفت که از همه شهرهای بخارا به نهر نزدیکتر بود و آنرا شهر بازرگانان می گفتند و بر کنار بیابان بخارا بود و چون در ناحیه آنها فرود آمد از سغدیان یاری خواستند و از اطراف خویش کمک جستند که با جمعی انبوه بیامدند و راه را بگرفتند که فرستاده‌ای از قتیبه روان نمی شد و فرستاده‌ای به او نمی رسید و دوماه از او خبر نبود که حجاج از او بی خبر ماند و از کار سپاه بيمناك شد و کسان را گفت تا در مسجدها برای آنها دعا کنند و این را به ولایتها نیز نوشت.

گوید: اما آنها هر روز نبرد می کردند، قتیبه خبرگیری داشت به نام تندر که از عجمان بود، مردم بخارای بالا مالی بدو دادند که قتیبه را از آنها بدارد که پیش وی آمد و گفت: «خلوت کنیم.» و کمان برخاستند اما قتیبه ضرار بن حصین ضبسی را نگهداشت، تندر گفت: «اینک عاملی سوی تومی آید، حجاج نیز معزول شده، بهتر است یا کمان سوی مرو روی.»

گوید: قتیبه، سپاه، غلام خویش را، خواست و گفت: «گردن تندر را بزن» که او را کشت، آنگاه به ضرار گفت: «جز من و تو کس نمانده که این خبر را بداند به خدا قسم اگر تا ختم نبرد ما این سخن از کسی آشکار شود ترا پیش تندر می فرستم، زبان خویش را نگهدار که شیوع این خبر بازوی مسلمانان راست می کند» آنگاه به کسان اجازه داد بیایند.

گوید: چون کسان بیامدند از کشته شدن تندر بيمناك شدند و خاموش ماندند و

اندیشناك شدند. قتیبه گفت: «از کشته شدن بنده‌ای که خدا مرگش را رسانیده بود چه بیم دارید؟»

گفتند: «بنداشته بودیم نیکخواه مسلمانان است»

گفت: «نه، خیانتکار بود و خدا به سبب گناهش مرگش داد و به راه خویش رفت، صبحگاهان به نبرد دشمن برخیزید و به گونه‌ای دیگر جز آنچه تاکنون می‌شده‌اید با آنها مقابل شوید.»

گوید: صبحگاهان کسان آماده شد و در صفها جای گرفتند، قتیبه برفت و پرچمداران را ترغیب کرد، آنگاه میان دو گروه تیراندازی شد، پس از آن حمله بردند و تلافی شد و شمشیرها به کار افتاد، خدا مسلمانان را ثبات داد و با حریفان نبرد کردند تا آفتاب فرورفت که پشت بدادند و هزیمت شدند و آهنگ شهر کردند، مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و مانع ورودشان شدند که پراکنده شدند و مسلمانان چنانکه می‌خواستند از آنها کشتند و اسیر گرفتند. کسانی که به شهر در شده بودند و اندک بودند، آنجا پناه یافتند، قتیبه فعلگان^۹ پای حصار شهر نهاد که آنرا ویران کند، اما صلح خواستند که با آنها صلح کرد و یکی از بنی قتیبه را بر آنها گذاشت و به آهنگ بازگشت حرکت کرد و چون يك یا دو منزل برفت و پنج فرسنگ از آنها دور شد پیمان شکستند و کافر شدند و عامل و یاران وی را بکشتند و بینی‌ها و گوشه‌هایشان را بریدند. و چون قتیبه خبر یافت سوی آنها بازگشت که حصارى شدند و یکماه با آنها نبرد کرد، آنگاه فعلگان پای حصار شهر نهاد که چوب بدان آویختند می‌خواست وقتی از آویختن چوبها فراغت یافت، آن را بسوزاند و دیوار ویران شود، اما در آن اثنا که چوب می‌آویختند دیوار بیفتاد و چهل کس از فعلگان کشته شدند، مردم شهر صلح خواستند اما قتیبه نپذیرفت و با آنها نبرد کرد و به جنگ بر شهر ظفر یافت و همه جنگاوران آنجا را بکشت. از جمله کسانی که در شهر گرفتند مردی بود يك

چشم و همو بود که ترکان را بر ضد مسلمانان به جنبش آورده بود به قتیبه گفت: « به جای خویش فدیة می دهم.»

سلیم ناصح بدو گفت: «چه می دهی؟»

گفت: «پنج هزار حریر چینی که بهای آن یکهزار هزار است»

قتیبه گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که فدیة او غنیمت مسلمانان را فزون می کند. مکاری

این، چه اثر خواهد داشت؟»

قتیبه گفت: «نه، به خدا هرگز مسلمانی مرا هراسان نکنی.» و بگفت تا او را

کشتند.

طامیل بن مرداس گوید: وقتی قتیبه بیکندراگشود چندان ظروف طلا و نقره به دست آوردند که به شمار نبود، عبدالله بن و آلان عدوی را که از بنی ملکان بود و او را امین پسر امین می خواند با ایاس بن بیس باهلی به کار غنایم و تقسیم گماشت که ظرفها و بتها را ذوب کردند و پیش قتیبه بردند، ته مانده ذوب شده ها را نیز پیش روی بردند که به آنها بخشید که به چهل هزار می خریدند و بدو خبر دادند که از رأی خویش بگشت و گفت آنرا ذوب کنند و چون ذوب کردند یکصد و پنجاه هزار، یا پنجاه هزار، مثقال از آن به دست آمد.

گوید: در بیکند بسیار چیز گرفتند و چندان چیز از بیکند به دست مسلمانان

افتاد که نظیر آن را در خراسان به دست نیاورده بودند.

گوید: آنگاه قتیبه به مرو بازگشت. مسلمانان نیرو گرفتند و سلاح و اسب

خریدند، اسب برای آنها می بردند و در کار نیک منظری و لوازم به هم چسبی پرداختند

و سلاح گران خریدند چندان که بک نیزه به هفتاد شد.

گوید: در خزینه ها سلاح و لوازم جنگ بسیار بود، قتیبه در این باب به حجاج

نوشت و اجازه خواست که سلاحها را به سپاه دهد، حجاج اجازه داد و هر چه لوازم

جنگ و ابزار سفر در خزینه‌ها بود برون آوردند که میان کسان تقسیم کرد و آمادگیشان بیفزود.

گوید: و چون ایام بهار بیامد مردم را به حرکت خواند و گفت: «پیش از آنکه محتاج برداشتن توشه شوید شمارا به غزا می‌برم و پیش از آنکه محتاج گرم شدن باشید شمارا جایجا می‌کنم،» پس با لوازم نکواز اسب و سلاح حرکت کرد و به آمل رفت، آنگاه از راه زم سوی بخارا رفت و به نومشکث رسید که جزو بخارا بود و با وی به صلح آمدند.

ابوالذیال گوید: مسلم باهلی به و آلان گفت: «مالی به نزد من هست که می‌خواهم به تو سپارم»

گفت: «می‌خواهی نهان بماند یا اگر مردم بدانند ناخوش نداری؟»

گفت: «می‌خواهم نهان بداری»

گفت: «آنها با یکی که به وی اعتماد داری به فلان و فلان جا فرست و بسو بگویی وقتی یکی را آنجا دید، چیزی را که همراه دارد بگذارد و باز گردد.»

گفت: «خوب»

گوید: آنگاه مسلم مال را در خورجینی نهاد و بر استری بار کرد و به غلام خویش گفت: «این استرا را به فلان و فلان جا ببر و چون یکی را نشسته دیدی استرا را رها کن و بیا»

گوید: آن کس استرا را برد، و آلان به محل وعده آمده بود و چون فرستاده مسلم تاخیر کرد و وقت موعود گذشت پنداشت که رأی وی بگشته و برفت. یکی از بنی تغلب بیامد و آنجا نشست. آنگاه غلام مسلم بیامد و او را نشسته دید استرا را رها کرد و باز گشت. مرد تغلبی برخواست و به طرف استر رفت و چون مال را بدید و کس را با استر ندید، استرا را به منزل خویش راند و استرو مال را تصرف

کرد.

گوید: مسلم پنداشته بود که مال به دست و آلان رسیده و از او پرسید تا وقتی که محتاج مال شد و او را بدید و گفت: «مال را بده»

گفت: «چیزی نگرفته‌ام و مالی پیش من نداری»

گوید: و چنان شد که مسلم از او شکایت می‌کرد و نکوهش‌وی می‌گفت.

گوید: روزی به مجلس بنی ضبیعه آمد و از شکایت و آلان سخن آورد، مرد

تغلی آنجا نشسته بود که نزدیک وی آمد و با وی خلوت کرد و از مال پرسش کرد

که بدو خبر داد، پس او را به منزل خویش برد و خورجین را بیاورد و گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مال خویش را برگیر» و قضیه را با وی بگفت و چنان شد که مسلم

پیش کسان و قبایلی که به نزد آنها از و آلان شکایت کرده بود می‌رفت و عذر وی را

می‌گفت و قضیه را برای آنها نقل می‌کرد.

در این سال، چنانکه از ابو معشر آورده‌اند، عمر بن عبدالعزیز سالار حج

شد، وی امیر مدینه بود، قضای مدینه در این سال با ابوبکر بن عمرو بن حزم بود،

از جانب عمر بن عبدالعزیز، عامل عراق و همه مشرق حجاج بن یوسف بود.

چنانکه گفته‌اند، در این سال جانشین وی در بصره جراح بن عبدالله حکمی

بود و قضای آنجا با عبدالله بن اذینه بود، عامل جنگ کوفه از جانب حجاج زیاد بن-

جریر بن عبدالله بود، قضای آنجا با ابوبکر پسر ابوموسی اشعری بود، عامل خراسان

قتیبه بن مسلم بود.

آنگاه سال هشتاد و هشتم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که خداوند در ماه جمادی الاخر یکی از قلعه‌های روم را به نام طوانه برای مسلمانان گشود و زمستان را آنجا به سر بردند. سالار سپاه، مسلمة بن عبدالمکک بود یا عباس بن ولید بن عبدالمکک،

واقعی گوید: فتح طوانه به دست مسلمة بن عبدالمکک و عباس بن ولید بود و مسلمانان آنروز دشمنان را هزیمت کردند که بیه کلیسایشان پناه بردند، آنگاه پس آمدند و مسلمانان هزیمت شدند چنانکه پنداشتند هرگز جبران نخواهد شد، عباس با اندک گروهی بماند که ابن محیریز جمعی از آن جمله بود. عباس به ابن محیریز گفت: «اهل قرآن که بهشت می‌خواهند کجا هستند؟»

ابن محیریز گفت: «بانگشان بز نایابند»

گوید: عباس بانگ زد: «ای اهل قرآن» و همگی بیامدند و خدا دشمن را هزیمت کرد و مسلمانان وارد طوانه شدند.

گوید: در این سال ولید بن عبدالمکک مقرر داشت که مردم مدینه نیز سپاهی بفرستند.

مخرمة بن سلیمان والی گوید: ولید، مقرر کرد که مردم مدینه دو هزار کس بفرستند که با همدیگر قرار پرداخت دادند، هزار و پانصد کس بیامدند - پانصد کس باقی ماند - و با مسلمة و عباس به غزای تابستانی رفتند، این هر دو سالار سپاه بودند، زمستان را در طوانه به سر بردند که آنجا را گشوده بودند.

در این سال ولید بن یزید بن عبدالمکک تولد یافت.

در همین سال ولید بن عبدالمکک بگفت تا مسجد پیمبر خدا را، صلی الله علیه - وسلم، ویران کنند و خانه همسران پیمبر را نیز ویران کنند و در مسجد بیتن آزد.

محمد بن جعفر بناگوید: یکی را که ولید بن عبدالملک فرستاده بود دیدم، در ماه ربیع الاول سال هشتاد و هشتم آمد، عمامه به صورت کشیده بود، مردم گفتند: «پیک برای چه آمده؟» با نامه ولید پیش عمر بن عبدالعزیز رفت که دستور داده بود حجره های همسران پیمبر را، صلی الله علیه وسلم، در مسجد پیمبر بیندازد و پشت مسجد و اطراف آنرا بخرد تا دویست ذراع در دویست ذراع شود. نوشته بود: «اگر توانستی قبله را جلو ببر وضع دایمهای خویش را می دانی که با تو مخالفت نخواهند کرد هر کس از آنها پذیرفت به مردم شهر بگوی بهایی عادلانه برای وی معین کنند و خانه هاشان را ویران کن و بهارا به آنها بده که کار عمر و عثمان در این مورد سابقه ای نکوست.»

گوید: آنها پیش عمر بن عبدالعزیز بودند، نامه ولید را برایشان خواند همگی پذیرفتند که بها بگیرند، که به آنها داد و کار بنای مسجد و ویران کردن خانه همسران پیمبر را آغاز کرد و چیزی نگذشت که فعلگانی که ولید فرستاده بسود رسیدند.

موسی بن یعقوب گوید: عمر بن عبدالعزیز را دیدم که مسجد را ویران می کرد، سران قوم: قاسم و سالم و ابویکر و عبدالرحمان و عبدالله بن عبدالله و خارجه بن زید و عبدالله پسر ابن عمر نیز با وی بودند که جاهای مسجد را بدو می نمودند و اندازه می گرفتند و بنیاد آنرا نهادند.

صالح بن کیسان گوید: نامه ولید که درباره ویران کردن مسجد از دمشق آمد پانزده روز در راه بوده بود، و عمر بن عبدالعزیز آماده کار شد.

گوید: پس مرا به کار ویران کردن و ساختن مسجد گماشت که آنرا با کارگران مدینه ویران کردیم، از خانه های همسران پیمبر، صلی الله علیه وسلم، آغاز کردیم تا فعلگانی که ولید فرستاده بود رسیدند.

گوید: ویران کردن مسجد پیمبر خدا را، صلی الله علیه وسلم، در ماه صفر سال

هشتاد و هشتم آغاز کردیم، ولید کس پیش فرمانروای روم فرستاد و خبر داد که دستور داده که مسجد پیسبر خدا را، صلی الله علیه و سلم، ویران کنند و از او کمک خواست که یکصد هزار مثقال طلا فرستاد و یکصد کارگر و چهل بار موزائیک و بیگفت تا در شهر- های ویران شده موزائیک بجویند و همه را پیش ولید فرستاد که ولید نیز آنرا پیش عمر بن عبدالعزیز فرستاد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز بنای مسجد را آغاز کرد.

و هم در این سال مسلمه به غزای روم رفت و سه قلعه به دست وی گشوده شد: قلعه قسطنطین و غزائه و قلعه اخرم و یکهزار کس از عرب شدگان را بکشت و زن و فرزند اسیر کرد و اموال بگرفت.

در همین سال قتیبه به غزای نومشکت و رامیشه رفت.

سخن از غزای

نومشکت و رامیشه

مصعب بن حیان به نقل از یکی از غلامانشان که در آن غزا حضور داشته بود گوید: قتیبه به سال هشتاد و هشتم به غزای نومشکت رفت. بشار بن مسلم را در مرو جانشین کرد، مردم نومشکت به پیشواز وی آمدند که با آنها صلح کرد آنگاه سوی رامیشه رفت، مردم آنجا نیز با وی صلح کردند که از آنجا باز آمد.

گوید: ترکان به قصد وی آمدند مردم سفد و مردم فرغانه نیز با آنها بودند و راه مسلمانان را گرفتند به عبدالرحمان بن مسلم باهلی رسیدند که دنباله دار بود و میان وی و قتیبه و نخستین قسمت سپاه يك ميل فاصله بود. و چون نزدیک شدند کس پیش قتیبه فرستاد و بدو خبر داد. ترکان عبدالرحمان را در میان گرفتند و با وی نبرد آغاز کردند. فرستاده پیش قتیبه رسید که با سپاه برگشت و به عبدالرحمان رسید که با ترکان به نبرد بود و نزدیک بود که ترکان بر آنها چیره شوند و چون مسلمانان

قتیه را بدیدند دلهاشان خوش شد و ثبات ورزیدند و تا نیمروز با آنها نبرد کردند. نیزه که همراه قتیبه بود آنروز سخت بکوشید و خدا ترکان را هزیمت کرد و جمعشان را پراکنده کرد. قتیبه به آهننگ مرو بازگشت و از نزدیک ترمذ از نهر عبور کرد و راه بلخ گرفت و از آنجا سوی مرو رفت.

باهلیان گویند: ترکان به سالاری کور بغانون ترک، خواهرزاده پادشاه چین، با دوست هزار کس با مسلمانان مقابل شدند و خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد. وهم در این سال ولید بن عبدالملک به عمر بن عبدالعزیز نوشت که برجستگیها را هموار کند و در شهرها چاه حفر کند.

صالح بن کیسان گوید: ولید به عمر بن عبدالعزیز نوشت که برجستگیها را هموار کند و در مدینه چاهها بکند. نامه‌های وی در این باب به ولایتها نیز رسید و نیز ولید در همین باب به خالد بن عبدالله نامه نوشت. گوید: و مجذومان را از رفتن میان مردم بازداشت و روزی ای معین کرد که به آنها داده می‌شد.

و هم صالح بن کیسان گوید: ولید به عمر بن عبدالعزیز نوشت که فواره‌ای را که اکنون به نزد خانه یزید بن عبدالملک هست بسازد و عمر بساخت و آب آنرا روان کرد و چون ولید حج کرد آنجا بایستاد و آبگیر و فواره را دید و پسندید و بگفت تا مراقبان بر آن گمارند و مردم مسجد را از آن آب دهند و چنین کردند. به روایت محمد بن عمر، در این سال، عمر بن عبدالعزیز سالار حج بود.

صالح بن کیسان گوید: در این سال، یعنی سال هشتاد و هشتم، عمر بن عبدالعزیز حرکت کرد تنی چند از قرشیان نیز که کمک و مرکشان داده بود همراه وی بودند که از ذوالحلیفه با وی احرام بستند. عده‌ای قربانی نیز همراه داشت و چون به تبعم رسید، گروهی از قرشیان به آنها رسیدند که ابن ابی‌ملیکه از آن جمله بود با کسان دیگر و به عمر گفتند که آب در مکه کم است و از تشنگی بر حج گزاران

بیمنا کند که باران کم بوده است عمر گفت: « قضیه واضح است بیاید خدا را بخوانیم.»

گوید: دیدمشان که دعا می کردند، عمر نیز با آنها دعا می کرد و در کار دعا اصرار کردند.

صالح گوید: به خدا وقتی آنروز به کعبه رسیدیم باران آغاز شده بود و تا شب بیود و آسمان همی بارید و سیل به دره افتاد و چنان شد که مردم مکه بیمناک شدند در عرفه و منی و جمع نیز باران ریخت که رگباری بود و آن سال مکه سرسبز بود.

اما به گفته ابو معشر دهبه سال هشتاد و هشتم سال اراجح عمر بن ولید بن عبدالمک بود.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که گفتیم به سال هشتاد و هفتم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال هشتاد و نهم در آمد.

سخن از حوادث

سال هشتاد و نهم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمانان قلعه سوریه را گشودند و مسلمة بن عبدالمک سالار سپاه بود.

واقعی گوید: مسلمة در این سال به غزای روم رفت . عباس بن ولید نیز با وی بود و هر دو وارد سرزمین روم شدند، آنگاه از هم جدا شدند، مسلمة قلعه سوریه را گشود عباس نیز اذرویه را گشود و با جمعی از رومیان مقابل شد که هزیمشان کرد.

اما راوی دیگر گوید: مسلمة آهنگک عموریه کرد و در آنجا با جمعی بسیار از

رومیان مقابله کرد که خدایشان هزیمت کرد و هر قله و قمودیه را بگشود و عباس در ناحیه بدندون غزای تابستانی کرد.

در همین سال قتیبه به غزای بخارا رفت و رامیشه را بگشود.

علی بن محمد این راز باهلیان آورده بعلاوه اینکه گفته اند: «قتیبه وقتی رامیشه را گشود از راه بلخ بازگشت و چون به فاریاب رسید نامه حجاج بدورسید که سوی وردان خداه رو، و قتیبه به سال هشتادونهم بازگشت و به زم رسید و از نهر عبور کرد. سفدیان و مردم کس و نسف در راه بیابان با وی مقابل شدند و نبرد کردند که بر آنها ظفر یافت و سوی بخارا رفت و در خرقانه پایین فرود آمد که بر سمت راست وردان بود و با جمعی بسیار به مقابله وی آمدند که دو روز و دو شب با آنها نبرد کرد آنگاه خدا وی را بر آنها ظفر داد.

ادریس بن حنظله گوید: قتیبه به سال هشتادونهم به غزای وردان خداه شاه بخارا رفت اما تاب وی نداشت و در آن ولایت ظفری نیافت و به مرو بسازگشت و قضیه را برای حجاج نوشت حجاج بدو نوشت نقشه آنجا را برای من بفرست پس نقشه آنجا را برای حجاج فرستاد که بدو نوشت: «به جولانگاه خویش (یعنی بخارا) بازگرد و به پیشگاه خدا از عمل خویش توبه برواز فلان و فلانجا حمله کن»

گویند: حجاج به قتیبه نوشت: «کس را بشکن، نسف را بکوب و وارد وردان شو، از محاصره شدن پرهیز و از راههای نا مانوس حذر کن.»

به گفته واقدی در این سال خالد بن عبدالله قسری ولایتدار مکه شد.

نافع وابسته بنی مخزوم گوید: شنیدم که خالد بن عبدالله بر منبر مکه می گفت: «ای مردم کدام یک بزرگترند، جانشین مرد بر کسانش یا فرستاده وی سوی آنها؟* به خدا اگر برتری جانشین را نمی دانید بدانید که ابراهیم خلیل الرحمان آب

* این از نوع تلبیحات رایج آن زمان بوده که بضع امویان میکرده اند و به تلمیح روشنتر

از تصریح، خلیفه را آنهم از نوع خلفای اموی بر میسر مرجع می دانستند.

خواست و خدای آب شور بدو داد اما خلیفه از او آب خواست و آب خوشگوار بدو داد.»

گوید: ولید بن عبدالملک میان دو تپه، تپه طوی و تپه حجون، چاهی بکند که آب آنرا می بردند در حوضی چرمین بر کنار زمزم می نهادند تا بر تری آن بر زمزم معلوم شود.

گوید: پس از آن آب چاه فرورفت و محو شد و اکنون ندانند که کجاست. در همین سال مسلمة بن عبدالملک به غزای ترکان رفت و در ناحیه آذربایجان ناباب پیش رفت و آنجا قلعه ها و شهرها گشود. در این سال عمر بن عبدالعزیز سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده اند.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال پیشین بودند که از پیش پادشان کردیم. آنگاه سال نودم در آمد.

سخن از حوادثی
که در سال نودم بود

به گفته محمد بن عمر در این سال مسلمة به غزای سرزمین روم رفت از جانب سوریه، و پنج قلعه را که در سوریه بود بگشود. در این سال عباس بن ولید نیز به غزای رفت و به گفته بعضی ها تا ارزن پیش رفت و به قولی تا سوریه رسید.

محمد بن عمر گوید: گفتار دوم درستتر است.

در همین سال محمد بن قاسم ثقفی که از جانب حجاج بن یوسف سالار سپاهی بود داهربن صمصه، شاه سند، را کشت.

در این سال ولید، قره بن شریک را به جای عبداللہ بن عبدالملک بر مصر گماشت.

در همین سال رومیان خالد بن کیسان فرمانروای دریا را به امیری گرفتند و اورا پیش شاه خویش بردند و شاه روم وی را به ولید بن عبدالملک هدیه کرد.
در همین سال قتیبه بخارا را گشود و جمع دشمنان را که آنجا بودند هزیمت کرد.

سخن از فتح بخارا و
هزیمت دشمنانی که آنجا بودند

ادریس بن حنظلہ گوید: وقتی نامه حجاج پیش قتیبه رسید که نه اودستور می داد از عمل خویش که از غزای وردان خداه شاه بخارا بی آنکه ظفریابد بازگشته بود توبه کند و سوی وی بازگردد و محلی را که می باید از آنجا به ولایت وی حمله برد معین کرده بود، قتیبه به سال نودم به غزای بخارا رفت و وردان خداه کس پیش سغدیان و ترکان و مردم اطراف آنها فرستاد و از آنها کمک خواست که سوی وی آمدند. قتیبه زودتر آنجا رسیده بود و آنها را محاصره کرده بود و چون کمک برایشان رسید از حصار در آمدند که با مسلمانان نبرد کنند. از دیان گفتند: «ما را جدا کنید و نبرد دشمن را به ما واگذارید.»

قتیبه گفت: «پیش روید»

گوید: از دیان پیش رفتند و نبرد آغاز کردند، قتیبه نشسته بود و عبایی زرد روی سلاح به تن داشت. دو گروه مدتی ثبات آوردند آنگاه مسلمانان حمله بردند و مشرکان بر آنها تفوق یافتند و آنها را در هم شکستند به طوری که وارد اردوگاه قتیبه شدند و از آن گذشتند چنان که زنان چهره اسبان را زدند و گریستند و مسلمانان بازگشتند و دوپهلوی سپاه ترکان را در میان گرفتند و چندان بجنگیدند که آنها را به

جایشان را ندند. ترکان بر زمین بلندی توقف کردند. قتیبه گفت: «کی اینان را از این محل می راند؟» اما کسی به طرف آنها نرفت و همه قبایل بی حرکت ماندند، قتیبه سوی مردم تمیم رفت و گفت: «ای مردم بنی تمیم، شما نیروی کوبنده اید، پدرم فدایتان، جنگی کنید چون جنگهای دیگران»

گوید: و کیع پرچم را به دست گرفت و گفت: «ای مردم بنی تمیم، مرا به دشمن وامی گذارید؟»

گفتند: «نه ای ابو مطرف»

گوید: هریم بن ابوطحمة مجاشعی عهده دار سواران بنی تمیم بود و و کیع سالار قوم بود. مردم ایستاده بودند و کس پیش نمی رفت، و کیع گفت: «هریم، پیش برو و پرچم را به اوداد و گفت: «سواران خود را پیش ببر»

گوید: هریم پیش رفت، و کیع نیز با پیادگان برقت، هریم به رودی رسید که میان وی و دشمن فاصله بود و آنجا توقف کرد؛ و کیع گفت: «هریم از رود بگذر.»
گوید: «هریم همانند شترخشمگین به و کیع نگر بست و گفت: «من با سوارانم از این رو بگذرم که اگر هزیمت شدند نابود شوند، به خدا تو احمق»

گفت: ای پسر زن بوگندو، از دستور من سرپیچی می کنی؟» و چماقی را که همراه داشت به طرف او پرتاب کرد.

گوید: هریم اسب خویش را بزد و وارد رودخانه شد و گفت: «چیزی از این سختتر در پیش نخواهد بود»، هریم با سواران عبور کرد، و کیع به رودخانه رسید و خوب خواست و بر رود پل زد و به یاران خویش گفت: «هر کس از شما دل به مرگ می دهد عبور کند و هر که نمی دهد به جای خویش بماند.»

گوید: پیش از هشتصد پیاده یا وی عبور نکردند و و کیع با آنها برفت و چون خسته شدند آنها را بنشانید که استراحت کردند و چون نزدیک دشمن رسید سواران را برد و پهلو نهاد و به هریم گفت: «من با این قوم جنگ آغاز می کنم، توبه و سیله

سواران، آنها را از ما مشغول بدار»

گوید: آنگاه به کسان گفت: «حمله کنید» و آنها حمله آغاز کردند و باز نماندند تا با حریفان در آمیختند. هریم نیز با سواران خویش حمله برد که با تیزه‌ها ضربت زدن آغاز کردند و باز نماندند تا آنها را از جایشان عقب راندند. قتیبه بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که دشمن هزیمت شده» و کس از رود بازنگشت تا وقتی که دشمنان راه هزیمت گرفتند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و قتیبه بانگ زد: «هر که سری بیارد یکصد می‌گیرد»

موسی بن متوکل قریعی گوید: آنروز یازده کس از مردم بنی قریع بیامدند و هر کدامشان سری می‌آوردند که بدو گفته می‌شد: «کیستی؟» و می‌گفت: «قریعیم»

گوید: یکی از مردم از سری بیآورد و پنداخت که گفتند: «کیستی؟»
گفت: «قریعیم»

گوید: جهیم بن زحر نشسته بود و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، دروغ می‌گوید، این پسر عموی من است؟»

قتیبه بدو گفت: «وای تو، چرا چنین گفتی؟»

گفت: «دیدم که هر که آمد گفت: قریعیم، و پنداشتم که هر که سری می‌آورد باید بگوید: قریعیم»

گوید: پس قتیبه بخندید.

ادریس بن حنظله گوید: آنروز خاقان و پسرش زخم‌دار شدند. قتیبه سوی مرو بازگشت و به حجاج نوشت: «عبدالرحمان بن مسلم را فرستادم و خدا او را ظفر داد»

گوید: یکی از غلامان حجاج هنگام فتح حضور داشت و پیش وی رفت و خبر را بگفت که حجاج بر قتیبه خشم آورد و او به سبب این عمین شد.

گوید: کسان به قتیبه گفتند: «گروهی از بنی نمیم را بفرست و عطا بده و راضیشان کن که به امیر بگویند کار چنان بوده که نوشته‌ای.»
 گوید: پس قتیبه کسانی را فرستاد که عرام بن شتیر ضبی نیز از آن جمله بود و چون پیش حجاج رسیدند بانگشان زد و ملامت کرد و حجامتگر را پیش خواند که مقرض به دست داشت و گفت: «با زبانهایتان را می‌برم با راست بگویند»
 گفتند: «امیر قتیبه بود و عبدالرحمان را با کسان فرستاد، فتح از آن امیر است و سالار کسی بوده که با کسان رفته» عرام بن شتیر چنین سخن کرد و حجاج آرام شد.

در این سال قتیبه صلح میان خویش و طرخون پادشاه سفد را تجدید کرد.

سخن از تجدید صلح
 میان قتیبه و شاه سفد

جهم باهلی گوید: وقتی قتیبه، مردم بخارا را هزیمت کرد و جمعشان را پراکند، مردم سفد از او بیمناک شدند، طرخون پادشاه سفد همراه دو سوار بیامد و نزدیک اردوگاه قتیبه بایستاد، که نهر بخارا در میانه بود و خواست که یکی را پیش آنها فرستد که با وی سخن کند و قتیبه یکی را گفت که نزد وی رفت.
 باهلیان گویند: طرخون، حیان نبطی را ندا داد که برفت. تقاضای صلح داشت در مقابل فدیهای که به مسلمانان دهد. قتیبه تقاضای وی را پذیرفت و با وی صلح کرد و گروگان گرفت تا چیزی را که مورد صلح بود بفرستد، آنگاه طرخون سوی دیار خویش رفت، قتیبه بازگشت، نیزک نیز همراه وی بود.
 در این سال نیزک خیانت آورد و صلحی را که میان وی و مسلمانان بود بشکست و به قلعه خویش پناه برد و جنگی شد، و قتیبه به غزای وی رفت.

سخن از سبب خیانت
نیزك وسبب ظفر بر او

راوی گوید: وقتی قتیبه از بخارا باز آمد، نیزك با وی بود و از دیدن فتوح قتیبه بیمناک شده بود و به یاران خویش گفت: «این، به من بدگمان است، من نیز از او در امان نیستم به سبب آنکه مرد عرب همانند سنگ است، وقتی آنرا بزنی عو عو کند و چون غذایش دهم دم تکان دهد و از پی تو بیاید و چون با وی جنگ کنی آنگاه چیزی بدو دهی خشنود شود و رفتاری را که نسبت به وی کرده‌ای فراموش کند، طرخون بارها با وی جنگ کرده و چون فدیهای به او داد پذیرفت و خشنودی کرد، این مردی پر سطوت و بدکاره است، اگر از او اجازه گیرم و بازگردم صواب باشد.»

گفتند: «اجازه بگیر.»

گوید: وقتی قتیبه به آمل رسید، طرخون از او اجازه خواست که سوی تخارستان باز رود. قتیبه بدو اجازه داد و چون طرخون از اردوگاه وی جدا شد و راه بلخ گرفت، به یاران خویش گفت: «در رفتن شتاب کنید.» و آنها شتابان رفتند تا به نوبهار رسیدند که فرود آمد و آنجا نماز کرد و برکت جست و به یاران خویش گفت: «تردید ندارم که قتیبه وقتی ما از اردوگاه وی جدا شدیم از اینکه به من اجازه داده پشیمان شده و همیندم فرستاده وی پیش مغیره بن عبدالله روان است و بدو دستور می‌دهد که مرا بدارد. دیده‌بانی بگذارید که بنگرد و چون فرستاده را دیدید که از شهر گذشت و از در برون شد نباید به بروقان برسد مگر وقتی که ما به تخارستان رسیده باشیم، مغیره نیز یکی را می‌فرستد که نباید به ما برسد تا وارد دره خلسم شده باشیم.»

گوید: و چنان کردند.

گوید: فرستاده‌ای از جانب قتیبه پیش مغیره آمد که دستور می‌داد نیزک را بدارد و چون فرستاده پیش مغیره رسید که در بروقان بود، زیرا در آن وقت شهر بلخ ویران بود، نیزک و یارانش برنشستند و برفتند، فرستاده به نزد مغیره رسید و او شخصا به طلب نیزک برنشست و معلوم داشت که وارد دره خلم شده و بازگشت.

گوید: نیزک خلاف آشکار کرد و به اسپهبد بلخ و با دام شاه مرورود و مهرک شاه طالقان و ترسل شاه فاریاب و گوزگانی شاه گوزگان نامه نوشت و آنها را به خلع قتیبه دعوت کرد که پذیرفتند و با آنها وعده نهاد که به وقت بهار فراهم آیند و با قتیبه نبرد کنند، به کابل شاه نیز نامه نوشت و از او کمک خواست و بنه و مال خویش را پیش وی فرستاد و از او خواست اجازه دهد که اگر ناچار شد پیش وی رود و در ولایت او در امان باشد و کابلشاه این را پذیرفت و بنه او را نگهداشت.

گوید: جیغویه شاه تخارستان مردی سست مایه بود به نام شد که نیزک او را بگرفت و بند طلایی بر او نهاد، می‌ادا برضد وی فتنه کند، جیغویه شاه تخارستان بود و نیزک از بندگان وی بود، وقتی وی را به بند کرد مراقبان بر او گماشت و عامل قتیبه را از ولایت جیغویه بیرون کرد. عامل قتیبه، محمد بن سلیم ناصح بود.

گوید: قتیبه وقتی از کار خلع خبر یافت که زمستان نزدیک رسیده بود و سپاه پراکنده شده بود و جز مردم مرو کس با وی نمانده بود از اینرو عبدالرحمان برادر خویش را با دوازده هزار کس به جانب بلخ فرستاد، به بروقان، و گفت: «آنجا بمان و دست به کاری مزن و چون زمستان برفت اردو بزن و سوی تخارستان برو و بدان که من نزدیک توام»

گوید: عبدالرحمان برفت و در بروقان فرود آمد، قتیبه صبر کرد تا آخر زمستان رسید و به ابر شهر و بیورد و سرخس و مردم هرات نوشت که پیش وی آیند و زودتر از وقتی که پیش وی می‌آمده بودند بیامدند.

در این سال، چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند، قتیبه در خراسان با مردم طالقان

نبرد کرد و بسیار کسی از آنها را بکشت و دو صف چهار فرسنگی از آنها را بیاویخت.

سخن از سبب کشتار
مردم طالقان

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی نیزک طرخان خیانت آورد قتیبه را خلع کرد و آهنگ نبرد وی کرد، شاه طالقان با وی در کار نبرد قتیبه همسخن شد و وعده کرد که با دیگر شاهانی که با نیزک طرخان بر نبرد قتیبه همدل شده بودند سوی وی رود، و چون نیزک از قتیبه گریزان شد و وارد دره خطم شد که به تخارستان می‌رفت شاه طالقان بدانست که تاب قتیبه ندارد و بگریخت. قتیبه سوی طالقان رفت و مردم آنجا را بکشت و چنان کرد که از این پیش یاد کردم. اما به خلاف گوینده این سخن، سخن دیگر آورده‌اند که ضمن حوادث سال نود و یکم یاد می‌کنم.

در این سال عمر بن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. عمر بن عبدالعزیز، در این سال از جانب ولید بن عبدالملک، عامل مکه و مدینه و طایف بود، عامل عراق و مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل حجاج بر بصره جراح بن عبدالله بود، قضای آنجا با عبدالرحمان بن اذینه بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل خراسان قتیبه بن مسلم بود و عامل مصر، قره بن شریک.

در این سال یزید بن مهلب و برادرانش که با وی به زندان بودند با کسانسی دیگر، گریختند و به سلیمان بن عبدالملک پیوستند و از او برضد حجاج بن یوسف و ولید بن عبدالملک پناه خواستند.

سخن از سبب فرار یزید بن مهلب
و برادرانش از زندان حجاج
و رفتنشان به نزد سلیمان

ابوالمخارق را سبی گوید: حجاج با سپاه سوی رستقباذ رفت که کردن بر بیشتر مرزبین قارص تسلط یافته بودند. یزید و برادرانش مفضل و عبدالملک را نیز به رستقباذ برد و آنها را در اردوگاه خویش جای داد و خندق واری به دور آنها نهاد و در خیمه‌ای نزدیک خویش جای داد و کشیک بانهایی از مردم شام بر آنها گماشت و شش هزار به پای آنها گذاشت و شکستجه دادنشان را آغاز کرد، اما یزید صبوری می کرد و حجاج از این به خشم بود.

گوید: به حجاج گفتند که نیری به یزید زده اند که پیکان تیر در ساق وی جای گرفته و چون چیزی بدان رسد بانگ بر آرد و اگر کوچکترین حرکتی بدان داده شود صدای او شنیده شود. پس حجاج بگفت تا او را شکنجه کنند و چون چنین کردند بانگ بر آورد، خواهرش هند، دختر مهلب، زن حجاج بود و چون بانگ یزید را شنید بانگ بر آورد و بنالید و حجاج او را طلاق داد.

گوید: پس از آن حجاج دست از آنها برداشت و گفت غرامت را بپردازند که پرداخت آغاز کردند. از آنجا که بودند برای نجات خویش همی کوشیدند، کس پیش مروان بن مهلب فرستادند که در بصره بود و به او گفتند که اسبانشان را لاغر کند و به کسان چنین وانماید که قصد فروش آنها دارد و برای فروش عرضه کند اما بها را گران گوید که کس نخرد که برای ما، اگر توانستیم از اینجا که هستیم نجات یابیم آماده باشد و مروان چنان کرد.

گوید: حبیب نیز در بصره شکنجه می شد.

گوید: یزید بگفت تا برای کشیکبانان غذای بسیار ساختند که بخوردند و

بگفت تا شرابی بیاوردند که بنوشیدند و بدان سرگرم بودند، یزید لباسی آشپز خویش را به تن کرد و ریشی سپید بر ریش خود نهاد و برون شد. یکی از کشیکبانان او را بدید و گفت: «گویایی این راه رفتن یزید است» و پیامد و در چهره او نگریست، شبانگاه بود سپیدی ریش را بدید و از او چشم پوشید و گفت: «پیری است»

گوید: مفضل نیز از پی یزید درآمد و کس متوجه او نشد و سوی کشتی های خویش رفتند که در دورها آماده شده بود و از بصره هیچده فرسخ فاصله داشتند و چون به کشتی ها رسیدند عبدالملک تأخیر کرد و به آنها نرسید. یزید به مفضل گفت: «سوار شویم او هم به ما می رسد»

مفضل که عبدالملک برادر مادریش بود گفت: «نه به خدا از اینجا نمی روم تا بیاید و گرچه باز به زندان بازگردم»

گوید: یزید بماند تا عبدالملک پیش آنها آمد، آنگاه به کشتی ها نشستند و همه شب تا صبح برفتند، صبحگاهان کشیکبانان از رفتن آنها خبر شدند و به حجاج خبر دادند که سخت بیمناک شد و پنداشت که سوی خراسان رفته اند و یکی سوی قتیبه بن مسلم فرستاد و وی را از رسیدن آنها بیم داد و دستور داد برای مقابله با آنها آماده باشد و نیز کس پیش امیران مرزها و ولایتها فرستاد که نگهبان نهند و آماده باشند. به ولید بن عبدالملک نیز نامه نوشت و از فرار آنها خبر داد و گفت به نظر وی سوی خراسان رفته اند.

گوید: حجاج پیوسته درباره کار یزید تخمین می زد، می گفت: «پندارم می خواهد چنان کند که ابن اشعث کرده بود.»

گوید: وقتی یزید از راه هورها نزدیک موقع رسید اسپانی را که برای وی و برادرش حاضر شده بود پیش آوردند که بر آن نشستند و بلدی از مردم کلب به نام عبدالجبار، پسر یزید بن ربه، همراه آنها بود که آنها را از راه سماوه برد.

گوید: دو روز بعد، پیش حجاج آمدند و گفتند که یزید راه شام گرفته ،

هم اکنون سواران در راه روانند و کسی که آنها را در دشت دیده آمده است، حجاج کس پیش ولید فرستاد و قضیه را بدو خبر داد. یزید برفت تا به فلسطین رسید و به نزد وهیب بن عبدالرحمان ازدی فرود آمد که به نزد سلیمان حرمت داشت و قسمتی از بنه خویش را با کسانش پیش سفیان بن سلیمان ازدی جای داد.

گوید: وهیب بن عبدالرحمان پیش سلیمان رفت و گفت: «اینک یزید بن مهلب و برادرانش در منزل منند که از حجاج گریخته اند و به تو پناه آورده اند.» سلیمان گفت: «آنها را پیش من آر که در امانند و تا من زنده ام هرگز کسی به آنها دست نخواهد یافت.»

گوید: پس وهیب آنها را پیش سلیمان برد که به جایی امن رسیده بودند. حسن بن ابان علیمی گوید: در آن اثنا که عبدالجبار، یزید و همراهانش را به راه می برد عمامه یزید بیفتاده بود و چون متوجه نبودن آن شد گفت: «ای عبدالجبار بازگرد و عمامه را برای ما بجوی.»

عبدالجبار گفت: «کسی چون مرا به چنین کاری وانمی دارند» مهلب سخن خویش را تکرار کرد و او نپذیرفت، مهلب با تازیانه بدوزد که عبدالجبار نسب خویش را بگفت و یزید شرمگین شد.

راوی گوید: حجاج نوشت که خاندان مهلب در مال خدای خیانت کرده بودند و از من گریختند و به سلیمان پیوستند.

گوید: خاندان مهلب پیش سلیمان رفته بودند، اما به کسان دستور داده شده بود که آماده شوند که سوی خراسان روان شوند که پنداشته بودند یزید سوی خراسان رفته که مردم آنجا را به فتنه اندازد. و چون ولید از محل یزید خبر یافت کار در نظر وی آسان شد اما به سبب مالی که یزید برده بود خشمگین شد.

گوید: سلیمان به ولید نوشت که یزید بن مهلب پیش من است و او را امان داده ام، سه هزار هزار به عهده دارد، حجاج شش هزار هزار بدو کارشان کرده بود که سه هزار

هزار داده‌اند و سه‌هزار هزار مانده که به عهده من است.

گوید: ولید نوشت: «نه، به خدا امانش نمی‌دهم تا وی را پیش من فرستی.»
 سلیمان بدو نوشت: «اگر یزید را پیش تو فرستم، با وی بیایم، ترا به خدا مرا
 رسوا مکن و پناه مرا مشکن»

ولید بدو نوشت: «اگر پیش من آیی او را امان نمی‌دهم»

گوید: یزید به سلیمان گفت: «مرا پیش ولید فرست که به خدا خوش ندارم
 میان تو و اودشمنی و جنگ افکنم و کسان مرا برای شما شوم دانند. مسرا پیش او
 فرست پست را تیز همراه من کن و به او نامه‌ای نویس چندان که توانی ملایم.»

گوید: پس سلیمان پسر خویش ایوب را با یزید فرستاد، ولید دستور داده
 بود که او را با بند بفرستد. سلیمان به پسر خویش گفت: «وقتی خواستی پیش او
 روی، تو یزید به زنجیری در آید و با هم پیش ولید روید.» و چون به نزد ولید
 رسیدند چنین کرد و پیش ولید رفتند. وقتی ولید برادر زاده خویش را در زنجیر دید
 گفت: «به خدا سلیمان کار خودش را کرد»

گوید: پس از آن، جوان نامه پدرش را به عمویش داد و گفت: «ای امیر مؤمنان
 جانم به فدایت! تعهد پدر مرا مشکن که تو، به حفظ آن از همه کس شایسته‌تری. امید
 کسی را که به سبب قرابت ما با تو سلامت را در پناهندگی ما دیده، به نومی‌دی
 میر، و کسی را که عزت را در تو سل به ما دیده ذلیل مکن که به سبب تو عزیز
 بوده ایم.»

گوید: سلیمان نامه را خواند:

«به بنده خدا امیر مؤمنان، از سلیمان بن عبدالملک، اما بعد، ای امیر مؤمنان
 چنان پنداشتم که اگر دشمنی که با تو مخالفت و تبرد کرده به من پناه آرد و او را جای
 دهم و پناهی کنم، تو پناهی مرا ذلیل نمی‌کنی و پناه مرا نمی‌شکنی چه رسد به اینکه
 شنوای مطیعی را پناه داده‌ام که وی و پدرش و خاندانش در اسلام کوشش و اثر نکو

داشته‌اند. وی را سوی نو فرستادم. اگر قصد بی‌اعتنایی و شکستن عهد من و اصرار در بدی نسبت به من داری، قدرت این کار داری، اما خدا نکند قصد بی‌اعتنایی و شکستن حرمت من و صرف‌نظر از نیکی و رعایت من داشته باشی که به خدا ای امیرمؤمنان نمی‌دانی بقای من و بقای تو ناکی است و چه وقت مرگ میان من و تو جدایی می‌افکند؛ اگر امیرمؤمنان که خدا مسرت او را استعزاز دهد، تواند چنان کند که وقتی هنگام مرگ ما می‌رسد، در کار رعایت من باشد و حقم را بشناسد و از بدی نسبت به من باز مانده باشد چنین کند. به خدا، ای امیرمؤمنان پس از پرهیزکاری خدا هیچیک از کارهای دنیا بیشتر از رضا و خرسندی تو مرا خرسند نمی‌کند و رضای تو از جمله چیزهاست که به وسیله آن رضوان خدا می‌جویم. اگر تو ای امیرمؤمنان روزی از روزگار، خرسندی و رعایت و حرمت و بزرگداشت حق مرا خواهی خواست به خاطر من از یزید درگذر و هرچه مطالبه می‌کنی به عهده من است.»

گوید: وقتی ولید نامه سلیمان را خواند گفت: «سلیمان را به زحمت انداختیم»، آنگاه برادر زاده خویش را پیش خواند و نزدیک خویش جا داد. پس از آن یزید سخن کرد و حمد خدا گفت و ستایش او کرد و بر پیمبر خدای صلوات گفت، سپس گفت: «ای امیرمؤمنان به نظر ما، کوشش شما سخت تکوین بوده است و هر که آنرا از بادبرد ما از یاد نخواهیم برد و هر که انکار کند ما انکار نخواهیم کرد، کوشش ما خاندان نیز در اطاعت شما و ضربت‌ها که در جنگهای بزرگ در مشرق و مغرب به چشمان دشمنان زده‌ایم، چنانست که به سبب آن منتهی بزرگ به گردن داریم.»

ولید بدو گفت: «بنشین» که نشست و امانش داد و دست از او برداشت که پیش سلیمان بازگشت و برادرانش برای فراهم آوردن مالی که بر عهده داشت کوشیدند.

گوید: ولید به حجاج نوشت: «با وجود سلیمان مرا به یزید و خاندان وی دسترس نیست، دست از آنها بدار و درباره آنها به من چیزی ننویس» و چون حجاج این را بدید دست از آنها برداشت.

گوید: ابو عیینة بن مهلب پیش حجاج بود که یکهزار هزار به عهده داشت و حجاج از آن درگذشت، از حبیب بن مهلب نیز دست برداشت. یزید نیز پیش سلیمان ابن عبدالملک رفت و به نزد وی اقامت گرفت و آداب به او می آموخت و غذاهای خوب برای او می ساخت و هدیه های بزرگ بدو می داد و منزلش به نزد وی از همه کس تکوتر بود، هر هدیه ای برای یزید بن مهلب می آوردند پیش سلیمان می فرستاد و هر هدیه و تحفه ای که پیش سلیمان می آوردند یک نیمه آنرا پیش یزید بن مهلب می فرستاد، هر کنیزی را می پسندید پیش یزید می فرستاد مگر آنکه کنیزمانعی داشت. گوید: و این خبر به ولید بن عبدالملک رسید و حارث بن مالک اشعری را پیش خواند و گفت: «سوی سلیمان رو و بگو: «ای مخالف خاندان خوبش، امیر مؤمنان خبر یافته که هدیه و تحفه ای پیش تو نمی آید مگر آنکه نصف آنرا پیش یزید می فرستی، با کنیزی از کنیزان خوبش می آمیزی و بمحض اینکه دوران پاکی وی به سر میرسد او را پیش یزید می فرستی» و این را زشت شمار و بر او عیب بگیر.

ولید به فرستاده گفت: «آنچه را به تو گفتم بدو می رسانی؟»

گفت: «اطاعت تو باید کرد و من فرستاده ام.»

گفت: «پیش وی برو و به نزد وی باش، من هدیه ای برای وی می فرستم به او

تسلیم کن و رسید آنرا بگیر و بازگرد.»

گوید: فرستاده برفت تا پیش سلیمان رسید، مصحف پیش وی بود و قرائت

می کرد، وقتی وارد شد بدو سلام گفت اما سلیمان جواب نگفت تا از قرائت

خویش فراغت یافت. آنگاه سر برداشت و فرستاده همه چیزهایی را که ولید گفته

بود با وی بگفت که چهره اش برافروخته شد و گفت: «به خدا اگر روزی بر تو تسلط

یافتم سخت آزارت می کنم.»

فرستاده گفت: «من می بایستی اطاعت کنم» آنگاه از پیش وی درآمد و چون

هدیه‌ای را که ولید برای سلیمان فرستاده بود بیاوردند آنرا پیش سلیمان برد و گفت: «رسید این هدیه را که تسلیم کردم بده»

گفت: «چه گفتی؟»

گفت: «هرگز تکرار نمی‌کنم، من می‌بایستی اطاعت کنم» و سلیمان بدانست که وی راست گفته است. آنگاه حارث بیرون شد و کسان بیرون شدند و سلیمان گفت: «نصف این عدلها و بسته‌ها را برگزید و بیش یزید فرستید»

گوید: پس آن مرد بدانست که سلیمان درباره یزید به گفته کسی اعتنا ندارد.

گوید: یزید بن مهلب نه ماه پیش سلیمان بیود.

گوید: حججاج به سال نودم هفت روز مانده از رمضان به روز جمعه در گذشت.

آنگاه سال نود و یکم در آمد.

سخن از حوادث

سال نود و یکم

در این سال چنانکه محمد بن عمر و دیگران گفته‌اند عبدالعزیز بن ولید به غزای تابستانی رفت و مسلمة بن عبدالملک سالار سپاه بود.

و هم در این سال مسلمة به غزای ترکان رفت و در ناحیه آذربایجان به بساب رسید و شهرها و قلعه‌هایی به دست وی گشوده شد.

و هم در این سال موسی بن نصیر به غزای اندلس رفت و به دست او نیز شهرها و قلعه‌ها گشوده شد.

و هم در این سال قتیبة بن مسلم نیزک طرخان را بکشت.

قصه نیزک و تسلط قتیبه بر او و کشتنش چنانکه در روایت علی بن محمد آمده

چنان بود که وقتی مردم ابرشهر و بیورد و سرخس و هرات که قتیبه بدانها نامه نوشته بود، پیش وی آمدند با آنها سوی مرو رود رفت و حماد بن مسلم را در کنار جنگ جانشین خویش کرد، عبدالله بن اهتم را نیز عهده‌دار خراج کرد.

گوید: وقتی مرزبان مرو رود از آمدن قتیبه به ولایت خویش خبر یافت به دیار پارسیان گریخت، قتیبه به مرو رسید و دوپسر وی را بگرفت و بکشت و بیاویخت آنگاه سوی طالقان رفت که فرمانروای آنجا بماند و یا وی نبرد نکرد، قتیبه نیز دست از او برداشت. دزدانی آنجا بودند که قتیبه آنها را بکشت و بیاویخت، آنگاه عمرو بن مسلم را بر طالقان گماشت و سوی فاریاب رفت، شاه فاریاب به اطاعت و تسلیم پیش وی آمد که قتیبه از او خشنود شد و آنجا کسی را نکشت و یکی از مردم باهله را بر آنجا گماشت.

گوید: فرمانروای گوزگان خبر آنها را بدانست و سرزمین خویش را رها کرد و به فرار سوی کوهستان رفت. قتیبه سوی گوزگان رفت و مردم آنجا به اطاعت و تسلیم پیش وی آمدند که از آنها پذیرفت و کسی را آنجا نکشت و عامر بن مالک حماتی را بر گوزگان گماشت.

گوید: آنگاه قتیبه سوی بلخ رفت و اسپهبد با مردم بلخ پیش وی آمد. قتیبه وارد بلخ شد و پیش از يك روز آنجا نماند و از پی عبدالرحمان برفت تا به دره خلم رسید که نیزه از آنجا گذشته بود و در بغلان اردو زده بود و جنگاورانی بر دهانه دره و تنگه‌های آن گماشته بود که آنجا را حفظ کنند، آن سوی دره نیز در قلعه‌ای استوار جنگاورانی نهاده بود.

گوید: قتیبه روزی چند بماند و بر دهانه دره با آنها جنگ کرد و کاری از پیش نبرد و وارد دره نتوانست شد که تنگه‌ای بود و رود از میان آن می‌گذشت و راهی که به نیزه رسد جز دره نمی‌شناخت و بیابانی که عبور سپاه از آن میسر نبود و همچنان متحیر مانده بود و چاره می‌جست.

گوید: قتیبه در این حال بود که رؤب خان شاه رؤب و سمنگان پیش وی آمد و امان خواست به شرط اینکه راه دخول قلعه‌ای را که آنسوی دره بود به وی بنماید. قتیبه او را امان داد و هرچه می‌خواست بود داد و شبانگاه کسانی را با وی بفرستاد که آنها را سوی قلعه‌ای برد که آنسوی دره خلم بود. مردم قلعه غافل بودند که بر آنها تاختند و جمعی از آنها را بکشتند و باقیمانده‌گان آنها و نیز کسانی که در دره بودند گریزان شدند و قتیبه با کسان وارد دره شد و به قلعه رسید آنگاه سوی سمنگان رفت، نیزك در بغلان بود بر سر چشمه‌ای به نام فتح‌جاه مابین سمنگان و بغلان بیابانی بود که چندان سخت نبود.

گوید: قتیبه روزی چند در سمنگان بماند، آنگاه سوی نیزك رفت و برادر خویش عبدالملك را از پیش فرستاد، نیزك خیر یافت و از آنجا که بود حرکت کرد و از شهر فرغانه گذشت و بنه و اموال خویش را پیش کابل شاه فرستاد و برفت تا به کرز رسید، عبدالرحمان بن مسلم از دنبال وی بود که فرود آمد و تنگه‌های کرز را بگرفت. قتیبه در اسکیمشت فرود آمد که میان وی و عبدالرحمان يك فرسخ فاصله بود.

گوید: نیزك در کرز حصار می‌شد و جز از يك سوبه طرف وی راه نبود که سخت بود و اسب از آن عبور نمی‌کرد. قتیبه دو ماه او را محاصره کرد تا آذوقه‌ای که به دست نیزك بود کاستی گرفت و آبله در آنها افتاد و جیفویه آبله گرفت. قتیبه نیز از زمستان بیمناک بود، پس سلیمان ناصح را پیش خواند و گفت: «پیش نیزك رو و تدبیری کن که او را بی‌امان پیش من آری، اگر مقاومت کرد و امتناع ورزید امانش بده و بدان که اگر بینمت و او با تو نباشد بردارت می‌کنم، برای جان خویش کار کن.»

سلیمان گفت: «برای من به عبدالرحمان نامه بنویس که مخالفت من نکند.»

گفت: «خوب» و برای وی به عبدالرحمان نامه نوشت.

وقتی سلیمان پیش عبدالرحمان رفت بدو گفت: «کسانی را بفرست که بر دهانه دره باشند و چون من و نیزک برون شدیم، از پشت سر ما بروند و میان ما و دره حایل شوند.»

گوید: عبدالرحمان گروهی را بفرستاد که جایی که سلیم گفته بود بماندند، سلیم برفت، خوردنیهایی همراه داشت، که چند روز می ماند با بارهای نان، وقتی به نزد نیزک رسید بدو گفت: «ای سلیم، مرا رها کردی؟»

سلیم گفت: «ترا رها نکردم، توبه خلاف رأی من رفتی و باخویشتن بد کردی، قتیبه را خلع کردی و خیانت آوردی»
گفت: «اکنون چه باید کرد؟»

گفت: «باید پیش وی روی که او را آزموده ای و می دانی که از اینجا نخواهد رفت که قصد دارد که زمستان را با سلامت یا هلاکت اینجا بماند»
گفت: «بی امان پیش وی روم؟»

گفت: «گمان ندارم ترا امان دهد که خاطرش از تو سخت آزرده است و او را خشمگین کرده ای، اما رأی من چنانست که بی خبر بروی و دست در دست وی نهی که امیدوارم اگر چنین کنی شرمگین شود و ترا ببخشد.»
گفت: «رأی تو چنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «خاطر من این را نمی پذیرد که او وقتی مرا ببیند می کشد»
سلیم گفت: «آمده بودم بگویم چنین کنی که امیدوارم به سلامت مانی و منزلت توبه نزد وی به حال اول باز گردد، اگر نمی پذیری می روم»
گفت: «پس غذا بخوریم»

گفت: «چنان بدارم که گرفتارید و به تهیه غذا نمی توانید پرداخت و ما غذا بسیار داریم.»

گوید: سلیم غذا خواست که غذای بسیار بیاوردند که ترکان از هتگام محاصره شدن مانند آن نداشته بودند و آنرا غارت کردند و این کار نیزک را غمین کرد.

سلیم بدو گفت: «ای ابوالهیاج من نیکخواه توام می بینم که یارانت به سختی افتاده‌اند اگر محاصره‌شان طولانی شود و بدین حال بمانی اطمینان ندارم که با تسلیم کردن تو امان نگیرند، حرکت کن و پیش قتیبه بیا»

گفت: «من از وی بر جان خویش در امان نیستم و بی امان پیش وی نمی‌آیم که پندارم اگر هم امانم بدهد می‌کشدم، ولی امان گرفتن دستاویز و مایه امید است.»

گفت: «وی ترا امان داده است از من بدگمانی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس با من بیا»

یاران نیزک نیز گفتند: «گفتار سلیم را بپذیر که وی کسی نیست که نادرست بگوید.»

گوید: پس نیزک اسبان خویش را خواست و با سلیم برون شد و چون به جایی رسید که از آنجا به طرف زمین هموار سرازیر می‌شد گفت: «ای سلیم، هر که نداند چه وقت می‌میرد، من می‌دانم چه وقت می‌میرم من وقتی قتیبه را ببینم می‌میرم.»

گفت: «ابداء، ترا با وجود امان، نمی‌کشد»

گوید: پس بر نشست و روان شد، جیشویه نیز که از آبله بهی یافته بود با صول و عثمان برادر زادگان نیزک و صول طرخان خلیفه جیشویه و خنس طرخان سالار نگهبانان نیزک همراه وی بودند.

گوید: وقتی از دره برون شد سوارانی که سلیم به جا نهاده بود به طرف دهانه دره رفتند و مانع برون شدن ترکان شدند. نیزک به سلیم گفت: «این مرحله اول شر

است.»

گفت: «چنین نیست، به جای ماندن اینان برای تو بهتر است.»
گویید: آنگاه سلیم با نیزک و کسانی که همراه وی برون شده بودند برقتند تا پیش عبدالرحمان بن مسلم رسیدند که کس پیش قتیبه فرستاد و به وی خبر داد. قتیبه عمرو بن ابی مهزم را پیش عبدالرحمان فرستاد که آنها را بیارد.
گویید: عبدالرحمان آنها را پیش قتیبه برد که یاران نیزک را بداشت و نیزک را به ابن بسام لثی سپرد و به حجاج نامه نوشت و اجازه خواست نیزک را بکشد. ابن بسام نیزک را به سرا پرده خویش برد و به دور سرا پرده خندقی زد و نگهبانان بر آن گماشت. قتیبه معاویه بن عامر علیمی را فرستاد که هرچه کالا در کرب بود با کسانی که آنجا بودند بگیرد و پیش قتیبه آورد که آنها را بداشت و در انتظار نامه حجاج بود. نامه حجاج پس از چهل روز بیامد که دستور داده بود نیزک را بکشد.

گویید: پس قتیبه نیزک را پیش خواند و گفت: «ترا به نزد من یا به نزد عبدالرحمان یا سلیم قراری هست؟»

گفت: «به نزد سلیم قراری دارم.»

گفت: «دروغ می گویی» و برخاست و به درون رفت، نیزک را به بازداشتگاهش بردند، و قتیبه سه روز بر کسان ظاهر نشد.

گویید: مهلب بن ایاس عدوی سخن آورد و کسان در کار نیزک سخن کردند، بعضی ها گفتند: «روانست که او را بکشد» بعضی دیگر گفتند: «واگذاشتن او روا نیست»، و گفتگو درباره وی بسیار شد.

گویید: به روز چهارم قتیبه برون شد و به مجلس نشست و کسان را اجازه داد و گفت: «درباره کشتن نیزک چه می گوئید؟» که اختلاف کردند یکی گفت: «او را بکش»، یکی گفت: «با وی پیمان کرده ای او را مکش»، یکی گفت: «برای مسلمانان مایه خطر است.»

گوید: در این وقت ضرار بن حصین ضبی پیامد که بدو گفت: «ضرار توجه می‌گویی؟»

گفت: «می‌گویم که از توشنیدم که می‌گفتی با خدا پیمان کرده‌ای که اگر ترا بر او تسلط داد خونش بریزی، اگر چنین نکنی دیگر ترا بر او تسلط نمیدهد.»

گوید: قتیبه دیریندیشید، پس از آن گفت: «به خدا اگر از عمر من بیش از آن نمانده باشد که سه کلمه بگویم می‌گویم: «بکشیدش، بکشیدش، بکشیدش»، و نیزك را پیش خواند و دستور داد او را با پارانیش بکشند که با هفتصد کس کشته شد.

گوید: ولی باهلان گویند: قتیبه نیزك را امان نداد، سلیم نیز او را امان نداده بود، و چون می‌خواست او را بکشد وی را پیش خواند و يك شمشیر حنفی بخواست و از نیام برکشید و آستین‌های خویش را کشید و به دست خویش گردن او را بزد. به عبدالرحمان نیز بگفت تا گردن صول را بزد. صالح را نیز بگفت تا عثمان را و به فولی شقران برادر زاده نیزك را بکشد. به بکر بن حبیب تیمی که از مردم باهله بود گفت: «آیا نیرو داری؟»

گفت: «آری و ما یلم» بکر خوی بدوی داشت.

قتیبه گفت: «این تو و این دهقانان»

گوید: وقتی کسی را پیش وی می‌آوردند گردنش را می‌زد و می‌گفت: «بیارید و نبرید.»

به گفته باهلان کسانی که آنروز کشته شدند دوازده هزار کس بودند. نیزك و دو برادر زاده‌اش را برکنار چشمه‌ای به نام وخص خاشان در اسکیمشت بیاویختند.

مصعب بن حیان به نقل از پدرش گوید: قتیبه سر نیزك را همراه محف بن جزء کلابی و سوار بن زهدم جرمی فرستاد که حجاج گفت: «سزاوار بود قتیبه سر نیزك

را با پسر مسلم بفرستد»

مخفن گفت: «بله و به طرف چین.»

حبل بن ایی جریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: روزی قتیبه نیزک را که بازداشت بود پیش خواند و گفت: «رای تو درباره سبل و شد چیست، پنداری اگر کسی سوی آنها بفرستیم خواهند آمد؟»
گفت: «نه»

گوید: پس قتیبه کس پیش آنها فرستاد که بیامدند و نیزک و جیفویه را پیش خواند که بیامدند و دیدند که سبل و شد در مقابل قتیبه بر دو کرسی بودند و پهلوی آنها نشستند.

گوید: شد به قتیبه گفت: «جیفویه اگر چه دشمن من است اما از من سالخورده تر است او شاه است و من به جای نو کراویم، اجازه ام بده به او نزدیک شوم.»

گوید: قتیبه اجازه داد که شد به جیفویه نزدیک شد و دستش را ببوسید و برای وی به خاک افتاد.

گوید: آنگاه درباره سبل نیز از قتیبه اجازه خواست که بدو اجازه داد و به سبل نزدیک شد و دستش را ببوسید. نیزک به قتیبه گفت: «به من اجازه بده به شد نزدیک شوم که من نو کراویم، قتیبه اجازه داد و نیزک بدو نزدیک شد و دستش را ببوسید. پس از آن قتیبه به سبل و شد اجازه داد که سوی ولایتهای خویش رفتند. حجاج بن قینی را که از بزرگان مردم خراسان بود همراه شد فرستاد.

گوید: وقتی قتیبه نیزک را بکشت، زیر و ابسته عابس باهلی پاپوش نیزک را که جواهر در آن بود برگرفت و به سبب همان جواهر که از پاپوش نیزک برگرفته بود از همه مردم ولایت خویش مال و ملک بیشتر داشت، قتیبه این را بر او روادانست و همچنان توانگر بود تا در ایام ولایتداری ابوداود در کابل بمرد.

گوید: قتیبه جیغویه را رها کرد و براومنت نهاد و وی را پیش ولید فرستاد و همچنان در شام بیود تا ولید بمرد.

گوید: قتیبه به مرو باز گشت و برادر خویش عبدالرحمان را بر مرو گماشت و چنان بود که کسان می گفتند: «قتیبه با نیزک نامرد در کرد، و ثابت قطعه شعری در این باب گفت به این مضمون:

«مپندار که نامردی خردمندی است

«باشد که کار از آن بالا گیرد

«اما پس از آن فرو افتد»

گوید: حجاج می گفته بود: «وقتی قتیبه را فرستادم جوانی کم تجربه بود و چون يك قدم او را پیش بردم دو قدم بطرف می آمد.»

حنبل بن ابوجریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: وقتی قتیبه به مرو باز آمد و نیزک را کشت، به طلب پادشاه گوزگان بر آمد که از ولایت خویش گریخته بود، اما او کس فرستاد و امان خواست، قتیبه بدو امان داد به شرط آنکه بیاید و صلح کند. شاه گروگانهایی خواست که به دست وی باشند و او نیز گروگانها بسپارد. قتیبه حبیب بن عبدالله باهلی را گروگان داد، شاه گوزگان نیز گروگانهایی از خاندان خویش داد. آنگاه حبیب را در گوزگان در یکی از دژهای خویش به جانهاد و پیش قتیبه آورد و با وی صلح کرد سپس باز گشت و به طالفان در گذشت. مردم گوزگان گفتند: «او را مسموم کرده اند» و حبیب را کشتند، قتیبه نیز گروگانهایی را که به نزد وی بودند کشت و نهارین توسعه در این باب خطاب به قتیبه شعری گفت به این مضمون:

«خدای درباره ترکان حکمی به تو وانمود

«که همانند حکم درباره فریظه و نصیر بود

«داوری قتیبه ستمگرانه نبود

«ودلها را خنک کرد.»

در همین سال، یعنی سال نودویکم قتیبه برای بار دوم به عزای شومان و کش و نسف رفت و با طرخان صلح کرد.

سخن از عزای شومان و کش
و نسف و صلح با طرخان

علی گوید: فیلسنپ و بد قولی غیسلستان شاه شومان عامل قتیبه را برون کرد و فدیه بی را که بر سر آن صلح کرده بود نداد، قتیبه عیاش غنوی را با یکی از زاهدان خراسان فرستاد که شاه شومان را دعوت کنند تا به نرتیبی که با قتیبه صلح کرده بود فدیه دهد، و چون به شومان رسیدند، کسان برون آمدند و به آنها تیراندازی کردند که آن مرد بازگشت و عیاش غنوی به جای ماند و گفت: «آیا اینجا مسلمانی هست؟»

یکی از مردم شهر پیش وی آمد و گفت: «من مسلمانم چه می خواهی؟»

گفت: «مرا در کار جهاد با اینان کمک می کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پشت من باش که عقب سر مرا حفظ کنی»

گوید: و آن کس که نامش مهلب بود پشت عیاش بایستاد که با کسان نبرد کرد تا پراکنده شدند اما مهلب از پشت سر به عیاش حمله برد و او را بکشت، شصت زخم بر پیکر وی یافتند و از کشته شدن وی غمین شدند و گفتند: «مردی دلیر را کشتیم.»

گوید: قتیبه خبر یافت و شخصاسوی آنها روان شد و راه بلخ گرفت و چون آنجا رسید، برادر خوبش عبدالرحمان را پیش فرستاد و عمرو بن مسلم را بر بلخ گماشت.

گوید: و چنان بود که شاه شومان دوست صالح بن مسلم بود و صالح یکی را

پیش او فرستاد که بگوید اطاعت کند و تعهد کرد که اگر به صلح آمد قتیبه را از او راضی کند. اما شاه پذیرفت و به فرستاده صلح گفت: «بی جهت مرا از قتیبه می ترسانی که قلعه من از همه پادشاهان بلندتر است من که کمانم از همه پادشاهان محکمتر است و تیر اندازیم از همه شان بهتر است به بالای آن تیر می اندازم و تیرم به کمر قلعه نمی رسد؛ پس چرا از قتیبه بترسم؟»

گوید: پس قتیبه از بلخ برفت و از نهر گذشت و سوی شومان رفت که شاه آنجا حصار می شده بود و منجیقها نصب کرد و قلعه وی را هدف کرد و درهم کوفت و چون شاه شومان از غلبه قتیبه بیمناک شد و آنچه را بر او می گذشت بدید هر چه مال و جواهر داشت فراهم آورد و در جایی در میان قلعه افکند که کس به عمق آن نمی رسید.

گوید: آنگاه قلعه را بگشود و سوی مسلمانان رفت و با آنها بجنگید و تا کشته شد و قتیبه قلعه را به زور بگشود و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند اسیر گرفت، آنگاه سوی باب الحدید باز گشت و از آنجا سوی کش و نسف رفت حجاج بدو نوشت: کش را بکوب و نسف را ویران کن و از محاصره شدن پرهیز.

گوید: قتیبه کش و نسف را بگرفت، فارباب در مقابل وی مقاومت کرد که آنجا را بسوخت و سوخته نام گرفت. پس از آن قتیبه برادر خویش عبدالرحمان را از کش و نسف برای مقابله طرح خون سوی سفد فرستاد که بسرفت تا به مرغزاری، نزدیک آنها فرود آمد و این به وقت پسین بود، کسان به یکسو رفتند و بنوشیدند و بیهوده گری کردند و تباهی آوردند و عبدالرحمان، ابو مرضیه را که از وابستگان قوم بود بگفت تا کسان را از نوشیدن فشرده باز دارد، ابو مرضیه آنها را می زد و ظرفهایشان را می شکست و نیششان را می ریخت که به دره روان شد و آنجا را مرجع النبیذ گفتند.

و یکی از شاعران نشان گفت:

«من نبید نخواهم نوشید»

«که از ابو مرضیه سنگ می ترسم»

گوید: عبدالرحمان چیزی را که قتیبه با طرخون درباره آن صلح کرده بود بگرفت و گروگانهایی را که به نزد وی بود بداد. آنگاه عبدالرحمان پیش قتیبه بازگشت که به بخارا بود و از آنجا سوی مرو بازگشتند.

گوید: سفدیان به طرخون گفتند: «تو به خواری رضادادی و باج دادن را خوش

داشتی، پیری فرتونی و ما را به تو حاجت نیست.»

گفت: «هر که را خواهید به سالاری بردارید»

گوید: پس غوزک را به سالاری برداشتند و طرخون را محبوس کردند.

طرخون گفت: «از پس شاهی بجز کشته شدن نیست این کار به دست خودم

باشد بهتر از آنست که دیگری انجام دهد.» و بر شمشیر خویش تکیه داد تا از پشت وی درآمد.

گوید: این کار را با طرخون وقتی کردند که قتیبه به سیستان بازگشت و غوزک

را سالار کردند.

ولی باهلیان گویند: قتیبه سوی شاه شومان رفت و منابله قلعه وی منجنیقها نهاد، از

جمله منجنیقی که آنرا فحجاء می نامید. نخستین سنگی که انداخت به دیوار خورد، سنگ

دیگر انداخت که در شهر افتاد، پس از آن سنگها پیاپی به شهر افتاد و یکی از آن در

مجلس شاه افتاد و به یکی خورد و او را کشت قتیبه قلعه را به زور گشود، آنگاه سوی کس

و نسف بازگشت. سپس سوی بخارا رفت و در دهکده ای فرود آمد که آتشکده ای آنجا بود

با خانه خدایان که در آنجا طاووسها بود و آنرا جایگاه طاووسان نامیدند. پس از

آن سوی سفد جایگاه طرخون روان شد که آنچه را بر سر آن صلح کرده بود از وی بگیرد

و چون بگرفت سوی بخارا بازگشت و بخارا اخذ کرد که جوانی نوسال بود شاه بخارا کرد

و کسی را که بیم داشت با وی مخالفت کند بکشت. آنگاه راه آمل گرفت و سوی مرو رفت.

با علیان به نقل از یکی از مردم باهله گویند: کسان از سنگ انداختن به بناهای قوم فراغت نیافته بودند که قلعه گشوده شد.

در این سال ولید بن عبدالملک خالد بن عبدالله قسری را ولایتدار مکه کرد و همچنان ولایتدار آنجا بود تا ولید درگذشت.

نافع وابسته بنی مخزوم گوید: شنیدم که خالد بن عبدالله می گفت: «ای مردم، شما در محترمترین شهرهای خداید. شهری که خدا از همه شهرها برگزید و خانه خویش را در آن نهاد و زیارت آنرا بر بندگان خویش، هر که سوی آن راه تواند یافت مقرر کرد. ای مردم قرین اطاعت و پیرو جماعت باشید و از شبههها به دور مانید که هر کس را پیش من آرند که عیب امام خویش گفته باشد او را در حرم می آویزم. خداوند خلافت را مقامی والا داده، تسلیم باشید و اطاعت کنید و چنین و چنان مگویید، هر چه خلیفه تویسد و رای وی باشد باید اجرا شود. بدانید که خیر یافته‌ام که گروهی از اهل مخالفت سوی شما می آیند و در دیارتان اقامت می گیرند، مبادا کسی را که می دانید از جماعت بریده جای دهید که اگر یکی از آنها را در خانه یکی از شما بیابم خانه وی را ویران می کنم، ببینید کی را در خانه هایتان منزل می دهید، پیرو جماعت و قرین اطاعت باشید که پراکندگی بلیه عظمی است.»

ابوحبیب گوید: به عمره رفتم و در خانه‌های بنی اسد که جزو خانه‌های زیبر بود جای گرفتم، خالد مرا خواست که پیش وی رفتم، گفت: «از چه قومی؟»

گفتم: «از مردم مدینه»

گفت: «چرا در خانه مخالفان اطاعت جای گرفته‌ای؟»

گفتم: «یک روز بالمختی از روز آنجا می ماتم، سپس به خانه‌ام باز می گردم، اهل مخالفت نیستم و از جمله کسانی که کار خلافت را بزرگ می دارند و پندارم که هر که منکر آن باشد هلاک می شود.»

گفت: «هرچه می خواهی بمان، ناخوشایند اینست که کسانی اقامت کنند که عیب خلیفه می گویند»

گفتم: «پناه بر خدا»

گوید: روزی شنیدم که می گفت: «به خدا اگر می دانستم این حیوان وحشی که در حرم در امان است اگر سخن می کرد معترف اطاعت نبود آنرا از حرم برون می کردم که نباید مخالف و عیبگوی جماعت در حرم و امان خدای اقامت گیرد»

گفتم: «خدای امیر را توفیق دهد»

در این سال ولید بن عبدالملک سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده اند که گوید: به سال نودویکم ولید بن عبدالملک با کسان حج کرد.

صالح بن کیسان گوید: وقتی موقع آمدن ولید رسید عمر بن عبدالعزیز بگفت تا بیست کس از مردم قریش با وی بروند و از ولید بن عبدالملک پیشواز کنند که ابوبکر بن عبدالرحمان و برادرش محمد و عبداللّه بن عمرو بن عثمان از آن جمله بودند. اینان همراه عمر بن عبدالعزیز برفتند تا به سویدا رسیدند چهار پایان و اسبان باجماعت بود. به ولید رسیدند که سوار بود، حاجب گفت: در مقابل امیر مومنان پیاده شوید، که پیاده شدند، آنگاه بگفت که سوار شدند عمر بن عبدالعزیز را پیش خواند و با وی همراه شد تا به ذی حشب رسیدند آنگاه کسان احضار شدند و آنها را یکی یکی پیش خواند که به وی سلام گفتند. آنگاه غذا خواست که پیش وی غذا خوردند و از ذی حشب حرکت کرد و چون به مدینه رسید صبحگاهان به مسجد رفت که بنای آنرا ببیند کسان را از آنجا بیرون کردند و هیچکس را نگذاشتند اما سعید بن مسیب بماند که هیچکس از نگهبانان جرئت بیرون کردن وی نداشتند، در نماز گاه دو پارچه بر او بود که پنج درم نمی ارزید، بدو گفتند: «چه شودا گر بر خیزی.»

گفت: «به خدا بر نخیزم تا وقتی که برمی خاسته ام برسد»

گفتند: «چه شود اگر به امیر مؤمنان سلام گویی.»

گفت: «به خدا پیش وی نمی‌روم»

عمر بن عبدالعزیز گوید: ولید را به یکسوی مسجد بردم به این امید که سعید ابن مسیب را ببیند تا وقتی که برخیزد، اما ولید نگاهی به طرف قبله کرد و گفت: «این نشسته کیست؟» «آیاشیخ، سعید بن مسیب است؟»

عمر گفت: «بله ای امیر مؤمنان وضع وی چنین است و چنان است اگر از حضور تو خیر داشت برمی‌خاست و ترا سلام می‌گفت، چشمش ضعیف است.»
ولید گفت: «وضع وی را می‌دانم، ما پیش وی می‌رویم و بدو سلام می‌گوییم.»

گوید: پس ولید در مسجد بگشت تا مقابل قبر ایستاد، آنگاه بیامد تابه نزد سعید ایستاد و گفت: «ای شیخ چونی؟»

گوید: به خدا سعید تکان نخورد و برنخاست، گفت: «نیکم و حمد خدای امیر مؤمنان چونست و حالش چگونه است؟»

ولید گفت: «به حمد خدای نیکوست» آنگاه برفت و به عمر می‌گفت: «این باقیمانده نیکم‌دان است.»

عمر گفت: «بله، ای امیر مؤمنان»

گوید: ولید در مدینه بردگان عجمی بسیار تقسیم کرد با ظرفهای طلا و نقره و مالها، به روز جمعه در مدینه سخن کرد و با کسان نماز کرد.

اسحاق بن یحیی گوید: در آن سال که ولید حج کرد به روز جمعه دیدمش که بر منبر پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم نماز می‌کرد، سپاهش از منبر تا دیوار انتهایی مسجد دو صف کشیده بود، چوب‌به دست داشتند و گرزهای آهنین بردوش، دیدمش که با پیراهن و کلاه آمد و عبا نداشت، به منبر رفت و چون بالا رفت سلام گفت. آنگاه بنشست، مؤذنان اذان گفتند آنگاه خاموش ماندند، ولید خطبه اول را نشسته

گفت، آنگاه برخاست و خطبه دوم را برگفت.

اسحاق گوید: رجاء بن حیوه را دیدم که با وی بود، گفتم: «اینطور عمل می کنند؟»

گفت: «آری، معاویه چنین کرد و همه کسان دیگر از پی او»

گفتم: «با وی سخن نمی کنی؟»

گفت: قیصه بن ذویب به من گفت که با عبدالملک بن مروان سخن کرده بود و او نخواستہ بود جز این کند و گفته بود: «عثمان بدین گونه خطبه گفت.»

گفتم: «به خدا چنین خطبه نگفت: عثمان ایستاد خطبه گفت»

رجا گفت: «برای آنها چنین روایت کرده اند و آنرا گرفته اند.»

اسحاق گوید: هیچیک از آنها را جبارتر از ولید ندیدیم.

محمد بن عمر گوید: بوی خوش مسجد پیه بر خدا صلی الله علیه وسلم و آنشدان آنرا با پوشش کعبه بیاوردند و بگشودند و در مسجد بر طنابها آویختند، از دیبای نکو بود که هرگز مانند آن دیده نشده بود. یک روز آنجا بود پس از آن پیچیدند و برداشتند.

گوید: ولید بن عبدالملک سالاری حج را عهده کرد.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال نودم بودند به جز مکه که به

گفته و اقدی در این سال عامل آن خالد بن عبدالله قسری بود. اما به گفته غیر او در

این سال نیز ولایتاری مکه با عمر بن عبدالعزیز بود.

آنگاه سال نود و دوم در آمد.

سخن از حوادث

سال نود و دوم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمة بن عبدالملک با عمر بن ولید به غزای

سرزمین روم رفت و سه قلعه به دست مسلمة گشوده شد و مردم سوسنه به دل سرزمین روم رفتند.

و هم در این سال طارق بن زیاد، آزاد شده موسی بن نصیر با دوازده هزار کس به غزای اندلس رفت و با شاه اندلس مقابل شد. به پندار واقدی وی را ادرینوق می گفتند و یکی از مردم اصبهان بود.

گوید: آنها شاهان عجم اندلس بودند، طارق با همه جمع خویش سوی وی رفت. ادرینوق بر تخت شاهی بیامد، تاج و دستکشها و همه لوازم شاهی که شاهان می پوشیده بودند بر او بود، نردی سخت کردند که خدا ادرینوق را بکشت و اندلس گشوده شد، به سال نود و دوم.

و هم در این سال، چنانکه بعضی سیرت نویسان گفته اند، قتیبه به غزای سیستان رفت و آهنگ ربیل بزرگ و زایل داشت و چون در سیستان فرود آمد فرستادگان ربیل به تقاضای صلح پیش وی آمدند که پذیرفت و بازگشت و عبدربه بن عبدالله لیشی را بر آنها گماشت.

در این سال عمر بن عبدالعزیز که عامل مدینه بود سالار حج شد از ابو معشر و نیز از واقدی و غیر او چنین آورده اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند.

پس از آن سال نود و سوم درآمد.

سخن از حوادث

سال نود و سوم

از جمله حوادث سال، غزای عباس بن ولید بود به سرزمین روم که خدا سمسطیه را به دست وی گشود.

و هم در این سال مروان بن ولید به غزای روم رفت و تا خنجره رسید.

وهم در این سال مسلمة بن عبدالمالك به غزای سرزمین روم رفت و در ناحیه
ملطیه، ماسه و حصن الحديد و غزاله و برجمه را گشود.
وهم در این سال قتیبه شاه خام گسرد را بکشت و از نوبا شاه خوارزم صلح
کرد.

سخن از گشته شدن شاه
خام گسرد و صلح خوارزم
و سبب و کیفیت آن

حنبل بن ابی حریده به نقل از مرزبان قهستان و دیگران گوید: شاه خوارزم
ضعیف بود و برادرش خرزاد بر او تسلط یافت، خرزاد کوچکتر از او بود و چنان بود
که وقتی خبر می یافت که به نزدیکی از خاصان شاه کنیز یا اسب یا کالای فاخری
هست می فرستاد و آنرا می گرفت یا اگر خبر می یافت که یکی از آنها دختر یا خواهر
یا زنی زیبا دارد می فرستاد و او را به زور می گرفت، هر چه می خواست می گرفت و
هر که را می خواست مجبوس می کرد. هیچکس با وی مقاومت نمی کرد، شاه نیز
او را منع نمی کرد. وقتی بدومی گفتند می گفت: «حریف وی نمی شوم» با وجود
این از خشم وی لبریز بود.

گوید: و چون رفتار برادرش به درازا کشید به قتیبه نوشت و او را به سرزمین
خویش خواند که می خواست آنجا را به وی تسلیم کند، کلید شهرهای خوارزم را
برای او فرستاد که سه کلید طلا بود و شرط کرد که قتیبه برادرش را با همه کسانی که
مخالفت وی می کنند بدو تسلیم کند که هر چه می خواهد درباره وی عمل کند. در این
باب کسان فرستاد و هیچکس از مرزبانان و دهقانان خویش را از آنچه به قتیبه نوشته
بود خبردار نکرد.

گوید: فرستادگان وی در آخر زمستان بنزد قتیبه آمدند که وقت غذا بود و برای

غزاهم باشد و چنان وانمود که آهنگ سغد دارد. فرستادگان خوارزمشاه از پیش قتیبه با جواب مطلوب پیش وی باز گشتند. آنگاه قتیبه حرکت کرد و ثابت‌اعور آزاد شده مسلم را بر سر و گماشت.

گوید: شاه خوارزم شاهان و دانشوران و دهقانان خویش را فراهم آورد و گفت: «قتیبه آهنگ سغد دارد و به غزای شما نمی آید، بیاید در این بهار خوشی کنیم»، پس آنها به نوشیدن و خوشی کردن پرداختند و به دل از غزا ایمن شدند. گوید: ناگهان قتیبه در هزارسپ آن سوی نهر فرود آمد. خوارزمشاه به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رأی ما این است که با وی نبرد کنیم»

گفت: «ولی رأی من چنین نیست، کسانی که از ما نیرومندتر بوده اند و شوکت بیشتر داشته اند تاب وی نیاورده اند، رأی من اینست که چیزی بدهیم و او را پس ببریم که این سال برود و کار خویش را بنگریم»
گفتند: «رأی ما رأی تست»

گوید: خوارزمشاه بیامد و در شهر فیل آنسوی نهر جا گرفت.

گوید: شهرهای خوارزمشاه سه شهر است. که مردابی در اطراف آنست و شهر فیل از همه استوارتر است. خوارزمشاه در آنجا فرود آمد، قتیبه در هزارسپ بود، آنسوی نهر که عبور نکرده بود و نهر بلخ میان وی و خوارزمشاه فاصله بود.

شاه با قتیبه صلح کرد که ده هزار سرو مقداری طلا و کالا بدهد به شرط آنکه وی را بر ضد شاه خوارزمشاه یاری کند و آنچه را در نامه خویش بدو نوشته انجام دهد، قتیبه این را پذیرفت و انجام داد.

گوید: قتیبه برادر خویش را سوی شاه جام‌گرد فرستاد که دشمن خوارزمشاه

بود.

عبدالرحمان با شاه جام گردنبرد کرد و او را بکشت و بر سر زمین وی تسلط یافت و چهار هزار اسیر از آنها پیش قتیبه آورد که آنها را بکشت. وقتی عبدالرحمان اسیران را بیاورد قتیبه بگفت تا تخت وی را برون آوردند و میان کسان جای گرفت و بگفت تا هزار کس از اسیران را پیش روی او بکشند و هزار کس را طرف راست وی و هزار کس را طرف چپ وی و هزار کس را پشت سر وی.

مهلَب گوید: در آن روز شمشیر سران قوم را گرفتند و با آن گردن می زدند. بعضی شمشیرها بود که نمی برید و زخم نمی زد شمشیر مرا گرفتند و به هر چه زدند جدا کرد و بعضی کسان از خاندان قتیبه بر من حمله آوردند و به کسی که با شمشیر می زد اشاره شد که آنرا کج کن، کمی آنرا کج کرد که به دندان مقول خورد و آنرا شکافت.

ابوالذبال گوید: آن شمشیر پیش من است.

گوید: قتیبه برادر خوارزمشاه و مخالفان وی را بدو تسلیم کرد که آنها را کشت و اموالشان را مصادره کرد و پیش قتیبه فرستاد. قتیبه وارد شهر فیل شد و چیزی را که بر سر آن صلح کرده بود پذیرفت و سوی هزارسپ بازگشت.

گوید: فیل شهر سمرقند است اما گفته راوی به نزد من معتبرتر است.

باهلیان گویند: قتیبه از خوارزم یکصد هزار اسیر به دست آورد.

گوید: به سال نود و سوم خاصان قتیبه با وی سخن کردند که کسان خسته اند که از سیستان آمده اند این سال را به آنها آسایش بده اما نپذیرفت و چون با مردم خوارزم صلح کرد سوی سغد رفت.

واشقری شعری گفت به این مضمون:

«اگر مطیع مردم زبون شده بودی

«هفتاد هزار کس را تقسیم نکرده بودند

«وعزت سفد به جای مانده بود.»

ابوجعفر گوید: در این سال قتیبه بن مسلم هنگام بازگشت از خوارزم غزای سمرقند کرد و آنجا را بگشود.

سخن از غزا
و فتح سمرقند

راوی گوید: وقتی قتیبه مال الصلح خوارزم را بگرفت مجشربن مزاحم سلمی پیش وی رفت و گفت: «مرا حاجتی هست، به خلوت شویم» و چون خلوت کرد بدو گفت: «اگر روزی آهنگ سفد خواهی کرد، هم اکنون بکن که آنها اطمینان دارند که این سال سوی آنها نخواهی رفت. اینک میان تو و آنها ده روز راه است.» گفت: «کسی این را به تو گفته؟»

گفت: «نه»

گفت: «به کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «اگر کسی از این، سخن کند، گردنت را می‌زنم.»

گوید: قتیبه آنروز را بسر کرد و صبحگاه روز بعد عبدالرحمان را پیش خواند و گفت: «با سواران و تیراندازان حرکت کن و بنه‌ها را از پیش سوی مروف‌فرست» گوید: پس بنه‌ها را سوی مروف‌فرستاد و عبدالرحمان از پی بنه‌ها به آهنگ مرو همه روز راه پیمود و چون شب در آمد بنو نوشت: «صبحگاهان بنه‌ها را سوی مرو روان کن و با سواران و تیراندازان سوی سفد روان شو و خبرها را مکتوم دار که من از پی می‌رسم.»

گوید: و چون خبر به عبدالرحمان رسید بنه‌داران را بگفت تا سوی مرو روند و سوی آنجا که قتیبه گفته بود روان شد.

گوید: قتیبه با کسان سخن کرد و گفت: «خدای این ولایت را به وقتی که غزا میسر بود برای شما گشود، اینک سفد بی پشیمان مانده و مردمش پیمانی را که در میانه بوده شکسته اند و آنچه را با طر خون بر سر آن صلح کرده بودیم نداده اند و با آن چنان کرده اند که خبر دارید و خدای تعالی فرموده: «من نکث فانما ینکث علی نفسه»^۱

یعنی: هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند!
به برکت خدای حرکت کنید که امیدوارم خوارزم و سفد همانند نصیر و قریظه باشد و خدای عزوجل فرموده: «واخری لم تقدر واعلیها قد احاط الله بها»^۲
یعنی: و غنیمت‌های دیگر که بدان دست نیافته‌اید و خدا بدان احاطه دارد.
گوید: قتیبه وقتی به سفد رسید که عبدالرحمان با بیست هزار کس پیش از وی آنجا رسیده بود و قتیبه با مردم خوارزم و بخارا پس از سه یا چهار روز از فرود آمدن عبدالرحمان آنجا رسید و گفت:

«و چون به مساحت قومی در آیم با مداد بیم یافتگان چه بد است»^۳
گوید: یکماه آنها را محاصره کرد و بارها در حصارشان از یک سوی با آنها نبرد کردند مردم سفد که از طول محاصره بیمناک بودند به شاه چاچ و اخشاذ فرغانه نوشتند که اگر عربان بر ما ظفر یابند با شما نیز چنان کنند که با ما می کنند، در اندیشه کار خویش باشید، مردم آنجاها هم سخن شدند که سوی سفدیان آیند و پیغام دادند که گروهی را بفرستید تا عربان را مشغول دارند تا ما به اردویشان شبیخون بریم.
گوید: سوارانی از ابنای مرزبانان و یک سواران و دلیران برگزیدند و روانه کردند و گفتندشان که به اردوی عربان شبیخون بزنند، خبر گیران مسلمانان پیامند

۱- سوره فتح ۴۸ آیه ۱۰

۲- سوره فتح ۲۱ آیه ۲۱

۳- انا اذا انزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرين سوره صافات آیه ۲۷۷

و به آنها خبر دادند، قتیبه سیصد یا ششصد کس از دلیران قوم را برگزید و صالح ابن مسلم را سالارشان کرد و آنها را از راهی که بیم داشت از آنجا سوی وی آیند روان کرد.

گوید: صالح خبر گیران فرستاد که خبر قوم را برای وی بیارند و در دوفروسخی اردوی مسلمانان فرود آمد. خبر گیران وی باز آمدند و خبر دادند که آنها همان شب به وی می‌رسند. صالح سپاه خویش را سه دسته کرد و در دو جا کمین نهاد و بر کنار راه توقف کرد.

مشرکان شبانگاه بیامدند، از حضور صالح بیخبر بودند و انتظار نداشتند پیش از وصول به اردوگاه با کسی تلافی کنند و ناگهان به صالح رسیدند. گوید: به آنها حمله بردند و چون تیزه‌ها در میانه به کار افتاد کمین‌ها برون شدند و نبرد آغاز کردند.

گوید: یکی از برجمیان می‌گفت: «در آنجا حضور داشتم، مردمی جنگی‌تر و با ثبات‌تر از فرزندان این پادشاهان ندیده بودم. آنها را یکشتم و جز تنی چند از آنها جان به در نبردند. اسلحه آنها را به تصرف آوردیم و سرهاشان را بریدیم و امیران گرفتیم و از آنها درباره کشتگان پرسش کردیم گفتند: «هر که را کشته‌اید پسر شاهی بوده یا بزرگی از بزرگان یا دلیری از دلیران قوم، مردانی را کشته‌اید که یکیشان برابر صد مرد بوده.» پس نام آنها را نوشتیم و صبحگاهان وارد اردوگاه شدیم و هر کدامان سری را همراه داشتیم که به نام معروف بود، سلاح خوب و کالای نفیس و کمربند طلا و اسبان نکو گرفته بودیم که قتیبه همه را به ما بخشید. مردم سغد از این حادثه شکسته شدند. قتیبه منجسینق‌ها در مقابل آنها نهاد و سنگباران‌شان کرد و همچنان در کار نبردشان بود، مردم بخارا و خوارزم نیز که باوی بودند همدلی کردند و نبردی سخت کردند و جانبازی کردند. غوزک کس پیش قتیبه فرستاد که به کمک برادرانم و اهل خاندانم از مردم عجم با من جنگ می‌کنی عربان

را سوی من بفرست.

گوید: قتیبه خشمگین شد وجدلی را پیش خواند و گفت: «کسان را از نظر بگذران و دلبران را جدا کن»، جدلی کسان را فراهم آورد و قتیبه بنشست و شخصا آنها را از نظر گذرانید و سردستگان را پیش خواند و مردان را یکایک می خواند و می گفت: «به نظرت چطور است؟»

سردسته می گفت: «دلیر است»

می گفت: «این یکی چطور؟»

می گفت: «میانحال»

می گفت: «این یکی چطور؟»

می گفت: «ترسو»

گوید: قتیبه ترسوان را عقنان نامید و اسب و سلاح نیکوی آنها را بگرفت و به شجاعان و میانحالان داد و سلاح اسقاط را برای آنها نهاد و با این جمع به ترکان حمله برد و با سواره و پیاده با آنها نبرد کرد و شهر را با منجنیقها بزد و شکافی در آن پدید آورد که آنها را با جوالهای ارزن مسلود کردند.

گوید: یکی بیامد و به نزد شکاف ایستاد و قتیبه را دشنام داد گروهی از تیراندازان با قتیبه بودند که به آنها گفت: «دوتن را از میان خودتان برگزینید» و چون برگزیدند به آنها گفت: «کدامتان به این مرد تیر می اندازد که اگر تیر به اوزدوده هزار جایزه دارد و اگر خطا کرد دستش را ببرم؟» یکیشان به جا ماند و دیگری پیش رفت و تیر انداخت و به چشمش زد و قتیبه بگفت تا ده هزار به او دادند.

مسلم بن عمرو گوید: من جزو تیراندازان قتیبه بودم، وقتی شهر را گشودیم بالای دیوار رفتم و به نزد مردی که بر دیوار بود رسیدم و دیدمش که روی دیوار مرده بود و تیر به چشمش خورده بود و از پشت در آمده بود.

گوید: روز بعد شهر را گرفتند و شکافی پدید آوردند.

فتیه گفت: «در مقابل شکاف بکوشید تا از آن بگذرید، کسان نبرد کردند تا نزدیک شکاف رسیدند. سغدیان با تیر آنها را می‌زدند اما سپرهای خویش را به کار بردند و هر کدام سپر خویش را مقابل چشم می‌گرفتند و حمله می‌بردند، و چون به نزد شکاف رسیدند ترکان به فتیه گفتند: «امروز بازگرد و فردا با تو صلح می‌کنیم.»

باهلیان گویند: فتیه گفت: «با آنها صلح نخواهیم کرد مگر مردانمان به نزد شکاف باشند و منجنیقهایمان بر سرهاشان و شهرشان آماده کار باشد.»

اما دیگران گویند: فتیه گفت: «بردگان بيمناك شده‌اند، اکنون که ظفر یافته‌اید بازگردید» پس کسان بازگشتند و روز بعد با آنها بر سر يك هزارهزار و دویست هزار صلح کرد که هر ساله بدهند و آنسال سی هزار سر بدهند که كودك و پیر و علیل در آن میان نباشد. شهر را نیز خالی کنند که مرد جنگی در آن نباشد و در آنجا مسجدی برای فتیه بسازند که در آید و نماز کند و برای وی منبری در مسجد نهند که سخن کند، سپس غذا بخورد و بیرون شود.

گوید: وقتی صلح شد فتیه ده کس را فرستاد، از هر گروه سپاه دو کس، که مال الصلح را بگرفتند. فتیه گفت: «اینک زبون شدند که برادران و فرزندانمان به دست شما افتاد.»

گوید: پس از آن شهر را خالی کردند و مسجدی ساختند و منبری نهادند و فتیه با چهار هزار کس که برگزیده بود وارد شهر شد و به مسجد رفت و نماز کرد و سخن کرد، آنگاه غذا خورد و کس پیش سغدیان فرستاد که هر کس از شما می‌خواهد کالای خویش را برگیرد که من از شهر بیرون نمی‌شوم این را برای تسلیم شما کردم، بیش از آنچه بر سر آن صلح کرده‌ام از شما نمی‌گیرم، اما سپاه در شهر می‌ماند.

گوید: اما به گفته باهلیان، فتیه با سغدیان بر سر یکصد هزار سر و آتشکده‌ها وزیر بتان صلح کرد و چیزی را که بر سر آن صلح کرده بود بگرفت بتان را پیش

وی آوردند که زیور از آن برگرفتند و بتان را پیش وی نهادند که چون فراهم آمد همانند قصری بزرگ بود و بگفت تا آنرا بسوزند.
گوید: عجمان گفتند: «در این میانه بتانی هست که هر که آنرا بسوزاند هلاک می‌شود.»

قتیبه گفت: «من آنرا به دست خودم می‌سوزانم»

گوید: غوزک پیامد و مقابل قتیبه زانوزد و گفت: «ای امیر سپاسداری تو بر من واجب است متعرض این بتان مشو»، اما قتیبه آتش خواست و شعله‌ای برگرفت و برون شد و تکبیر گفت، آنگاه آتش در بتان زد و کسان نیز آتش زدند که بی‌فروخت و از بقیه میخهای طلا و نقره که در بتان بود پنجاه هزار مثقال به دست آوردند.
گوید: محمد بن ابی عیینه در حضور سلیمان بن علی به مسلم بن قتیبه گفته بود: «عجمان نامردی را بر قتیبه عیب می‌گیرند که با مردم خوارزم و سمرقند نامردی کرد.»

حمزه بن بیض گوید: قتیبه در سغد خراسان، دختری از فرزندان یزدگرد به دست آورد و گفت: «آیا به نظر شما فرزند این ناخالص خواهد بود؟»
گفتند: «آری ناخالص خواهد بود از طرف پدرش»
گوید: قتیبه دختر را پیش حجاج فرستاد که حجاج نیز او را پیش ولید فرستاد که یزید را از او آورد.

نهل بن یزید به نقل از عمویش که در همه این حواد حضور داشته گوید: وقتی غوزک دید که قتیبه در کار نبرد سفدیان مصر است به شاه چاچ و اخشاذ فرغانه و خاقان نوشت که ما پیش سنگر شمایم و مابین شما و عربانیم اگر به ما دست یابند شما ناتوان تر و زبون تر شوید، هر چه نیرو دارید به کار اندازید.»

گوید: آنها در کار خویش نگریستند و گفتند: «گرفتاری از او باش ماست که همانند ما دلگیر نیستند و ما گروه شاهان باید به این کار برسیم ابنای شاهان و شاهان

جوان دلیر را برگزینید که بروند و به اردوی قتیبه شیخون بزنند که او به محاصرهٔ سفد مشغول است.

گوید: چنین کردند و فرزند خاقان را سالار قوم کردند که روان شدند و می‌خواستند به اردوی قتیبه شیخون بزنند. قتیبه خیر یافت و دلیران و شجاعان و سران قوم را برگزید که شعبهٔ بن ظهرو زهیر بن حیان از آن جمله بودند و همگنی چهارصد کس بودند به آنها گفت: «دشمنان این کوشش را که در کار خدا می‌کنید و اینکه خدایان در کار حمله و غلبه بر دشمن تأیید می‌کند که همه ظفر شما از جانب خداست، معاینه دیده‌اند و همسخن شده‌اند که برای غافلگیری و شیخون شما حمله کنند و دهقانان و شاهان خویش را برگزیده‌اند؛ شما دهقانان و یکه سواران عریذ و خدا به وسیله دین بر تربتان داده در راه خدایتان بکوشید که مستحق ثواب شوید و نیز از حرمت خویش دفاع کنید»

گوید: قتیبه خبر گیرانی بر دشمنان گماشته بود و چون چندان به او نزدیک شدند که شبانگاه به اردوی او می‌رسیدند آن گروه منتخب را پیش خواند و با آنها سخن گفت و ترغیبشان کرد و صالح بن مسلم را سالارشان کرد به هنگام مغرب از اردوگاه بیرون شدند و در دوفرسخی اردوگاه بر راه آن جماعت که وصفشان را شنیده بودند جای گرفتند. صالح سواران خویش را پراکنده کرد و دو کمین نهاد یکی از راست و دیگری از چپ خویش. و چون یک نیمه شب باد و ثلث آن سپری شد دشمنان به گروه بیامدند شتابان و خاموش. صالح با سواران خویش ایستاده بود که چون او را بدیدند حمله بردند و چون نیزه‌ها به هم افتاد دو کمین از راست و چپ حمله آوردند و هر چه می‌شیدیم، سخن از نسب‌گویی کسان بود و جمعی دلیرتر از آنها ندیده بودیم.

زهیر گوید: ما در کار نبرد بودیم که در تاریکی شب قتیبه را دیدم در آن وقت ضربتی زده بودم که مرا از آن خوش آمده بود و گفتم: «پدر و مادرم فدایت

چطور بود؟»

گفت: «خاموش باش خدا دهنش را بشکند»

گوید: پس آنها را بکشتیم و جز تنی چند از آنها جان نبردند و به تصرف اسلحه و بریدن سرها پرداختیم تا صبح در آمد، آنگاه سوی اردوگاه رفتیم و هیچ جماعتی همانند ما دیده نشده بود که هر کدامان سری سرشناس آویخته بودیم یا اسیری همراه داشتیم.

گوید: سرها را پیش قتیبه بردیم که گفت: «خدایتان از جانب دین و حرمت پادش نیک دهد» قتیبه بدون آنکه چیزی بگوید مرا حرمت داشت حیوان عدوی و حلیم شیبانی را نیز در جایزه و حرمت همانند من کرد و بدانتسم که از آنها نیز چیزی همانند من دیده است.

گوید: این حادثه مردم سفد را شکسته کرد که صلح خواستند و فدیّه عرضه کردند، اما قتیبه نپذیرفت و گفت: «انتقام خون طرخون را می خواهم که وابسته من بود و در حمایت من بود.»

عمرو بن مسلم به نقل از پدرش گوید: قتیبه مدتی دراز بماند و در حصار سمرقند شکاف آورد.

گوید: آنگاه یکی به زبان فصیح عربی ندا داد و قتیبه را دشنام داد.

عمرو بن ابی زهدم گوید: ما اطراف قتیبه بودیم و چون دشنام را شنیدیم با شتاب برقتیم و مدتی بماندیم و او مصرانه دشنام می گفت من سوی خیمه گاه قتیبه نگرستم قتیبه قطیفه ای بردوش داشت و با خویشتم می گفت: «ای سمرقند تا کی شیطانها در تولانه داشته باشند! به خدا اگر صبح شد درباره مردم تو کوششی به نهایت خواهم کرد.»

گوید: من پیش یاران خویش باز گشتم و گفتم: «چه بسیار کسان و الامنش از ما و آنها که فردا خواهد مرد» و خبر را با کسان بگفتم.

اما باهلیان گویند که قتیبه برفت تا نهر را به سمت راست نهاد و وارد بخارا شد و مردم آنجا را همراه برداشت و برفت تا به شهر اربنجن رسید که پوستهای اربنجنی را از آنجا آرند. در آنجا غوزک فرمانروای سغد با گروهی انبوه از ترکان و مردم چاچ و فرغانه با آنها روبه‌رو شد و بی آنکه دو جمع روبه‌رو شوند بر خوردهایی در میانه رفت که در همه‌جا غلبه با مسلمانان بود اما از هم برکنار بودند تا به نزدیک شهر سمرقند رسیدند و در آنجا مقابل شدند، سغدیان به مسلمانان حمله بردند و آنها را در هم شکستند چنانکه از اردوگاهشان گذشتند، آنگاه مسلمانان به ترکان حمله بردند و آنها را سوی اردوگاهشان راندند و خدا بسیار کس از مشرکان را بکشت و به شهر سمرقند رفتند و با مسلمانان صلح کردند.

حاتم بن ابی‌صغیره گوید: آنروز سوارانی را دیدم که با سواران مسلمان نبرد می‌کردند، قتیبه گفته بود که تخت وی را بیاوردند و بنهادند و بر آن نشست مشرکان با مسلمانان نبرد کردند تا از قتیبه گذشتند، وی ششیر خویش را آویخته بود و آنها را از دوش بر نداشت دو بهلوی مسلمانان گروه ترکان را که قلب را در هم شکسته بودند در میان گرفت و آنها را هزبست کرد که به اردوگاهشان بازگشتند و بسیار کس از مشرکان کشته شد و وارد سمرقند شدند و با مسلمانان صلح کردند.

گوید: آنگاه غوزک غذایی آماده کرد و قتیبه را دعوت کرد که با گروهی از یاران خویش پیش وی رفت و چون غذا خورد از او خواست که سمرقند را به او ببخشد، قتیبه به شاه گفت: «از آنجا برو» و او برفت و قتیبه این آیه را خواند:

«وانه اهلك عاد الاولی، و ثمود فما ابقی»

یعنی: و او عادیان قدیم را هلاک کرد و ثمودیان را باقی نگذاشت

عمر بن عبدالله تعیمی گوید: کسی که قتیبه او را با خبر فتح پیش حجاج فرستاده بود به من گفت: «پیش حجاج رفتم، مرا سوی شام فرستاد که آنجا رفتم و

وارد مسجد شدم و نشستم، پیش از طلوع آفتاب بود مردی نابینا پهلوی من بود چیزی دربارهٔ شام از او پرسیدم. گفتم: «غریبی؟»

گفتم: «آری»

گفتم: «از کدام شهری؟»

گفتم: «از خراسان»

گفتم: «به چه کار آمده‌ای؟»

گوید: با وی بگفتم که گفتم: «قسم به خدایی که محمد را به حق فرستاد آنجا را به نامردی گشودند و شما ای مردم خراسان ملک بنی امیه را می‌گیرید و دمشق را سنگ به سنگ ویران می‌کنید.»

علامین جرید گوید: وقتی قتیبه سمرقند را بگشود بر کوه آنجا ایستاد و مردم را دید که در مرغزار های سفد پراکنده بودند و شعر طرفه بن عبد را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«سمرقند قرنهای یمانی بود

«اکنون به قیسیان مضری

«انتساب دارد»

ابوالحسن جشمی گوید: وقتی قتیبه با مردم سفد صلح کرد نهار بن توسعه را پیش خواند و گفت: «ای نهار این شعر چه بود که گفته بودی:

«از پس مهلب

«غزای غنا آور برفت

«و گشاده دستی و بخشش بمرد

«که در مرو روذ. در قیروی بجای ماند

«و از شرق و غرب روی نهان کرد

«ای نهار این غزا بود که ما کردیم؟»

گفت: «نه، این بهتر بود و من چنین گفته‌ام:

«از وقتی که بوده‌ایم

«و پیش از ما و پس از ما نیز

«همانند پسر مسلم نبود و نخواهد بود

«که با شمشیر خویش ترکان را کشتار کرد

«و ما را قسمت از پس قسمت داد.»

گوید: آنگاه قتیبه حرکت کرد و جانب مرو روان شد و عبدالله بن مسلم را بر سمرقند گماشت و سپاهی انبوه پیش وی نهاد یا لوازم جنگ بسیار و گفت: «نگذار مشرکی از یکی از درهای سمرقند در آید مگر آنکه مهر به دستش خورده باشد. و اگر پیش از آنکه باز آید گل مهر خشکیده بود او را بکش و اگر شب در را بیستی و کسی از آنها را داخل شهر یافتی او را بکش و کعب اشقری، و به قولی یکی از مردم جعفری، شعری گفت به این مضمون:

« هر روز قتیبه غارتی به تصرف می آورد

«و مالی تازه بر اموال می افزاید

«این باهلی که تاج بدو دادند

«و سرها که سیاه بود

«از بیم وی سفید شد

«سغد را با دسته‌های سوار بکوفت

«و سغدیان را در بیابان رها کرد

«که فرزندان بر فقدان پدر می گرید

«و پدر غمین، بر فرزندان اشک می ریزد

«به هر شهری جای گیرد یا سوی آن رود

«سوارانش در آنجا گودالی به جای نهند»

گوید: پس از آن قتیبه از سمرقند برفت و در مرو اقامت گرفت، عامل وی برخوارزم ایاس بن عبدالله بود که کار جنگ را عهده داشت و مردی ضعیف بود. عامل خراج آنجا عبیدالله بن ابی عبیدالله وابسته بنی مسلم بود. گوید: مردم خوارزم ایاس را ضعیف دیدند و برضد وی فراهم آمدند عبیدالله به قتیبه نامه نوشت و او به وقت زمستان عبدالله بن مسلم را به عاملی فرستاد و گفت: «ایاس بن عبدالله و حیان نبطی را هر کدام بکصد بزن و مویشان را بتراش و عبیدالله ابن ابی عبید و ابسته بنی مسلم را مقرب خویش کن و شنوای او باش که مردی وفادار است.»

گوید: پس عبدالله برفت و چون نزدیک خوارزم رسید نهانی کس پیش ایاس فرستاد و از خطر خبر داد که دوری گرفت، آنگاه برفت و حیان را بگرفت و یکصد بزد و مویش را تراشید.

گوید: قتیبه پس از عبدالله، مغیره بن عبدالله را با سپاه سوی خوارزم فرستاد خبر به خوارزمیان رسید و چون مغیره نزدیک شد، فرزندان کسانی که خوارزمشاه کشته بودندشان از وی کناره گرفتند و گفتند: «ما ترا یاری نمی کنیم» و او سوی دیار ترکان گریخت، و چون مغیره بیامد اسیر گرفت و کسان بکشت و باقیماندهگان با وی صلح کردند که جزیه گرفت و پیش قتیبه بازگشت که او را عامل نیشابور کرد.

در این سال موسی بن نصیر طارق بن زیاد را از اندلس برداشت و سوی طلیطله (تولد) فرستاد.

سخن از عزل
طارق بن زیاد

محمد بن عمر گوید: به سال نود و سوم موسی بن نصیر بر طارق بن زیاد خشم آورد و در رجب همان سال سوی وی رفت. حبیب بن عقبه فهری نیز با وی بود، وقتی

می‌رفت پسر خویش عبدالله را بر افریقیه گماشت و با ده‌هزار کس سوی طارق عبور کرد طارق به استقبال وی آمد و در کار رضایت وی بکوشید که از اورا ضعی شد و عذر وی را پذیرفت و از آنجا سوی طلیطله فرستاد که از شهرهای معتبر اندلس بود و تا قرطبه بیست روز راه بود و در آنجا سفره سلیمان بن داود را به دست آورد که چندان طلا و جواهر بر آن بود که خدا بهتر داند.

گوید: در همین سال مردم افریقیه دچار خشکسالی شدند و موسی بن نصیر به طلب باران برون شد و تا نیمروز دعا کرد و با مردم سخن کرد و چون خواست فرود آید، گفتند: «برای امیر مؤمنان دعا نمی‌گویی؟»

گفت: «اکنون وقت این کار نیست.» و بارانی آمد که تا مدتی کافی بود، و هم در این سال عمر بن عبدالعزیز از مدینه معزول شد.

سخن از اینکه چرا ولید عمر بن
عبدالعزیز را از مدینه برداشت؟

سبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که عمر بن عبدالعزیز به ولید نامه نوشت و از حجاج و ستمی که به ناحق و بی‌سبب، با مردم عراق می‌کرد سخن آورد، و چون خبر به حجاج رسید کینه عمر را در دل گرفت و به ولید نوشت که بی‌دینان و اختلاف‌جویان عراق از اینجا رفته‌اند و به مدینه و مکه پناه برده‌اند و این مایه و هن است. ولید به حجاج نوشت که دو کس را به من بنمای.

حجاج نامه نوشت و عثمان بن حیان و خالد بن عبدالله را به او بنمود که خالد را ولایتدار مکه کرد و عثمان را ولایتدار مدینه کرد و عمر بن عبدالعزیز را عزل کرد.

محمد بن عمر گوید: عمر بن عبدالعزیز از مدینه برون شد و در سویدا اقامت گرفت، به مزاحم می‌گفته بود آیا بیم داری از جمله کسانی باشی که شهر پاک یعنی

مدینه- آنها را برون انداخته باشد؟^۱

وهم در این سال عمر بن عبدالعزیز به دستور ولید، حبیب بن عبدالله بن زبیر را بزودیک ظرف آب سرد بر سر وی ریخت.
ابوالملیح از گفته کسی که پیش عمر بن عبدالعزیز حضور داشته بود گوید :
حبیب را پنجاه تازیانه زد و در روز زمستان يك ظرف آب سرد بر سر وی ریخت و بر در مسجد گذاشت، و آنروز بیود، سپس بمرد.
در این سال عبدالعزیز پسر ولید سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند بجز مدینه که عامل آن عثمان بن حیان مزی بود و چنانکه گفته اند در شعبان سال نود و سوم ولایتدار آنجا شد. اما به گفته واقدی، عثمان دو روز مانده از شوال سال نود و چهارم به مدینه آمد.

بعضی ها گفته اند: عمر بن عبدالعزیز در شعبان سال نود و سوم از مدینه معزول شد و همان سال به غزا رفت. وقتی از مدینه می رفت ابوبکر بن محمد انصاری را بر آنجا گذاشت و عثمان بن حیان دو روز مانده از شوال به مدینه آمد.
آنگاه سال نود و چهارم در آمد.

سخن از حوادث
سال نود و چهارم

از جمله حوادث سال این بود که عباس بن ولید به غزای سرزمین روم رفت و چنانکه گفته اند در این غزا انطاکیه را فتح کرد.

۱- در این سخن اشاره به حدیثی بود منسوب به پیامبر که مدینه مردمی بدکار را برون می زند، در متن عنوان مدینه، طیبه آمده چنانکه در حدیث هست.

در همین سال چنانکه گفته اند عبدالعزیز بن ولید غزای سرزمین روم کرد و تا غزاه پیش رفت، ولید بن هشام معیطی نیز تا به سرزمین بسرج الحمام پیش رفت. یزید بن ابی کبشه نیز به سرزمین سوریه رسید. در همین سال در شام زلزله رخ داد. در همین سال قاسم بن محمد ثقفی سرزمین هند را بگشود. در همین سال قتیبه بن مسلم چاچ و فرغانه را گشوده و تا خجند و کاشان دوشهر فرغانه پیش رفت.

سخن از غزای قتیبه
در چاچ و فرغانه

یونس بن اسحاق گوید: قتیبه به سال نود و چهارم غزا کرد و چون از نهر گذشت بیست هزار مرد جنگی به مردم بخارا و کش و نسف و خوارزم مقرر کرد. گوید: پس اینان با وی سوی سغد رفتند که آنها را سوی چاچ فرستاد و خود اوسوی فرغانه روان شد و برفت تا به خجند رسید و مردم آنجا بر ضد وی فراهم شدند و به مقابله آمدند و بارها نبرد کردند که پیوسته ظفر با مسلمانان بود. گوید: روزی مردم فراغت یافته بودند و بر اسبهای خویش بودند یکی بر بلندی رفت و گفت: «به خدا مانند امروز فرصتی برای غافلگیری ندیده‌ام اگر امروز حادثه‌ای باشد و ما چنین پراکنده باشیم رسوایی شود.» گوید: یکی که پهلوی وی بود گفت: «هرگز، ما چنانیم که هوف بن خرع گوید:

«به ولايتها می‌رویم
«که تلاقی را دوست داریم
«واز پرنده‌ای که پرواز می‌کند

«نیکمال باشد یا بدقال

«باک نداریم و پیوسته

«با گشایش روبرومی شویم.»

گوید: پس از آن قتیبه به کاشان رفت که شهر معتبر فرغانه بود و سپاهیانسی که سوی چاچ فرستاده بود پیش وی باز آمدند که آنجا را گشوده بودند و بیشتر شهر را سوزانیده بودند، آنگاه قتیبه سوی مرو باز رفت.

گوید: حجاج به محمد بن قاسم ثقفی نوشت که آن گروه از مردم عراق را که با تواند، پیش قتیبه فرست، جهم بن زحر را نیز پیش وی فرست که وی با مردم عراق باشد بهتر از آن است که با مردم شام باشد. و چنان بود که محمد به جهم بن زحر دل بستگی داشت و سلیمان بن صعصعه و جهم بن زحر را روانه کرد و چون جهم با وی وداع می کرد بگریست و گفت: «ای جهم، اینک جدا ایست»

گفت: «چاره ای نیست»

گوید: جهم به سال نود و پنجم پیش قتیبه رفت.

در این سال عثمان بن حیان مری از جانب ولید بن عبدالملک به ولایتداری مدینه آمد.

سخن از خیر ولایتداری

عثمان بن حیان مری

از پیش گفتیم که چرا ولید بن عبدالملک عمر بن عبدالعزیز را از مدینه و مکه برداشت و عثمان بن حیان را بر مدینه گماشت. به گفته محمد بن عمر، عثمان دو روز مانده از شوال سال نود و چهارم به ولایتداری سوی مدینه آمد و در خانه مروان فرود آمد و گفت: «مقامی گذران است، بخدا فریب خورده کسی است که فریب تو خورده» و ابوبکر بن حزم را به کار قضا گماشت.

محمد بن عبدالله به نقل از عمویش گوید: دیدم که عثمان بن حیان رباح بن عبیدالله و منقذ عراقی را گرفت و به زندان کرد و عقوبت کرد، سپس آنها را در غل آهینی پیش حجاج بن یوسف فرستاد و در مدینه هیچکس از مردم عراق را از تاجر و غیر تاجر به جای نگذاشت و بگفت تا آنها را از همه شهرها برون کنند و دیدمشان که غله‌های آهین داشتند، گمرها را تعقیب کرد، هیصم را گرفت و اعضاء برید بامنحور که هر دو از خوارج بودند.

گوید: شنیدم که عثمان بر منبر سخن می‌کرد و پس از ثنای خدا می‌گفت: «ای مردم شما را به روزگار قدیم و نوجنان یافته‌ایم که با امیر مؤمنان دغلكار بوده‌اید و کسانی سوی شما آمده‌اند که غفلتان را فزون می‌کنند. مردم عراق اهل خلاف و نفاقند، و نفاق از آنها مایه گرفته، به خدا هر يك از مردم عراق را آزمودم، کسی که خویشان را بهتر از همه می‌پنداشت دربارهٔ خاندان ابيطالب چنان سخن می‌کرد که می‌دانید، شیعه آنها نیستند، دشمنان آنها و غیر آنهایند ولی چنان می‌گویند که خدا می‌خواهد خونهایشان را بریزد، به خدا هر کس را پیش من آرند که یکی از آنها را پناه داده باشد یا منزلی به او کرایه * داده باشد، خانه‌اش را و بران می‌کنم و باوی چنان کنم که شایسته آن باشد. وقتی عمر بن خطاب که در کار صلاح رعیت کوشا بود شهرها را بنیاد کرد، هر که را که آهنگک جهاد داشت آنجا می‌فرستاد و از او می‌پرسید که شام را بیشتر دوست داری یا عراق را؟ و می‌گفت شام را بیشتر دوست دارم. من عراق را درد بیدرمان دیدم که شیطان آنجا بیضه در آورده، به خدا مرا به زحمت انداخته‌اند، گاه گویم که در ولایتها پراکنده‌شان کنم، آنگاه گویم اگر پراکنده‌شان کنم، کسانی را که پیششان روند باجدل و محاجه و چگونگی و چرا و فتنه - گرایبی تباہ کنند و چون در کار شمشیر زنی بیازمایندشان آزمایش نیک نیارند، به کار عثمان نیامدند و از آنها بلیه‌ها کشید، نخستین کسانی بودند که آن شکاف بزرگ را

پدید آوردند و دستگیره‌های اسلام را یکی یکی شکستند و ولایتها را آشفتنده، به خدا با عقوبت آنها به خدا تقرب می‌جویم که رای و روششان می‌دانم. پس از آن امیرمؤمنان معاویه زمامدارشان شد و ملایمت کرد اما به صلاح نیامدند مردی نیرومند را ولایتدارشان کرد که شمشیر در آنها نهاد و بترسانیدشان که خواه و ناخواه به استقامت آمدند که وی آنها را آزموده بود و می‌شناختشان.

«ای مردم، به خدا ما ترتیبی بهتر از امنیت ندیده‌ایم و پوششی بدتر از ترس نشناخته‌ایم، قرین طاعت باشید که من، ای مردم مدینه، اختلاف را آزموده‌ام به خدا شما مردم جنگی نیستید، پس در خانه‌های خویش آرام بگیرید، و دهان فروبندید، من کسان به مجلس‌های شما فرستاده‌ام که گوش گیرند و خبر می‌رسد که شما سخنان بیهوده می‌گویید که سخنان دیگر برای شما بهتر است. عیبگویی زمامداران را بگذارند که کار اندک آشفته می‌شود تا فتنه رخ دهد و از فتنه بلبه زاید که فتنه‌ها مال و فرزند را ببرد.

قاسم بن محمد گوید: این سخن را راست گفت که فتنه چنین است.

سعید بن عمرو انصاری گوید: منادی عثمان بن حیان را دیدم که در مدینه ندا می‌داد که ای بنی‌امیه بن زید هر که يك عراقی را پناه دهد، حرمت خدا از او برداشته شود.

گوید: یکی از مردم بصره پیش ما بود که مردی فضیلت پیشه بود به نام ابوسواد و از عابدان بود به ما گفت: «به خدا خوش ندارم که ناخوشایندی برای شما پیش آرم، مرا به امانگام برسانید.»

گفتش: «از برون شدن سودی نمی‌بری، خدا از ما و تو حمایت می‌کند.»

گوید: پس او را به خانه خویش بردم، عثمان بن حیان خبر یافت و مراقبانی گماشت، من آن کس را به خانه برادرم بردم که کاری نتوانستند کرد، کسی که درباره من سعایت کرده بود، یکی از دشمنانم بود، به امیر گفتم: «خدا امیر را قرین صلاح

بدارد، کارناروا می کنند اما عقوبت نمی کنی.»

گوید: امیر آن کس را که سعایت کرده بود بیست تازیانه زد و ما مرد عراقی را برون آوردیم که با ما به نماز می آمد و حتی يك روز غیبت نمی کرد، مردم محل ما بدو پرداختند و گفتند: «برای حمایت توجان می دهیم»

گوید: مرد عراقی همچنان بود تا آن خبیث معزول شد.

عبدالحکم بن عبدالله گوید: ولید، عثمان بن حیان را از آنرو به مدینه فرستاد که عراقیان را از آنجا برون کند و کسانی را که تمایلات گمراهانه داشتند و کسانی را که تأیید آنها می کردند پراکنده کند، او را به ولایتداری فرستاده بود که به منبر نمی رفت و سخن نمی کرد و چون با عراقیان و درباره منحور و دیگران سخن می کرد، وی را برمدینه نگهداشت که به منبر می رفت.

در این سال حجاج، سعید بن جبیر را کشت.

سخن از خیر کشته شدن

سعید بن جبیر

سبب اینکه حجاج، سعید بن جبیر را کشت آن بسود که وی جزو باران عبدالرحمان بن اشعث برضد حجاج قیام کرده بود و چنان بود که وقتی حجاج، ابن اشعث را برای نبرد رتبیل می فرستاد سعید را بر کار مقرر می سپاه گماشته بود و چون عبدالرحمان، حجاج را خلع کرد سعید جزو کسانی بود که با وی حجاج را خلع کرده بودند و چون عبدالرحمان هزیمت شد و به ولایت رتبیل گریخت، سعید نیز گریزان شد.

ابوبکر بن عیاش گوید: حجاج به فلان که عامل اصفهان بود نامه نوشت. سعید

نیز آنجا بود.

طبری گوید: چنان پندارم که وقتی وی از حجاج گریخت سوی اصفهان

رفت. حجاج به عامل اصفهان نوشت: «سعید به نزد تو است، ویرا بگیر» فرمان پیش کسی آمد که این کار را خوش نداشت و کس پیش سعید فرستاد که از اینجا برو.

گوید: سعید از اصفهان دوری گرفت و سوی آذربایجان رفت و همچنان آنجا بود و سالها گذشت، پس از آن آهنگ عمره کرد و سوی مکه رفت و آنجا بماند و چنان بود که کسانی امثال وی نهان می ماندند و نام خویش را فاش نمی کردند. گوید: ابو حصین ابن حدیث را برای ما روایت می کرد، می گفت: «خبر یافتیم که فلان، ولایتدار مکه شد، بدو گفتم: «ای سعید، این مرد مورد اطمینان نیست که مردی بدسرشت است و از او بر تو بیمناکم، حرکت کن و برو.» گفت: «ای ابو حصین، به خدا چندان گریخته ام که از خدا شرم دارم، آنچه خدا عقرر داشته به من می رسد.»

گفتم: «پندارم که چنانکه مادرت نامت داده سعید هستی» گوید: «آن کس سوی مکه آمد و کس فرستاد که او را گرفتند و با وی ملامت کرد و با وی سخن کرد اما درباره وی تدبیر می کرد.» عمر بن قیس گوید: حجاج به ولید نوشت: «اهل نفاق و اختلاف به مکه پناه برده اند اگر امیر مؤمنان صلاح بیند مرا درباره آنها اجازه دهد.» گوید: پس ولید به خالد بن عبدالله قسری نوشت که عطا و سعید بن جبیر و مجاهد و طلق بن حبیب و عمرو بن دینار را بگیر. عمرو بن دینار و عطار را کردند که از مردم مکه بودند، اما دیگران را پیش حجاج فرستادند، طلق در راه بمرد مجاهد در زندان ماند تا حجاج بمرد و سعید بن جبیر کشته شد.

اشجعی گوید: وقتی مراقبان، سعید بن جبیر را بیاوردند در منزلی نزدیک ربنده فرود آوردند، یکی از مراقبان به حاجت خویش رفت و دیگری بماند، کسی که به نزد سعید بود بیدار شد که خوابی دیده بود و گفت: «ای سعید، خوش ندارم که در

خون تو شریک باشم، در خواب دیدم که به من گفته شد؛ وای تو از خون سعید بن جبیر، بیزاری کن، «هر کجا می خواهی برو که هرگز از پی تو نخواهم آمد. سعید گفت: «امید سلامت دارم، امید دارم» و نپذیرفت. تا آن دیگری بیامد، روز بعد وقتی منزل گرفتند باز چنان خواب دید که بدو گفته شد: از خون سعید بیزاری کن که گفت: «ای سعید هر کجا می خواهی برو من نمی خواهم در خون تو شریک باشم.»

گوید: عاقبت سعید را بیاوردند و به خانه ای رسانیدند که در آن اقامت داشته بود که همین خانه است.

یزید بن ابی زیاد وابسته بنی هاشم گوید: به خانه سعید پیش وی رفتم، او را در بند آورده بودند، قاریان مردم کوفه پیش وی آمده بودند.

راوی گوید: گفتم: «و برای شما حدیث گفت؟»

گفت: «آری به خدا می خندید و برای ما حدیث می گفت، دخترک وی در در دامنش بود که بنگریست و بند آهین را دید و بگریست و شنیدمش که می گفت: «هی دختر کم، بددل باش» و این برای وی سخت بود.

گوید: به دنبال وی رفتم تا به پل رسیدیم، مراقبان گفتند: تا ضامن ندهد او را عبور نمی دهیم که می ترسیم خودش را غرق کند»

گفتیم: «سعید بن جبیر خودش را غرق کند؟» اما او را عبور ندادند تا ضامن وی شدیم.»

فضل بن سوید گوید: حجاج مرا به کاری فرستاد، سعید بن جبیر را آوردند، باز گشتم، با خویش گفتم: «بنگرم چه می کند» و بالای سر حجاج ایستادم.

حجاج بدو گفت: «ای سعید، مگر ترا شریک امانت خویش نکردم؟ مگر ترا به کار نگماشتم؟ مگر چنان نکردم؟» چندان که پنداشتم وی را رها خواهد کرد.

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «سوگندم دادند»

گوید: حجاج سخت خشمگین شد و گفت: «هی! برای قسم عبدالرحمان به گردن خوبش حقی قابل شدی، اما برای خدا و امیر مؤمنان و من حقی قابل نشدی، گردنش را بزنید» پس گردنش را بزدند که سر بیفتاد، کلاهی مدور و سپید و کوچک بر آن بود.

خلف بن خطیفه گوید: وقتی سعید بن جبیر کشته شد و سرش بیفتاد سه بار تکبیر گفت، یکبار آشکار گفت و دود دیگر را گفت اما آشکار نبود. انس بن ابی شیخ گوید: وقتی سعید بن جبیر را پیش حجاج آوردند گفت: «خدا نصرانی زاده را لعنت کند...»

گوید: مقصودش خالد قسری بود که جبیر را از مکه فرستاده بود. «... مگر من جای او را نمی دانستم، چرا به خدا و خانه ای را که در مکه محل وی بود می دانستم.»

گوید: آنگاه روبه سعید کرد و گفت: «ای سعید چرا برضد من قیام کردی؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من یکی از مسلمانانم که گاهی خطا می کند و گاهی به صواب می رود»

گوید: خاطر حجاج خوش شد و چهره اش شکفته شد و امیدوار شد که از کار وی خلاصی یابد.

گوید: باردیگر با وی چیزی گفت که گفت: «بیعت وی به گردن من بود.» گوید: حجاج خشمگین شد و چنان به هیجان آمد که یک طرف عبا از شانه اش بیفتاد و گفت: «ای سعید، مگر به مکه نیامدم و ابن زبیر را نکشتم، آنگاه از مردم واز تو برای امیر مؤمنان، عبدالملک بیعت نگرفتم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس از آن به ولایتداری عراق سوی کوفه آمدم و بیعت امیر مؤمنان را تجدید کردم و بار دیگر از تو برای وی بیعت گرفتم.»

گفت: «آری»

گفت: «دو بیعت امیر مؤمنان را شکستی و به يك بیعت جولا پسر جولا و فسا کردی، گردنش را بزنی.»

گوید: جریر از شعر خویش سعید بن جبیر را منظور دارد که خطاب به حجاج گوید:

«بسا کسا که دو بیعت شکست

«وریش وی را از خون رگ‌گوایش

«رنگ کردی.»

سالم افسس گوید: وقتی سعید بن جبیر را پیش حجاج آوردند می‌خواست سوار شود و پای در رکاب کرده بود گفت: «به خدا سوار نمی‌شوم تا به جهنم بروی، گردنش را بزنی.»

گوید: پس گردنش را بزند و همانجا عقلش خطل یافت و می‌گفت: «بندهای ما، بندهای ما» و پنداشتند که منظورش بندهایی بود که بر سعید بن جبیر نهاده بودند که پاهای او را از وسط ساق قطع کردند و بندها را بر گرفتند.

هلال بن جناب گوید: سعید بن جبیر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «تو به مصعب بن زبیر نامه نوشتی؟»

گفت: «مصعب به من نامه نوشت»

گفت: «به خدا ترا می‌کشم»

گفت: «در این صورت من سعید نخواهم بود، چنانکه مادرم مرا نامیده است.»

گوید: پس او را بکشت و پس از او بیشتر از چهل روز نماند. و چنان شده

بود که وقتی می‌خفت او را در خواب می‌دید که جامه‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «ای دشمن خدا مرا کشتی؟» و حجاج می‌گفت: «با سعید بن جبیر چه کار داشتم، با سعید بن جبیر چه کار داشتم.»

ابوجعفر گوید: و چنان بود که این سال را سال فقیهان می‌گفتند که بیشتر فقیهان اهل مدینه در این سال درگذشتند. در آغاز سال علی بن حسین علیه السلام درگذشت، پس از آن عروقه بن زبیر، پس از آن سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان.

در این سال ولید، سلیمان بن حبیب را در شام به قضاوت گماشت درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند؛ به گفته ابومعشر به سال نود و چهارم مسلمة بن عبدالملک سالار حج بود. اما به گفته واقفی در این سال عبدالعزیز ابن ولید سالاری حج داشت. وهم او گوید: به قولی نیز مسلمة بن عبدالملک بود. در این سال عامل مکه خالد بن عبدالله قسری بود، عامل مدینه عثمان بن حیان مری بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل بصره جراح بن عبدالله بود. قضا آنجا با عبدالرحمان بن اذینه بود، عامل خراسان قنیه بن مسلم بود، عامل مصر قره بن شریک بود، همه عراق و مشرق به حجاج سپرده بود.

آنگاه سال نود و پنجم درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال نود و پنجم بود

در این سال عباس بن ولید غزای روم کرد و خدا مه قلعه را به دست وی بگشود که چنانکه گفته‌اند طولس بود و مرزبانین و هرقله.
وهم در این سال آخرین قسمت هند گشوده شد بجز کیرج و مندلی.

وهم در این سال به ماه رمضان واسط نی بنیان گرفت.
 وهم در این سال موسی بن نصیر از اندلس سوی افریقیه رفت و در قصر الماء
 دو میلی قیروان قربان کرد.
 وهم در این سال قتیبه بن مسلم به غزای چاچ رفت.

سخن از خیر
 غزای چاچ

علی بن محمد گوید: حجاج به سال نود و پنجم سپاهی از عراق فرستاد که
 پیش قتیبه رفتند که به غزای چاچ و چون به چاچ رسید، یا به کشماهن، خیر مرگ
 حجاج بدو رسید، به ماه شوال، که غمین شد و سوی مرو باز گشت و شعری به تمثیل
 می خواند به این مضمون:

«به دینم قسم که نیکمردی از خاندان جعفر

در حوران به بندها افتاد

«اگر زنده باشی از زندگی خویش ملول نباشم

«و اگر بمیری، از پس مرگ تو زندگی را چه سود»

گوید: کسان را نیز پس برد و آنها را پراکنده کرد، گروهی را در بخارا
 نهاد، گروهی را سوی کش و سف فرستاد، آنگاه به مرور رفت و آنجا بود که نامه
 ولید بدو رسید که: امیر مؤمنان تلاش و کوشش ترا در پیکار دشمنان مسلمانان بدانست،
 امیر مؤمنان ترا بالا می برد و با تو چنان می کند که شایسته تو است. به نبردهای خویش
 مشغول باش و در انتظار پروردگار خویش باش و نامه های خویش را از امیر مؤمنان
 باز مدار تا چنان شود که گویی من ولایت ترا و مرزی را که آنجا هستی می بینم.»

در این سال حجاج بن یوسف بمرد، در ماه شوال، وی در آن وقت پنجاه و
 چهار ساله بود، و به قولی پنجاه و سه ساله. گویند: وفات وی در این سال پنج روز مانده

از ماه رمضان بود.

وهم در این سال حجاج به هنگام مرگ پسر خویش عبدالله را به کار نماز گماشت. مدت امارت حجاج بر عراق، چنانکه واقدی گوید، بیست سال بود. در همین سال عباس بن ولید قنسرین را بگشود. در همین سال وضاحی با حدود یکهزار کس همراهان خویش به سرزمین روم کشته شد.

وهم در این سال، منصور، عبدالله بن محمد، تولد یافت. و هم در این سال ولید بن عبدالملک، یزید بن ابی کبشه را بر جنگ و نماز کوفه و بصره گماشت و خراج هردو شهر را به یزید بن ابی مسلم سپرد. گویند: حجاج هنگام مرگ یزید بن ابی کبشه را به کار جنگ و نماز دو شهر گماشته بود و خراج آنها را به یزید بن مسلم داده بود که پس از مرگ حجاج، ولید آنها را به همان ترتیبی که حجاج گماشته بودشان به جای نهاد، با همه عاملان حجاج چنین کرد و پس از وی آنها را به کارهایی که در زندگی وی داشته بودند باقی گذاشت.

در این سال بشر بن ولید سالار حج شد، این را از ابو معشر آورده اند. واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند بجز کوفه و بصره که از پس مرگ حجاج به کسانی داده شد که یاد کردم. آنگاه سال نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که
به سال نود و هشتم بود

به گفته واقدی غزای زمستانی بشر بن ولید در این سال بود و وقتی بازگشت

که ولید مرده بود.

وفات ولید بن عبدالملک نیز در همین سال بود، به روز شنبه نیمه جمادی الآخر سال نود و ششم، به گفته همه سیرت نویسان. اما درباره مدت خلافت وی اختلاف کرده‌اند.

زهری گوید: ولیده سال یکماه کم پادشاهی کرد، اما به گفته ابو معشر خلافت وی نه سال و هفت ماه بود.

هشام بن محمد گوید: دوران زمامداری ولید هشت سال و شش ماه بود، به گفته واقدی خلافت وی هفت سال و هشت ماه و دو روز بود.

در مدت عمر وی نیز اختلاف کرده‌اند: محمد بن عمر گوید: در دمشق مرد و چهل و شش سال و یکماه داشت. اما به گفته هشام بن محمد وقتی بمرد چهل و پنج ساله بود.

علی گوید: وفات ولید در دیرمران بود و بیرون در کوچک و به قولی در مقابر فرادیس به خاکش کردند.

به قولی به وقت وفات چهل و هفت سال داشت.

گویند: عمر بن عبدالعزیز بر او تماز کرد.

چنانکه گویند: ولید نوزده فرزند داشت: عبدالعزیز و محمد و عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبدالرحمان و مبشر و مسرور و ابو عبیده و صدقه و منصور و مسروان و عبسه و عمرو روح و بشر و یزید و بحیبی.

مادر عبدالعزیز و محمد ام البنین دختر عبدالعزیز بن مروان بود. مادر ابو عبیده فرزاده بود و دیگران از مادران مختلف بودند.

سخن از بعضی
روشهای ولید

علی گوید: ولید بن عبدالملک به نزد مردم شام از همه خلیفگان بهتر بود که مسجدها بنیان کرد: مسجد دمشق و مسجد مدینه، مناره نهداد و کسان را عطا داد، مجذومان را نیز عطا داد و گفت: «از کسان چیز میخواهید» به هر که از پا در آمده بود خادمی داد و به هر که کور بود راهنمایی داد. در ایام زمامداری وی فتوح بزرگ شد: موسی بن نصیر اندلس را گشود، قتیبه کاشغر را گشود، محمد بن قاسم هند را گشود.

گوید: و چنان بود که ولید بر سبزی فروش می گذشت و دسته سبزی را می گرفت و می گفت: «این به چند است؟» که می گفت: «به یک پول» ولید می گفت: «بیشترش کن»

گوید: یکی از مردم بنی مخزوم پیش ولید آمد و تقاضا کرد فرض وی را پردازد.

گفت: «بله، اگر استحقاق آنها داشته باشی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، من که با تو خوبشاوندی دارم چگونه مستحق نیستم؟»

گفت: «قرآن آموخته ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نزدیک من بیا»

گوید: و چون به او نزدیک شد با چوبی که به دست داشت عمامه او را برداشت و با همان چوب چند ضربه به او زد و به یکی گفت: «این را ببر و از تو جدا نشود تا قرائت قرآن آموزد.»

گوید: عثمان بن یزید بر خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان قرض دارم»

گفت: «آیا قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بگفت تا ده آیه از سوره انفال و ده آیه از سوره بقره بخواند

آنگاه گفت: «بله»، در این صورت قرض شما را می‌پردازیم و خویشاوندی شما را رعایت می‌کنیم»

گوید: ولید بیمار شد و از خویش رفت و همه روز چنان بود که پنداشتند مرده

است و بر او گریستند و پیکرها با خبر مرگ وی حرکت کرد. پیکری پیش حجاج رسید

که انالله گفت و بگفت تا طنبابی را به دست وی محکم کردند و سه ستونی بستند و

گفت: «خدا یا کسی را که رحم نداشته باشد بر من مسلط مکن که دیر باز از تو خواسته

بودم که مرگ مرا پیش از مرگ او قرار دهی» و همچنان دعا می‌کرد و در این حال

بود که پیکری بیامد و خبر آورد که به خود آمده است.

علی گوید: وقتی ولید به خود آمد گفت: «هیچکس از سلامت امیر مؤمنان

بیشتر از حجاج نرسند نشده»

عمر بن عبدالعزیز گفت: «نعمت سلامت تو بزرگ است، گویی می‌بینم که نامه

حجاج رسیده و می‌گوید که وقتی خبر بهبود ثوبه اورسیده به سجده افتاده و همه

مملوکان خویش را آزاد کرده و چند شیشه از انبه هند فرستاده»

گوید: چند روز بعد نامه رسید چنانکه عمر گفته بود.

گوید: حجاج نمرود تا وقتی که برای ولید ناخوشایند شد. یکی از خدمه‌وی

گوید: روزی دستهای ولید را برای غذا می‌شستم، دست خود را پیش آورد. داشتم

آب روی آن می‌ریختم، وی غافل بود، آب روان بود و من نمی‌توانستم سخن کنم،

آنگاه آب به چهره من ریخت و گفت: «خوابی؟» و سر خویش را به طرف من بلند

کرد و گفت: «می‌دانی دیشب چه خبر آمد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «وای تو، حجاج مرد»

گوید: «من انالله گفتم اما ولید گفت: «خاموش باش که مولایت خوش ندارد که سببی به دست او باشد و آنرا ببوید.»

علی گوید: ولید به کار بنیان و آبنگر سازی و ملک داری دل بسته بود و چنان بود که در ایام وی کسان به هم می رسیدند و از یکدیگر درباره بنیان و آبنگر می پرسیدند و چون سلیمان زمامدار شد زن گرفتن و غذا خوردن را دوست داشت و مردم از همدیگر در بساط ازدواج و کنیزان می پرسیدند. و چون عمر بن عبدالعزیز زمامدار شد وقتی به همدیگر می رسیدند، یکی به دیگری می گفت: «دیشب ورد توجه بود؟ چه مقدار قرآن از حفظ داری؟ کی قرآن ختم می کنی؟ و کی ختم کرده ای؟ در این ماه چه مدت روزه می داری؟»

جریر در رثای ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده، اشکی را که از یادگارها برخاسته

«فروریز

«که از این پس اشک به کار نیاید

«که خلیفه در خاک فرورفت

مصیبت فرزندان وی بزرگ است

«چونان ستارگان که مهتاب از میان آن افتاده باشد

«فراهم بودند اما

«نه عبدالعزیز، نه روح و نه عمر.

«از مرگ او جلوگیری نتوانستند کرد»

علی گوید: ولید بن عبدالملک به حج رفت، محمد بن یوسف نیز از یمن به حج

رفت و برای ولید هدیه ها همراه داشت، ام البنین به ولید گفت: «ای امیر مؤمنان،

هدیه محمد بن یوسف را به من بده.»

گوید: ولید بگفت تا هدیه‌ها را پیش وی برند، فرستادگان ام‌البینین برای گرفتن هدیه‌ها پیش محمد آمدند اما او نداد و گفت: «تا وقتی که امیر مؤمنان در آن بنگرد و رای خویش را بگوید» که هدیه‌ها بسیار بود.

ام‌البینین گفت: «ای امیر مؤمنان، دستور داده بودی که هدیه‌های محمدر را پیش من آرند، اما بدان نیاز ندارم»

گفت: «چرا»

گفت: «شنیده‌ام که وی آنها را به زور از کسان گرفته و در کار فراهم آوردن آن به زحمتشان انداخته و ستم کرده.»

گوید: محمد کالا را پیش ولید برد که بدو گفت: «شنیده‌ام آنرا به زور گرفته‌ای.»

گفت: «خدا نکند چنین باشد»

پس ولید بگفت تا او را میان رکن و مقام پنجاه بار قسم دادند که چیزی از آنرا به زور ننگرفته و به کسی ستم نکرده و جز از راه حلال به دست نیآورده.

یوسف بن محمد قسم یاد کرد، ولید آنرا پذیرفت و به ام‌البینین داد پس از آن محمد در یمن بمرد، دردی گرفت که بندهاش از هم جدا شد.

در این سال ولید می‌خواست سوی برادر خویش سلیمان رود و او را خلع کند که قصد داشت برای پسرش بیعت بگیرد و این پیش از بیماری‌ای بود که از آن درگذشت.

علی گوید: ولید و سلیمان هر دو ولیعهد عبدالملک بودند، وقتی کار به ولید رسید می‌خواست برای پسرش عبدالعزیز بیعت بگیرد و سلیمان را خلع کند اما سلیمان راضی نشد، ولید از او خواست کار خلافت را از پس خویش به عبدالعزیز واگذارد که راضی نشد، اموال بسیار بر او عرضه کرد که باز هم راضی نشد. پس از

آن ولید به عاملان خویش نوشت که برای عبدالعزیز بیعت بگیرند و مردم را بدین کار خوانند، اما کسی نپذیرفت، مگر حجاج وقتیه و تنی چند از خواص.

گوید: عباد بن زیاد به ولید گفت: «کسان این را از تو نمی‌پذیرند و اگر بپذیرند اطمینان ندارم که با فرزند تو خیانت نکنند، به سلیمان بنویس که پیش تو آید که حق اطاعت بر او داری و بگویی با عبدالعزیز بیعت کند از پی خویش که وقتی به نزد تو باشد توان امتناع ندارد و اگر امتناع کند کسان بر ضد وی باشند»

گوید: پس ولید به سلیمان نامه نوشت و دستور داد پیش وی آید اما سلیمان تعلل کرد، ولید تصمیم گرفت سوی وی رود و خلعش کند و دستور داد کسان آماده شوند و بیگفت تا خیمه‌های وی را برون بردند اما بیمار شد و پیش از آنکه برای این منظور حرکت کند در گذشت.

هلوات کلبی گوید: در هند با محمد بن قاسم بودیم، خدای زاهر را بکشت و نامه حجاج به نزد ما آمد که سلیمان را خلع کنید و چون سلیمان به خلافت رسید نامه سلیمان آمد که زراعت کنید و کشت کنید که از آنجا نخواهید آمد و مادر آن ولایت بودیم تا عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید و ما بیامدیم».

علی گوید: ولید می‌خواست مسجد دمشق را بنیان کند که در آنجا کلیسایی بود. به یاران خویش گفت: «شما را قسم می‌دهم که هر يك از شما خشتی بیسارد، و هر کس خشتی می‌آورد، یکی از مردم عراق دو خشت آورد که بسدو گفت: «از کجایی؟»

گفت: «از مردم عراق»

گفت: «ای مردم عراق، در همه چیز افراط می‌کنید، حتی در اطاعت»
گوید: پس از آن کلیسا را ویران کردند و به جای آن مسجدی ساخت و چون عمر بن عبدالعزیز زمامدار شد، در این باره شکایت بدو بردند و گفتند: «آنچه بیرون شهر باشد به جنگ گشوده شده»

عمر به آنها گفت: «کلیسایتان را پس می‌دهیم، اما کلیسای تما را ویران می‌کنیم که به جنگ گشوده شده و به جای آن مسجدی می‌سازیم»
 گوید: و چون چنین گفت گفتند: «این کلیسا را به شما وامی‌گذاریم و کلیسای تو ما را به ما واگذارید» و عمر چنان کرد.
 در این سال قتیبه کاشغر را گشود و به غزای چین رفت.

سخن از فتح کاشغر و غزای چین

علی بن محمد گوید: به سال نود و ششم قتیبه به غزا رفت و زن و فرزند کسان را نیز همراه برد از بیم سلیمان می‌خواست زن و فرزند خویش را در سمرقند جای دهد و چون از نهر عبور کرد، یکی از وابستگان خویش را به نام خوارزمی برگزیده نهر گماشت و گفت: «هیچکس بی‌جواز عبور نکند» و سوی فرغانه رفت و کس سوی دره عصام فرستاد که راه کاشغر را که نزدیکترین شهر چین بود برای وی هموار کند. در فرغانه بود که خبر مرگ ولید بدو رسید.

اباس بن زهیر گوید: وقتی قتیبه از نهر عبور کرد پیش وی رفتم و گفتم: «وقتی حرکت کردی رأی ترا درباره زن و فرزند نمی‌دانستم که برای این کار آماده شویم، پسران بزرگ ما مانند اما کسانم را به جای نهاده‌ام با مادری پیرو کسی پیش آنها نیست که به کارشان برسد، اگر خواهی نامه‌ای برای من بنویسی که با یکی از پسرانم بفرستم و کسانم را بیارده».

گوید: و او نامه را نوشت و به من داد که سوی نهر رفتم. مراقب نهر در سوی دیگر بود، دست خویش را تکان دادم، کسانی در کشتی‌ای بیامدند و گفتند: «کیستی و جوازت؟» که جاست؟

گوید: به آنها بگفتم، کسانی با من بمانند و کسانی کشتی را پیش عامل بردند و بدو خبر دادند.

گوید: پس سوی من باز آمدند و مرا برداشتند، وقتی پیش آنها رسیدم غذا می خوردند من گرسنه بودم و نحویشن را بینداختم. از من درباره کارم پرسید اما من می خوردم و جواب نمی دادم.

عامل نهر گفت: «این يك بدوی است که از گرسنگی به جان آمده است.»

گوید: پس از آن بر فتم و به مرورسیدم و مادرم را برداشتم و به آهننگ اردو باز گشتم، در این اثنا خبر مرگ ولید رسید و من سوی مرو باز گشتم.

ابومخنف گوید: قتیبه، کثیر بن فلان را به کاشغر فرستاد که آنجا اسیرانسی گرفت و به گردنشان مهر نهاد که این را خدا غنیمت قتیبه کرد. آنگاه پیش قتیبه باز گشت و خبر مرگ ولید رسید.

حکم بن عثمان به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: قتیبه پیش رفت تا نزد يك چین رسید.

گوید: پس شاه چین بدو نوشت که یکی از سران قوم همراه خویش را پیش ما فرست که ما را درباره شما مطلع کند و از دین شما پرسش کنیم.

گوید: قتیبه دوازده کس را برگزید و به گفته بعضی ها ده کس از بزرگان قبایل را برگزید که منظر نکو و تن و توش و زبان آوری و فهم و دلیری داشتند، نخست درباره آنها پرسش کرد و شایستگی شان را معلوم داشت، سپس با آنها سخن کرد و در کشان را بیازمود که خردمند و نکو منظر شان دید و بگفت تا از سلاح و کالای خوب از حریر و زینت و پارچه سپید و نرم و نازک و پاپوش و عطر، لوازم نیکو دهند و آنها را اسبان درشت پیکر داد که همراهشان يدك برند و اسبانی که بر آن نشینند.

گوید: هبیره بن مشمرج کلایی زبان آوری گشاده زبان بود، قتیبه بدو گفت: «ای هبیره چه خواهی کرد؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به حد کفایت ادب آموخته‌ام، هر چه خواهی بگویی تا بگویم و بدان کار کنم»

گفت: «به برکت خدای بروید و توفیق از خداست، عمامه‌ها را برمدارید تا بدان ولایت رسید و چون پیش وی رسیدید، بدو بگویید که من سوگند یاد کرده‌ام که باز نگردم تا بر ولایتشان پای نهم و مهر بر شاهانشان نهم و خراجشان را بگیرم.

گوید: پس از آن گروه برفتند، هبیره بن مشرج سالارشان بود و چون به مقصد رسیدند شاه چین کس فرستاد و آنها را پیش خواند، وارد حمام شدند و در آمدند و جامه‌های سپید پوشیدند که زیر پوشهای نازک زیر آن بود. سپس مشک زدند و بخور سوختند و پاپوش وردا پوشیدند و پیش شاه رفتند که بزرگان مردم مملکتش پیش وی بودند و بنشستند، نه شاه و نه هیچیک از هم‌نشینان وی با آنها سخن نکردند و آنها برخاستند.

شاه با حاضران مجلس خویش گفت: «اینان را چگونه دیدید؟»

گفتند: «گروهی را دیدیم که به‌جز زنان نبودند و کس از ما نبود که وقتی آنها را بدید و بویشان را بوید، آشفته نشد.»

گوید: روز دیگر شاه کس به‌طلب آنها فرستاد که پوشش خموب و عمامه‌ها و روپوشهای حریر پوشیدند و بیامدند و چون به نزد شاه رسیدند به آنها گفت: «باز-گردید» و به یاران خویش گفت: «این وضع را چگونه دیدید؟»

گفتند: «این وضع از اولیها به وضع مردان مسانده‌تر بود و اینان همانها بودند.»

و چون روز سوم شد شاه کس به‌طلب آنها فرستاد که سلاح برگرفتند و خود وزره سرنهادند و شمشیر آویختند و نیزه برداشتند و کمان به شانه‌ها آویختند و بر اسبان خویش نشستند و بیامدند. فرمانروای چین در آنها نگریست و کسان دید که چون

کوهها روان بودند و چون نزدیک وی رسیدند نیزه‌ها را به زمین کوفتند و دوان‌سوی آنها رفتند و پیش از آنکه وارد شوند به آنها گفته شد باز گردید به سبب آنکه بیمشان در دل آنها افتاده بود.

گوید: پس باز گشتند و بر اسبان خویش نشستند و نیزه‌ها را برگرفتند و اسبان خویش را بتاختندگفتی یکدیگر را تعاقب می کردند.

شاه به یاران خویش گفت: «آنها را چگونه می بینید؟»

گفتند: «هرگز کسانی را چون اینان ندیده‌ایم»

گوید: شبانگاه شاه کس پیش آنها فرستاد که سالار و شخص برتر خویش را پیش من فرستید که هیبه را فرستادند و چون به نزد شاه وارد شد بدو گفت: «عظمت ملک مرا دیده‌اید و کس نیست که شما را در مقابل من حفظ کند، اکنون در ولایت من هستید و چون تخم مرغ در کف منبند، من ترا از چیزی می‌پرسم که اگر راست نگویی شما را می‌کشم.»

گفت: «پرس»

گفت: «چرا در روز اول و دوم و سوم سرو وضعتان را چنان آراستید؟»

گفت: «سرو وضع ما به روز اول پوششی بود که در میان کسان خویش داریم و بوی ما به نزد آنها چنانست. به روز دوم چنان بودیم که پیش امیران خویش می‌رویم و روز سوم چنان بودیم که با دشمن روبه‌رو می‌شویم که وقتی خطری رخ دهد چنین باشیم.»

گفت: «ایام خویش را نیکو مرتب کرده‌اید پیش یار خودتان بازگردید و بگویید باز گردد که من حرص او را و کمی یارانش را دانسته‌ام و گرنه کس می‌فرستم که شمارا و او را هلاک کند»

گفت: «کسی که اول سپاهش در ولایت تو است و آخرش در آنجا که زبته می‌روید، چگونه یارانش کمند و کسی که دنیا را که بر آن تسلط داشته پشت سر نهاده

و به نبرد تو آمده چگونه حریص باشد؟ اینکه ما را از کشتن می ترسانی، ما را اجل-
 هاست که چون در رسد کشته شدن از همه نکوتر است و آنرا ناخوش نداریم و از آن
 نمی ترسیم»

گفت: «بار تو چگونه راضی می شود؟»

گفت: «اوسو گند یاد کرده که باز نگرود تا پای به سرزمین شما نهد و شاهانتان
 را مهر زند و باج بگیرد»

گفت: «ما وی را از سو گندش رها می کنیم، چیزی از خاک سرزمین خویش
 را پیش وی می فرستیم که پای بر آن نهد، تنی چند از فرزندان خویش را پیش وی
 می فرستیم که بر آنها مهر نهد و باجی می فرستیم که از آن خشنود شود.»

گوید: بگفت تا سینی طلائی بیاوردند که خاک در آن بود، مقداری حریر و
 طلا و چند نوجوان از فرزندان ملو کشان را همراه کرد. به آنها نیز جایزدهای نکو
 داد که روان شدند و با آنچه همراه داشتند پیش قتیبه رفتند که باج را پذیرفت و نو-
 جوانان را مهر نهاد و پس فرستاد و پای بر خاک نهاد.

گوید: قتیبه هبیره را سوی ولید فرستاد که در یکی از دهکده های فارس

بمرد.

باهلیان گویند: چنان بود که وقتی قتیبه از غزا باز می گشت دوازده اسب اصیل
 و دوازده اسب دورگه می خرید که هر اسب بیشتر از چهار هزار نبود و آنرا تا به وقت
 غزا نگه می داشت و چون برای غزا آماده می شد و اردو می زد اسبان را به بند می کردند
 که لاغر می شد و سپاه را از نهری عبور نمی داد تا گوشت اسبان سبک شود و پیشتازان
 سپاه را بر آن می نشاند. پیشتازان سپاه را از بکه سواران و بزرگان می فرستاد و
 یکی از عجمان نیکخواه را بر اسبان دورگه همراه آنها می فرستاد و چنان بود که وقتی
 پیشتاز می فرستاد، می گفت تا لوحی را نقش کنند، سپس آنرا دو نیمه می کرد یک
 نیمه را به اومی داد و یک نیمه را نگه می داشت که نظیر آن را نسازند و می گفت که آن

نیمه لوح را در گذاری معروف با زیر درختی مشخص یا خرابه‌ای درجایی که معین می‌کرد در خاک کند. سپس یکی را می‌فرستاد که نیمه لوح را در آرد تا معلوم شود که پیش‌تاز راست می‌گوید یا نه؟

گوید: ثابت قطنه عتکی به تذکار پادشاهان ترك که کشته شده بودند شعری

گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کاز رنگ

و کشیز و سرنوشت یار

«دل آرام گرفت»

خلافت سلیمان بن

عبدالملك

ابوجعفر گوید: در این سال با سلیمان بن عبدالملك بیعت خلافت کردند و این

در همان روز بود که ولید بن عبدالملك در رمله بمرد.

در همین سال سلیمان بن عبدالملك، عثمان بن حیان را از مدینه معزول کرد.

محمد بن عمر گوید: سلیمان، عثمان بن حیان را دو روز مانده از ماه رمضان

سال نودوششم از مدینه برداشت. به قولی امارت عثمان بر مدینه دو سال هفت روز

کم بود.

واقفی گوید: ابوبکر بن محمد از عثمان اجازه خواسته بود که روز بعد بخوابد

و به مجلس نشیند تا شب بیست و یکم را به نماز سر کند و عثمان اجازه داد. ایوب

ابن سلمه مخزومی به نزد وی بود. مناسبات ایوب با ابوبکر بد بود از اینرو به عثمان

گفت: «گفته این را نمی‌بینی، این را از روی ریا می‌گویند»

عثمان گفت: «متوجه این شدم پسر پدرم نیستم اگر فردا که کس می‌فرستد

نشسته باشد یکصد تازیانه به او نزنم و سروریش را تراشم.»

ایوب گوید: پیشامدی بود که آنرا خوش داشتم، سحر گاهان برقم دیدم شمع
در خانه روشن است، با خود گفتم: «مری شتاب کرده»، اما فرستاده سلیمان را دیدم
که پیش ابوبکر آمده و او را امارت داده بود و عثمان را عزل کرده بود و گفته بود
بند بر او نهند.

گوید: وارد دارالاماره شدم، ابن حیان نشسته بود ابوبکر بر کرسی ای بود
و به آهنگر می گفت: «بند به پای این بزن» عثمان مرا نگریست و شعری خواند
باینمضمون:

«پشت‌های خویش را برهنه نکردند

«واز پس حادثه، حادثه‌ای رخ میدهد.»

در همین سال سلیمان، یزید بن ابی مسلم را از عراق برداشت و امارت آنجا
را به یزید بن مهلب داد و صالح بن عبدالرحمان را به کار خراج گماشت و بدو فرمان
داد که مردم خاندان ابن عقیل را بکشد و شکنجه کند.

علی بن محمد گوید: صالح به عراق آمد، کار خراج با وی بود، یزید کسار
چنگ را داشت که زیاد بن مهلب را عامل عمان کرد و گفت: «مکاتبه تو با صالح
باشد و چون به او نامه می نویسی نامش را مقدم دار» صالح کسان خاندان ابن عقیل را
گرفت و آنها را شکنجه کردن گرفت. کار شکنجه‌شان با عبدالملک بن مهلب بود.
در این سال قتیبه در خراسان کشته شد.

سخن از سبب

کشته شدن قتیبه

سبب آن بود که ولید بن عبدالملک می خواست که پسر خویش عبدالعزیز را
ولیعهد کند و در این مورد نهانی با سالاران و شاعران سخن کرد، جریر در این باب
شعری گفت به این مضمون:

«وقتی گویند کدام يك از كسان

«برای خلافت بهتر است

«ولید را از همه شایسته‌تر دانند

«و بیجا نکند

«پس بیعت کنید و شتاب آرید»

جریر نیز شعری در ترغیب ولید به کار بیعت گرفتن برای عبدالعزیز گفت به

این مضمون:

«عبدالعزیز را ولیعهد دانسته‌اند

«و در این کار نه ستم کرده‌اند نه بدی

«ای امیر مؤمنان! اگر خواهی

«کار را به وی سپار

«که کسان دست سوی او دراز کرده‌اند

و کار نهان آشکار شده است»

و خطاب به عبدالعزیز در همین قطعه شعر گوید:

«اگر با تو به ولایت عهد بیعت کنند

«کار سامان گیرد و بنا به اعتدال آید»

گوید: حجاج بن یوسف وقتیه برخلع سلیمان با وی بیعت کردند. پس از

آن ولید هلاک شد و سلیمان بن عبدالملک پای گرفت و قتیبه بيمناك شد.

سکن بن قتاده گوید: وقتی قتیبه از مرگ ولید و پا گرفتن سلیمان خیر یافت از

سلیمان بيمناك شد که با حجاج در کار بیعت عبدالعزیز بن ولید کوشیده بود و بیم کرد

که سلیمان، یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کند.

گوید: پس قتیبه نامه‌ای به سلیمان نوشت و تهنیت خلافت گفت و تعزیت ولید

و خدمت و اطاعت خویش را نسبت به عبدالملک و ولید بدو خبر داد و گفت که اگر

وی را از خراسان بر ندارد نسبت بدو نیز مانند آنها مطیع و نیکخواه خواهد بود. و نامه دیگر نوشت و از فتحهای خویش و مغلوب کردن دشمنان و مقام و مهابت و نفوذ خویش به نزد ملوک عجم سخن آورد و مهلب و خاندان مهلب را نکوهش کرد و به خدا قسم یاد کرد که اگر یزید را به خراسان گهارد او را خلع خواهد کرد. و همونامه سومی نوشت که خلع سلیمان در آن بود و هر سه نامه را با یکی از مردم باهله فرستاد و گفت: «این نامه را بدوده اگر یزید بن مهلب حاضر بود و سلیمان نامه را خواند و پیش وی انداخت این نامه دیگر را بدوده اما اگر نامه اولی را خواند و به یزید نداد و نامه دیگر را نگهدار.

گوید: فرستاده قتیبه بیامد و به نزد سلیمان در آمد که یزید بن مهلب نیز پیش وی بود، نامه را به سلیمان داد که بخواند و پیش یزید انداخت نامه دیگر را بداد که خواند و پیش یزید انداخت فرستاده نامه سوم را بدوداد که بخواند و رنگش بگشت آنگاه گل خواست و نامه را مهرزد و نگهداشت.

اما روایت ابو عبیده، معمر بن مثنی چنین است که در نامه اول بدگویی از یزید بن مهلب بود و سخن از خیانت و ناسپاسی و حق ناشناسی وی. نامه دوم ستایش یزید بود و مضمون نامه سوم این بود که اگر مرا بر جایی که بوده‌ام نگذاری و امان ندهی ترا خلع می‌کنم چنانکه پاپوش را برون می‌کنند، و سوار و پیاده بسیار بر ضد تو فراهم می‌کنم.

ابو عبیده گوید: وقتی سلیمان نامه سوم را بخواند آنرا میان دو تا از تشکهای نهاد که بر آن نشسته بود و چیزی نگفت.

سخن به روایت سکن بن قتاده باز می‌گردد، گوید: آنگاه سلیمان بگفت تا

۱- چنانکه می‌بینید در همه صفحات پیش و اینجا طبری کلمه عجم را به معنی ترکان به کار برده در واقع کلمه عجم در مقابل عرب است و به تقریب بر همه اقوام غیر عرب مشرق عربستان به کار رفته است. م.

فرستاده قتیبه را فرود آوردند و به دارالضیافه بردند و چون شب شد سلیمان او را پیش خواند و کیسه‌ای که دینار در آن بود بدو داد و گفت: «این جایزه تو است و این نیز فرمان یارتو درباره ولایتداری خراسان، حرکت کن، فرستاده من نیز با فرمان وی همراه تومی آید»

گوید: مرد باهلی روان شد، سلیمان یکی از مردم عبدالقیس را که از تسیره لیت بود به نام صحصه با مصعب همراه وی فرستاد و چون به حلوان رسید کسان پیش آمدند و بدو خبر دادند که قتیبه به کار خلع پرداخته پس مرد عبدی بازگشت و فرمان را به فرستاده قتیبه داد قتیبه به کار خلع اقدام کرده بود و کار آشفته شد. وقتی فرستاده فرمان را به قتیبه داد با برادران خویش مشورت کرد که گفتند: «سلیمان پس از این حادثه دیگر به تو اعتماد نمی کند»

نوبه بن اسید عنبری گوید: صالح به عراق آمد و مرا سوی قتیبه فرستاد که از وضع وی با خبر شوم، یکی از مردم بنی اسد در راه مصاحب من شد و پرسید که به چه کار می روم؟ اما کار خویش را نهان داشتم، به راه می رفتیم که حیوانی راه ما را برید* رفیقم به من نگریست و گفت: «می بینم که به کاری مهم می روی اما از من نهان می داری؟»

گوید: رفیقم تا به حلوان رسیدم و کسان پیش آمدند و کشته شدن قتیبه را با من بگفتند.

ابومخنف گوید: وقتی قتیبه می خواست سلیمان را خلع کند با برادران خویش مشورت کرد. عبدالرحمان گفت: «سپاهی به راه انداز و هر که را از او بیعناکی جزو آن کن و گروهی را سوی مرو فرست و بروتا به سمرقند برسی، آنگاه به همراهان

* این جزو رسوم عرب است که از عبود حیوان بر راه از چپ براست و از راست به چپ فال میزنند و حیوان رهکنند را ساج و با رجانام میدهند و ترتیب عبود از چپ براست (ساج) و بالعکس (باج) فال نیک و بد است. م.

خویش بگو: «هر که خواهد بماند کمک بیند و هر که خواهد برود مخالفت و بدی نبیند» و جز نیکخواهان با تو نمانند.

گوید: اما عبدالله بدو گفت: «همین جا اورا خلع کن و مردم را به خلع وی دعوت کن که هیچکس مخالفت تو نکند». قتیبه به رای عبدالله کار کرد و سلیمان را خلع کرد و مردم را به خلع وی خواند به آنها گفت: «شما را از عین الثمر و اطراف شط فراهم آوردم و برادر را به برادرش پیوستم و فرزند را به پدرش پیوستم و غنیمت شما را میانان تقسیم کردم و مقرریتان را بی تاخیر و زحمت بدم و لایتداران پیش از مرا آزموده بودید، امیه بیامد و به امیر مؤمنان توست که خراج خراسان برای مطبخ من بس نیست. پس از آن ابو سعید آمد و سه سال شمارا بازیچه کرد که نمی دانستید در کار اطاعت یا مخالفت، نه غنیمتی گرفت نه دشمنی را مغلوب کرد. پس از او فرزندش بزیب آمد، نری بود که زنان بر سر وی رقابت داشتند و بزیب بن ثروان هبقة قیسی بر شما گماشته بود.»

گوید: اما کسی بدو پاسخ نداد، قتیبه خشمگین شد و گفت: «خدا کسی را که شما یاریش کنید نیرو ندهد. به خدا اگر بر ضد بزی فرام آید شاخ آنرا نمی شکنید، ای مردم سافله و نمی گویم عالیه^۱ - ای اوپاش شما را از مرسوی فراهم آوردم چنان که شترزکات را فراهم می آرند، ای مردم بکر بن وائل، ای اهل غرور و دروغ و بخل، به کدام روزتان می بالید، به روز جنگتان یا به روز صلحتان، به خدا من از شما نیرومندترم، ای یاران مسیله! ای بنی ذمیم و نمی گویم بنی تمیم - ای اهل سستی و شکمپارگی و خیانت! شما به روزگار جاهلیت خیانت را زرتگی می نامیدید، ای یاران

۱ - کلمه عالیه به معنی بیرون شهر و اطراف شهر است و مردم قیایل و کرده‌های بیرون اردوگاه کوفه و بصره را به این نام میخوانده‌اند و قتیبه در اینجا بازی کلمه، سافله را مقابل عالیه آورده که آنها را ناسزا گفته باشد.

سجاح، ای گروه عبدالقیس، ای سنگدلان به جای زنبورداری به اسب سواری رو کردید ای گروه ازد، طنابهای کشتی را به مهار اسبان خوب بدل کردید که این بدعتی در اسلام بود، بدویان، بدویان کیانند، لعنت خدای بر بدویان! ای زبالگان کوفه و بصره شما را از غلزارهای صحرا فراهم آوردم که در جزیره این گاوان بر گاو و خر می نشستید تا وقتی که چون خرده بر گهای پاییز فراهمتان آوردم و گنده گویی آغاز کردید، به خدا من پسر پدرم هستم و برادر برادرم، به خدا چون سنگی کوبمان. اسب به دور غلف شیهه می کشد، ای مردم خراسان می دانید سرپرست شما کیست؟ سرپرست شما یزید بن ثروان است گویی می بینم که امیری حیوان دوست و حاکمی متمگر سوی شما آمده و بر غنیمت شما و سایه هایتان تسلط یافته، اینجا آنشی هست تیر بیندازید تا من نیز باشما تیر بیندازم، به هدف دورتان بیندازند.

«ابو نافع صدفدار را بر شما گماشته اند. شام پدریست که قدرش شناسند و عراق پدریست که سپاسش ندارند. تا کی مردم شام در حیاطها و سایه های شما خوش کنند! ای مردم خراسان نسب مرا بگویید می بینید که مادرم عراقیست، پدرم عراقی است، مولدم به عراق بوده، رأی و تمایل و دین عراقی دارم. اینک به این امنیت و سلامت رسیده اید که می بینید خدا این ولایت را بر شما گشود و راهبایتان را امن کرد، زن سفری از مرو تا بلخ بی جواز می رود، خدای را بر این نعمت سپاس دارید و از او فرصت شکر و مزید نعمت خواهید.»

گوید: آنگاه فرود آمد و وارد منزل خویش شد، مردم خاندانش پیش وی آمدند و گفتند: «به خدا روزی چنین ندیدیم به خدا به بیرون شهریان که کسان و خاصان تو بودند، بس نکردی به بکریان نیز که یاران تواند بدگفتی بدین هم خشنود نشدی به تمیمیان نیز که برادر تواند بدگفتی باز هم خشنود نشدی و به ازدیان نیز که بازوی تواند بدگفتی.»

گفت: «وقتی سخن کردم و کسی پاسخم نداد خشمگین شدم و ندانستم چه

گفتم. بیرون شهریان مانند شتران زکاتند که از هر سوی فراهم آمده‌اند، بکر همانند کنیزی است که هر کس که بدان دست دراز کند پس نزند، تمیم شتر جربی است. عبدالقیس شتری را بادم خود نزند، از دیان بدویانند و بدترین مخلوق خدای اگر کارشان به دست من بود داغشان می‌زدم.»

گوید: کسان خشمگین شدند که خلع سلیمان را خوش نداشتند. مردم قبایل از ناسزا گفتن قتیبه به خشم آمدند و بر مخالفت و خلع وی همسخن شدند، نخستین کسی که در این باب سخن کرد از دیان بودند که پیش حصین بن منذر رفتند و گفتند: «این شخص ما را به خلع خلیفه می‌خواند که مایهٔ تباهی دین و دنیا است، بدین نیز رضا نداد، ما را تحقیر کرد و ناسزا گفت، ای ابو حنص- کنیه حصین به هنگام جنگ ابوساسان بود و به قولی کنیهٔ او ابو محمد بود - رای تو چیست؟»

حصین به آنها گفت: «مضریان در خراسان معادل سه پنجم این جماعتند تمیمیان اکثر دو پنجم باقیمانده‌اند و یک سواران خراسانند و رضایت ندهند که کار به دست غیر مضر افتد، اگر آنها را از این کار بیرون نهد به کمک قتیبه برخیزند.»

گفتند: «و»، با کشتن ابن اهنم خونی بنی تمیم شده»

گفت: «به این اهمیت ندهید آنها تعصب مضر دارند»

گوید: از دیان رفتند، رای حصین را نپسندیده بودند، خواستند عبدالله بن حوزان جهضمی را ولایتدار کنند که پذیرفت و چون کسی نپذیرفت پیش حصین باز گشتند و گفتند: «میان خودمان سالاری را نپذیرفته‌ایم، کار خویش و ربه را به تو وامی گذاریم و مخالفت ترا نمی‌کنیم.»

گفت: «مرا به این کار علاقه نیست.»

گفتند: «رای تو چیست؟»

گفت: «اگر این سالاری را به تمیم دهید کارتان سامان گیرد»

گفتند: «کدامیک از تمیمیان را مناسب می‌دانی؟»

گفت: «هیچکس را جز و کیع مناسب نمی دانم»

حیان وابسته بنی شیان گفت: «هیچکس این کار را عهده نمی کند که به آتش آن بسوزد و خون خویش را بدهد و به معرض کشته شدن باشد و اگر امیری آمد او را به عملش مواخذه کند و سود آن به دیگری رسد مگر این و کیع بدوی که مردی است جسور و اهمیت نمی دهد که چه می کند و در عاقبت نمی نگرند، عشیره او بسیار است که مطیع او هستند به سبب ریاستی که قتیبه از او گرفته و به ضرار بن حصین ضبی داده کینه توز است.»

گوید: پس کسان نهانی پیش همدیگر رفتند.

به قتیبه گفتند: «بجز حیان کسی کار کسان را تباه نمی کند» قتیبه می خواست او را به غافلگیری بکشد، حیان با اطرافیان و لاینداران ملاطفت می کرد و چیزی را از او نهان نمی داشتند.

گوید: قتیبه یکی را پیش خواند و بدو دستور داد که حیان را بکشد یسکی از خدمه شنید و پیش حیان رفت و بدو خبر داد. پس از آن قتیبه کس فرستاد و حیان را پیش خواند، اما او بیم کرد و بیماری نمود، کسان پیش و کیع رفتند و از او خواستند که کارشان را عهده کند و او پذیرفت.

گوید: در آن هنگام جنگاوران خراسان از مردم حومه بصره نه هزار کس بودند، بگریان هفت هزار کس بودند که سالارشان حصین بن منذر بود، تمیمیان ده هزار کس بودند که سالارشان ضرار بن حصین ضبی بود. طایفه عبدالقیس چهار هزار کس بودند و عبدالله بن علوان عوذی سالارشان بود. از دیان ده هزار کس بودند که سالارشان عبدالله بن حوذان بود، از مردم کوفه نیز هفت هزار کس بودند که سالارشان جهم بن زحر بود با عبیدالله بن علی. غلامان آزاد شده هفت هزار کس بودند که سالارشان حیان بود که می گویند از مردم دیلم بود و به قولی از مردم خراسان بود اما چون زیانش الکن بود او را نبطی می خواندند.

گوید: حیان کس پیش و کیع فرستاد که اگر کسان را از تو یدارم و یاریت کنم آنسوی نهر بلخ را مادام که زنده‌ام و مادام که تو ولایتداری به من وامی گذاری؟ گفت: «آری»

حیان به عجمان گفت: «اینان بدون توجه به دین نبرد می کنند، بگذارید همدیگر را بکشند»

گفتند: «خوب» و نهانی، با و کیع بیعت کردند.

گوید: ضرار بن حصین پیش قتیبه آمد و گفت: «کسان پیش و کیع می روند و با وی بیعت می کنند»

گوید: و چنان بود که و کیع به خانه عبدالله بن مسلم فقیر می رفت و می خوارگی می کرد عبدالله گفت: «این، به و کیع حسد می برد این گفته باطل است، اینک و کیع در خانه من است که می نوشد و مست می کند و جامه خویش را کتیف می کند و این پندارد که کسان با وی بیعت می کنند.»

گوید: و کیع پیش قتیبه آمد و گفت: «از ضرار حسد کن که من از وی بر تو بیمناکم» قتیبه این سخنان آنها را از روی حسادت همدیگر شمرد. پس از آن و کیع بیمار-نعلی کرد. اما قتیبه ضرار بن ستان ضبی را پیش وی فرستاد که نهانی با وی بیعت کرد و قتیبه بدانست که کسان با وی بیعت می کنند و به ضرار گفت: «به من راست گفته بودی.»

گفت: «ندانسته چیزی با تو نگفتم، اما این را از روی حسادت دانستی. من تکلیف خویش را انجام دادم.»

گفت: «راست می گویی»

گوید: آنگاه قتیبه کس فرستاد و و کیع را پیش خواند، فرستاده قتیبه و کیع را دید که گل سرخ به پای خویش مالیده بود و مهره و صدف به ساقش آویخته بود و دو کس از مردم زهران پای وی را مداوا می کردند. بدو گفت: «پیش امیر بیا»

گفت: «می بینی که پایم چه جور است»

گوید: فرستاده پیش قتیبه باز گشت. قتیبه او را پس فرستاد که گفت: «می گوید

بر تختی بنشین و پیش من بیا»

گفت: «نمی توانم»

آنگاه قتیبه به شریک بن صاحب باهلی، یکی از بنی وائل که سالار نگیهانان

وی بود و یکی از مردم غمی گفت: «پیش و کیع روید او را پیش من آرید و اگر

نپذیرفت گردنش را بزنید» و گروهی سوار با وی فرستاد.

به قولی سالار نگیهانان قتیبه در خراسان و رقاء بن نصر باهلی بود.

ثمامة بن ناجد عدوی گوید: قتیبه کس پیش و کیع فرستاد که او را بیارد من

بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد من او را پیش تو میارم»

گفت: «او را پیش من آر» پیش و کیع رفت، خبر یافته بود که سواران سوی

وی روانند و چون مرا دید گفت: «ای ثمامة کسان را بانگ بزن»

گوید: «من بانگ زدم و نخستین کسی که پیش وی آمد هریم بن ابی طلحه بود

با هشت کس.»

حسن بن رشید گوزگانی گوید: قتیبه کس به طلب و کیع فرستاد، هریم گفت:

«من او را پیش تو میارم»

گفت: «برو.»

هریم گوید: بر یا بویم نشستم مبادا پسم آرد و پیش و کیع رفتم که قیام کرده

بود.

کلیب بن خلف گوید: قتیبه شعبه بن ظهیر را که یکی از بنی نهشل بود پیش

و کیع فرستاد که پیش وی رفت، و کیع گفت: «ای ابن ظهیر اندکی صبر کن تا گروه

سواران پیایی آیند»، آنگاه کاردی خواست و مهرههایی که را که برپایش بود ببرد

آنگاه سلاح خویش را به تن کرد و تنها برون شد. چند زن او را بسدیدند و گفتند:

«ابو مطرف تنهاست.»

گوید: آنگاه هریم بن ابی طمحه یا هشت کس بیامد که عمیره بن برید عجیبی از آنجمله بود.

حمزة بن ابراهیم گوید: و کعب برون شد یکی بدو رسید گفت: «از کدام طایفه ای؟»

گفت: «از بنی اسد»

گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «ضرغامه»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر لیث»

گفت: «این پرچم را بگیر»

مفضل بن محمد ضبی گوید: و کعب پرچم خویش را به عقبه بن شهاب مازنی داد.

راوی گوید: و کعب برون شد و به غلامان خویش گفت: «بینه مرا پیش بنی العم برید.»

گفتند: «محل آنها را نمی دانیم»

گفت: «دو نیزه می بینید به هم پیوسته یکی بالای دیگری و توبره ای روی آن هست، بنی العم آنجا هستند.»

گوید: از بنی العم بانصد کس در اردوگاه بود.

گوید: و کعب کسان را بانگ زد که از هر سو بیایی بیامدند.

گوید: مردم خاندان و خواص یاران و معتمدان مهلب و از جمله ایاس بن بیس پسر عمویش و عبدالله بن والان عدوی یا گروهی از مردم بنی وائل بدورقتیه فراهم آمدند. حیان بن ایاس عدوی نیز با ده کس پیش وی آمد که عبدالعزیز بن حارث از

آن جمله بود.

گوید: میسره جدلی نیز که مردی شجاع بود پیش وی آمد و گفت: «اگر خواهی سر و کیع را پیش تو آورم»
 قتیبه گفت: «به جای خویش باش»
 گوید: آنگاه قتیبه یکی را گفت: «میان کسان بانگ بزن بنی عامر کجایند؟» و او بانگ زد: «بنی عامر کجایند؟»
 محض بن جزء کلایی گفت: «همانجا که نهادیشان» که قتیبه با آن قوم رفتار نکو نداشته بود.

گفت: «بانگ بزن خدا و خویشاوندی را به یاد شما می آورم»
 محض: «بانگ زد تو خویشاوندی را رعایت نکردی»
 گفت: «شما را خشنود می کنم»
 گوید: محض یا دهگری بانگ زد: «در این صورت خدا ما را نبخشد.»
 قتیبه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:
 «ای جان من بررنجی که رخ داده صبور باش
 که من در مقابل سفلیگان قوم همگنانی نمی یابم»

آنگاه عمای را که مادرش برایش فرستاده بود و هنگام سختی ها به سر می نهاد خواست و بر سر نهاد و بگفت تا یابوی تربیت شده ای را که در تبردها آنرا به فال نیک می گرفت نزدیک آوردند که بر نشیند اما یابوچندان روی پاها بلند شد که او را خسته کرد و چون این را بدید به تخت خویش باز گشت و بر آن نشست و گفت: «ولش کنید که این کار مقدر است»

گوید: حیان نبطی باعجمان بیامد و بایستاد، قتیبه از او دلگیر بود. عبدالله بن مسلم نیز با وی بایستاد، آنگاه عبدالله به حیان گفت: «به این دو سوی حمله کن.»

گفت: «وقت آن نرسیده»

عبدالله خشمگین شد و گفت: «کمان مرا بده»

حیان گفت: «اکنون روز کمان نیست»

گوید: و کیع کس پیش حیان فرستاد که وعده‌ای که به من دادی چه شد؟

حیان به پسر خویش گفت: «وقتی مرا دیدی که کلاهم را گردانیدم و سوی سپاه و کیع رفتم با همه عجمانی که بتوانند سوی من آی»

گوید: پسر حیان با عجمان بایستاد و چون حیان کلاه خویش را بگردانید عجمان سوی اردوی و کیع رفتند و یاران وی تکبیر گفتند.

گوید: قتیبه برادر خویش را پیش کسان فرستاد و یکی از بنی ضبه به نام سلیمان پسر زنجیرک تیری به وی افکند، به قولی یکی از مردم بنی العمیر انداخت که به سرش خورد و او را که سرش کج شده بود پیش قتیبه بردند و در نمازگاه وی نهادند، قتیبه پیش وی رفت و لختی بنشست آنگاه بر تخت خویش باز گشت.

ابوالسری ازدی گوید: یکی از مردم بنی ضبه به صالح تیرزد که او را سنگین کرد و زیاد بن عبدالرحمان ازدی از بنی شریک بانیزه او را بزد.

ابومخنف گوید: یکی از طایفه غنی به کسان حمله برد و یکی را دید که زره داشت و او را به جای جهم بن زحر گرفت و با نیزه بدوزد و معلوم شد کسی را که ضربت زده یک بومی است.

گوید: مردم در هم افتادند عبدالرحمان بن مسلم سوی آنها رفت مردم بازار و غوغایان تیر به او انداختند و خونش بریختند. کسان جایی را که شتران قتیبه و اسبان وی آنجا بود آتش زدند و نزدیک وی آمدند. یکی از مردم بنی بامله از بنی و ایل به دفاع از او برخاست قتیبه بدو گفت: «جانت را نجات بده»

گفت: «در این صورت کارترا عوض نداده‌ام که نان خوب به من خورانی»

و پارچه نرم به من پوشانیدی»

گوید: قتیبه اسب خواست یا بویی بیاوردند اما آرام نماند که بر آن نشیند که گفت: «این بی سببی نیست» و بر نشست و به جای خود نشست کسان بیامدند تا به سراپرده رسیدند. در این وقت ایاس بن یهس و عبدالله بن والان برون شدند و قتیبه را رها کردند. عبدالعزیز بن حارث به طلب پسر خود که عمرو یا عمر نام داشت برون شد، طایبی او را بدید و گفت حذر کند، و او پسر خویش را یافت و پشت سر خود سوار کرد.

گوید: قتیبه متوجه هیشم بن منخل شد که بر ضد او عمل می کرد و شعری به این مضمون خواند:

«هر روز به او تیر اندازی می آموختم

«و چون دستش محکم شد مرا با تیر زد»

گوید: برادران قتیبه، عبدالرحمان و عبدالله و صالح و حصین و عبدالکریم، پسران مسلم با وی کشته شدند، پسرش کثیر نیز با کسانی از خاندان وی کشته شدند. برادرش ضرار که مادر وی غراء دختر ضرار بن قعقاع بود نجات یافت که دایانش او را بدر بردند.

بعضی ها گفته اند عبدالکریم بن مسلم در قزوین کشته شد.

ابو مالک گوید: قتیبه را به سال تو دوششم کشتند و از فرزندان مسلم بسازده کس کشته شدند که و کیح آنها را بیاویخت، هفت کس از پشت مسلم بودند، قتیبه و عبدالرحمان و عبدالله فقیر و عبدالله و صالح و بشار و محمد پسران مسلم و چهار کس از فرزندان با واسطه وی بودند: از جمله کثیر بن قتیبه و مغلس بن عبدالرحمان. از فرزندان بی واسطه مسلم بجز عمرو و کسی نجات نیافت که عامل گوزگان بود و ضرار که مادرش غراء دختر ضرار بن قعقاع بود و دایانش بیامدند و او را کشیدند و نجاتش دادند.

گوید: ایامس بن عمر و ضربتی به گردن مسلم بن عمرو زد که زنده ماند.
گوید: و چون کسان دور سراپرده را گرفتند طنابهای آنرا بریدند.
زهیر گوید: جهم بن زحر به سعد گفت: «پیاده شو و سرش را ببر» که زخمهای
بسیار داشت.

گفت: «بیم دارم که سواران بجولان آیند.»

گفت: «من پهلوی توام از چه می ترسی؟»

گوید: سعد پیاده شد و بالای سراپرده را درید و سر او را برید.

گوید: وقتی مسلمه، یزید بن مهلب را کشت، سعید خذینه نواده ابی العاص،
ولایتدار خراسان شد و عاملان یزید را به زندان کرد که جهم بن زحر جعفری از آن
جمله بود و یکی از مردم باهله عهده دار شکنجه وی بود بدو گفتند: «این قاتل قتیبه
است» و او را با شکنجه کشت. سعید وی را ملامت کرد که گفت: «بهمن گفته بودی
که از او مال بگیرم شکنجه اش کردم و اجلس رسید.»

گوید: روزی که قتیبه کشته می شد کنیز خوارزمیش روی او افتاد و چون
کشته شد برون شد و بعدها یزید بن مهلب او را گرفت که مادر خلیده بود.

ابوالیقظان گوید: وقتی قتیبه کشته شد عمارت بن جنیه رباحی بالای منبر رفت
و سخن کرد و بسیار گفت. و کیع بدو گفت از این کثافت و یاوه گویی بگذر، آنگاه
و کیع سخن کرد و شعری خواند به این مضمون:

«هر که شتر را بگاید

«گاینده ای را می گاید»

آنگاه گفت: «قتیبه می خواست مرا بکشد اما من آدم کشم»

و باز شعری خواند به این مضمون:

«مرا آزمودند و باز آزمودند

«و چون پیر شدم و مرا پیر کردند»

«عنانم را رها کردند

«واز من کناره گرفتند

«مرا ابو مطرف می گویند.»

طلحه بن ایاس گوید: روزی که وکیع، قتیبه را کشت شعری خواند به این

مضمون:

«من پسر خندقم

«رقبایل خندف مرا

«به کارهای نکونست می دهند»

آنگاه ریش خویش را گرفت و شعری خواند به این مضمون:

«پبری که وقتی ناخوشایندی به او تحمیل کنند

«حادثه‌ها پدید میارند»

آنگاه گفت: «به خدا بسیار می کشم، و باز بسیار می کشم سپس بسیار میاویزم

و باز بسیار میاویزم من خوشخواره‌ام، این مرزبان شما، روسپی زاده، قیمت‌ها را گران

کرده، به خدا فردا در بازار بک قتیز به چهار میشود، یا اورا میاویزم بر پیمبرتان

صلوات گوید» آنگاه فرود آمد.

مسلمه بن محارب گوید: وکیع سر قتیبه و انگشتر او را خواست، گفتند:

«مردم آرد آنرا گرفتند.» و کیع برون شد و شعری می خواند به این مضمون:

«کدام روز از مرگم بگریزم

«روزی که مقدر نشده

«با روزی که مقدر شده» *

ومی گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست نمی روم تا سر را بیارند یا سرم

• فی‌ای یومی من الموت افو

ایوم ماقتد ام یوم قدر

یا سر قتیبه برود و چوبی بیاورد و گفت: «این اسب را سواران باید» که به آویختن تهدید می کرد.

گوید: حصین بدو گفت: «ای ابومطرف سر را میاورند» و او آرام گرفت آنگاه حصین پیش ازدیان رفت و گفت: «مگر شما احمقید، یا اوبسیت کردیم و سالاری را به اودادیم، خودش را به خطر انداخت، و شما سر را می گیرید، بیربندش خدا این سر را لعنت کند»

گوید: پس سر را بیاوردند و گفتند: «ای ابومطرف این شخص سر را بریده پاداشش بده»

گفت: «خوب» و سه هزار به او داد و سر را همراه سلیط بن عبدالکریم حنفی فرستاد یا کسانی از مردم قبایل که سلیط سالارشان بود و از بنی تمیم کسی را نفرستاد.

ابوالذیال گوید: ابیف بن حسان یکی از مردم بنی عدی از جمله کسانی بود که سر را بردند.

ابومخنف گوید: و کیع عمل حیان نبطی را تلافی کرد.

خریم بن ابی یحیی گوید: وقتی سر قتیبه را با سرهای مردم نخاندان وی پیش سلیمان نهادند به هذیل بن زفر گفت: «ای هذیل از این آزرده خاطر شدی؟»

گفت: «اگر آزرده خاطر شده باشم خیلی ها آزرده خاطر شده اند»

گوید: خریم بن عمرو و قعقاع بن خلید با سلیمان سخن کردند و گفتند: «اجازه بده سرهایشان دفن شود»

گفت: «بله، من تا این حد نمی خواستم»

یزید بن سوید گوید: یکی از عجمان خراسان می گفت: «ای گروه عربان قتیبه

را کشتید؟ به خدا اگر قتیبه از ما بود و میان ما مرده بود او را در تابوتی می نهادیم و وقتی به نبرد می رفتیم به وسیله او فتح می جستیم»

گوید: آنچه قتیبه در خراسان کرد هیچکس نکرد اما نامردی کرد به سبب آنکه حجاج بدو نوشته بود که مردم آنجا را فریب بده و در راه خدا خونشان را بریز.

حسن بن رشید گوید: اسپهبد به یکی گفته بود: «ای گروه عربان قتیبه و بزید را که سروران عرب بودند کشتید؟» آنگاه گفت: «کدام یکی شان پیش شما بزرگتر و پر مهابت‌تر بود؟»

گفت: «اگر قتیبه به مغرب در انتهای سوراخی بود و در بند آهنین و بزید با مادر ولایتمان بود و ولایتدارمان، قتیبه به نزد ما بزرگتر و پر مهابت‌تر بود.»
مفضل بن محمد ضبی گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد یکی پیش وی آمد که نشسته بود و گفت: «امروز پادشاه عرب کشته می‌شود»، قتیبه به نزد کسان پادشاه عرب بود. قتیبه بدو گفت: «بنشین»

کلیب بن خلف گوید: یکی از کسانی که به روز کشته شدن قتیبه همراه و کیع بوده بود به من گفت: «و کیع یکی را گفت که ندا داد: نباید ساز و برگ کشته‌ای گرفته شود.»

گوید: ابن عبید هجری بر ابوالحجر باهلی گذشت و ساز و برگ او را بر گرفت و کیع خبر یافت و گردن او را بزد.
عبدالله بن عمر از مردم تیم‌اللات گوید: روزی و کیع بر نشست، مستی را پیش وی آوردند بگفت تا او را کشتند.

گفتند: «کشتن او روا نبود، باید حدش می‌زدند»

گفت: «من با تازیانه عقوبت نمی‌کنم با شمشیر عقوبت می‌کنم»

نهار بن توسعه در این باره شعری گفت به این مضمون:

«ما از دست باهلی‌گریبان بودیم

«اما ابن غدانی بدتر است و بدتر»

وهم او گوید:

«وقتی دیدیم که ابن مسلم باهلی

«جباری می کند

«شمشیر نیز بر سر وی فرود آوردیم»

یکی از پیران غسان گوید: در نیه العقاب بودیم که یکی را دیدیم همانند پیک

که عصا و کیسه‌ای همراه داشت، گفتیم: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از خراسان»

گفتیم: «آنجا خبری بود؟»

گفت: «آری، دیروز قتیبه بن مسلم کشته شد»

گوید: از گفته وی شگفتی کردیم و چون انکار ما را بدید گفت: «اگر امشب

ما در افریقیه بینید چه می‌اندیشید؟» و برفت، بر اسبان خویش از پی وی رفتیم، چیزی

بود که از دید چشم پیشی می گرفت.

عبدالرحمان بن جمانه باهلی در رثای قتیبه گوید:

«گویی ابو حفص قتیبه

«با سپاهی سوی سپاهی نرفت

«و بر منبری بالا نرفت

«و هنگامی که قوم اطراف وی بودند

«پرچمها به جنبش نیامد

«و مردم، سپاهی از آن وی ندیدند

«مرگ او را بخواند و پروردگار خویش را اجابت کرد

«و پاکیزه و عقیف سوی بهشت‌ها روان شد

«و اسلام از پس محمد

«مصیبتی بزرگتر از ابوحنصن نداشت
 «ای عبهر براو اشك بریز»
 عبهر نام کنیز فرزنددار قتیبه بود
 و نیز اصم بن حجاج در رثای قتیبه شعری دارد به این مضمون:
 «آیا وقت آن نرسیده که قیابیل
 «مارا نیک بشناسند
 «بله ما از همه کسان
 «به بزرگی و سر فرازی نه ایسته‌تریم.
 «سالار تمیمیان و آزادشدگان و مذحج
 «رازد و عبدالقیس و قبیله بکر بودیم.
 «با نیروی شاهی خویش
 «هر که را می‌خواستیم می‌کشیم
 «و هر که را می‌خواستیم
 «به زیونی و اطاعت و اداری می‌کردیم.
 «ای سلیمان نیزه‌های ما
 «چه سپاهها که به تصرف شما آورد
 «و چه قلعه‌های بلند که گشودیم
 «با ولایت هموار و کوهستان سخت.
 «چه شهرها که کسان پیش از ما
 «به غزای آن نرفته بودند
 «که ماه به ماه سپاه سوی آن رانندیم
 «و مردم همه شهرها را
 «تا آن سوی طلوعگاه صبحدم

«با نیزه از شرك رها نیدیم.

»اگر مرگه شتاب نیاورده بود

«از سد ذوالقرنین نیز گذشته بودیم»

در این سال سلیمان بن عبدالملک، خالد بن عبدالله قسری را از مکه برداشت و طلحه بن داود حضرمی را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال مسلمة بن عبدالملک به غزای تابستانی به سرزمین روم رفت و قلعه‌ای را گشود که آنرا قلعه عوف می‌گفتند.

در همین سال قره‌بن شریک عبسی که امیر مصر بود درگذشت. به گفته بعضی از سیرت نویسان این به ماه صفر بود، اما بعضی‌ها گفته‌اند که هلاکت قره در ایام زندگانی ولید بود، به سال نود و پنجم، در همان ماه که حجاج هلاک شد.

در این سال ابوبکر بن محمد انصاری سالار حج شد، از ابرو معشر چنین آورده‌اند. واقعی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال امیر مدینه ابوبکر بن محمد انصاری بود، امیر مکه عبدالعزیز بن عبدالله بود، کار جنگ عراق و نماز آن با یزید بن مهلب بود، کار خراج آنجا با صالح ابن عبدالرحمان بود. عامل بصره سفیان بن عبدالله کندی بود از جانب یزید بن مهلب. کار قضای بصره با عبدالرحمان بن اذینه بود، کار قضای کوفه با ابوبکر پسر ابوموسی بود، کار جنگ خراسان با وکیع بن ابی اسود بود. آنگاه سال نود و هفتم در آمد.

سخن از حوادث

سال نود و هفتم

از جمله حوادث سال این بود که سلیمان بن عبدالملک سپاه سوی قسطنطنیه فرستاد و پسر خویش داود را به سالاری غزای تابستانی گماشت که قلعه زن را

گشود.

در این سال، چنانکه واقعی گوید مسلمة بن عبدالمک سرزمین روم را گشود
وقلعه‌ای را که وضاح سالار و صاحبه گشوده بود، باز بگشود.

وهم در این سال عمرو بن هبیره فزاری از راه دریا به غزای سرزمین روم
رفت و زمستان را آنجا بیود.

وهم در این سال عبدالعزیز پسر موسی بن نصیر در اندلس کشته شد و حبیب
ابن ابی عبید فهری سروری را برای سلیمان آورد.

وهم در این سال سلیمان بن عبدالمک، یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان
کرد.

سخن از اینکه چرا سلیمان
یزید بن مهلب را ولایتدار
خراسان کرد؟

سبب آن بود که وقتی خلافت به سلیمان بن عبدالمک رسید کار جنگ عراق و
نماز و خراج آنجا را به یزید بن مهلب سپرد. و چنانکه از ابو مخنف آورده‌اند،
وقتی یزید به کار عراق گماشته شد در کار خویش نظر کرد و گفت حجاج عراق را
ویران کرده و من اینک مایه امید عراقم، اگر آنجا روم و با مردم در کار خراج سخت
بگیرم و به سبب آن شکنجه کنم، مانند حجاج شوم و جنگ میسان مردم اندازم و
زندانهایی را که خدا از آن معافشان داشته باز پس آرم و اگر چندان که حجاج
می فرستاد پیش سلیمان نفرستم از من نپذیرد.

گوید: پس یزید پیش سلیمان آمد و گفت: «یکی را به تومی نمایم که در کار
خراج بصیر است. وی را به کار خراج گمار، و وی را مسئول آن کن.»

سلیمان گفت: «رای ترا پذیرفتم»

گوید: پس از آن یزید سوی عراق آمد.

عمیر بن شبه گوید: صالح پیش از آمدن یزید سوی عراق آمد و در واسط جای گرفت.

عباد بن ایوب گوید: وقتی یزید بیامد مردم به پیشواز وی برون شدند، به صالح گفتند: «اینک یزید می‌رسد و مردم به پیشواز وی برون شده‌اند»، اما وی برون نشد تا یزید نزدیک شهر رسید، آنگاه برون شد، پیراهن و جامه زرد کوچکی به تن داشت و چهار صد کس از مردم شام پیشاپیش وی می‌رفتند، با یزید برخورد و همراه وی بیامد و چون وارد شهر شد صالح بدو گفت: «این خانه را برای تو خالی کرده‌ام» و به خانه‌ای اشاره کرد که یزید فرود آمد و صالح به خانه خویش رفت.

گوید: صالح با یزید سختی کرد و چیزی بدو نداد. یزید هزار خوان داشت که مردم را بر آن غذا می‌داد، صالح آنرا بگرفت. یزید گفت: «قیمت آنرا پای من بنویس»

گوید: یزید کالای بسیار خرید و حواله‌ها عهده صالح به دست فروشندگان داد که پرداخت نکرد و پیش یزید بازگشتند که خشمگین شد و گفت: «این کاری است که خودم با خودم کردم» چیزی نگذشت که صالح بیامد و یزید جا برای او خالی کرد که بنشست و به یزید گفت: «این حواله‌ها چیست؟ خراج برای آن محل ندارد، چند روز پیش يك حواله صد هزاری ترا پرداخته‌ام، مقرریهات را از پیش داده‌ام، برای سپاه مالی خواستی که دادم، برای این محلی نیست و امیر مؤمنان بدان رضایت نمی‌دهد و مواخذه می‌کند.»

یزید بدید و گفت: «ای ابوالولید این بار این حواله‌ها را پرداخت کن.»

صالح بخندید، گفت: «پرداخت می‌کنم اما حواله بسیار مده»

گفت: «نمی‌دهم»

زهیر بن هنید گوید: سلیمان بن عبدالملک، یزید بن مہلب را ولایتدار عراق کرد

و ولایت خراسان را بدو نداد، آنگاه سلیمان به عبدالملک بن مهلب که در شام بود - یزید به عراق رفته بود - گفت: «عبدالملک! اگر ترا ولایتدار خراسان کنم چگونه خواهی بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان مرا چنان ببند که خواهد»، آنگاه سلیمان از این کار چشم پوشید.

گوید: آنگاه عبدالملک بن مهلب به جریر بن یزید جهضمی و کسانی از خواص خویش نوشت که امیرمؤمنان ولایتداری خراسان را به من پیشنهاد کرده و این خبر به یزید بن مهلب رسید که از کار عراق و سخنگیری صالح دلگیر بود که با وجود او به چیزی دست نمی یافت، پس عبدالله بن اهتم را پیشش خواند و گفت: «ترا برای کاری خواستم که خاطر من بدان مشغول است و می خواهم که آنرا به سامان ببری»

گفت: «هر چه می خواهی به من دستور بده»

گفت: «من در این سختی افتاده ام که می بینی و از این آزرده خاطر من، خراسان خالیست و شنیده ام که امیرمؤمنان آنرا برای عبدالملک بن مهلب نام برده، آیا راه چاره ای هست؟»

گفت: «آری، مرا پیش امیرمؤمنان فرست و امیدوارم فرمان ترا به ولایتداری خراسان بیارم»

گفت: «پس آنچه را با تو گفتم نهان دار»

گوید: آنگاه یزید دو نامه به سلیمان نوشت که در یکی از کار عراق سخن کرده بود و ستایش ابراهیم گفته بود و از بصیرت وی در کار عراق یاد کرده بود. گوید: یزید، این اهتم را بر اسبان برید فرستاد و سی هزار بدو داد که هفت روزه برفت و نامه یزید را به سلیمان داد، وقتی پیش وی رفت که غذا می خورد و یکسو نشست که دو جوجه به نزد وی آوردند و آنرا بخورد.

گوید: وقتی ابن اهنم وارد شد، سلیمان بدو گفت: «در جلسه‌ای جز این خواهی آمد» و پس از سه روز او را پیش خواند و بدو گفت: «یزید بن مهلب به من نامه نوشته و از بصیرت تو در کار عراق و خراسان سخن آورده، و از تو ستایش کرده، بصیرت تو در این باره چگونه است؟»

گفت: «آنجا را از همه کس بهتر می‌شناسم که آنجا تولد یافته‌ام و آنجا بزرگ شده‌ام و از آنجا وریشه آن اطلاع دارم»

گفت: «امیر مؤمنان سخت به کسی مانند تو نیاز دارد که درباره کار خراسان با تو مشورت کند، یکی را به من بنمای که او را ولایتدار خراسان کنم»

گفت: «امیر مؤمنان بهتر داند که می‌خواهد کی را ولایتدار کند، اگر یکی از آنها را نام برد، من رای خویش را درباره وی بگویم، که آیا شایسته این کار هست یا نه؟»

گوید: «سلیمان یکی از مردم قریش را نام برد».

ابن اهنم گفت: «ای امیر مؤمنان وی از مردان خراسان نیست».

گفت: «عبدالملک بن مهلب؟»

گفت: «نه» تا سلیمان چند کس را بر شمرد که آخر آنها و کعب بن اسود بود. ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان، و کعب مردی دلیر و شجاع و جنگاور و کاربر است اما مرد این کار نیست که وی هرگز سالار سیصد کس نبوده و کسی را مطیع خویش ندیده»

گفت: «راست گفتی، وای تو پس مرد این کار کیست؟»

گفت: «یکی را می‌شناسم که نام نبردی»

گفت: «کیست؟»

گفت: «نام وی را نمی‌گویم مگر امیر مؤمنان تعهد کند که این را نهان دارد و

اگر او خبر یافت مرا از وی حفظ کند»

گفت: «خوب، نام ببر، کیست؟»

گفت: «یزید بن مهلب»

گفت: «او در عراق است و اقامت آنجا را از اقامت خراسان بیشتر دوست

دارد.»

گفت: «ای امیرمؤمنانمی دانم، اما او را به این کار وادار خواهی کرد و یکی

را بر عراق جانشین می کند و می رود.»

گفت: «رأی صواب آوردی»، و فرمان یزید را برای خراسان نوشت، و ضمن

نامه ای برای او نوشت که این اهتم به عقل و دین و فضیلت و رأی چنان است که یاد

کرده بودی و نامه و فرمان یزید را به این اهتم داد که هفت روزه برفت و پیش یزید

رسید که گفت: «چه خبر بود؟»

گوید: این اتم فرمان را بدو داد و یزید هماندم دستور داد که برای حرکت

خراسان آماده شوند و پسر خویش مخلد را پیش خواند و سوی خراسان فرستاد.

گوید: پسر مخلد همانروز حرکت کرد، پس از آن یزید حرکت کرد و جراح

ابن عبدالله حکمی را بر واسط جانشین خویش کرد، عبدالله بن هلال کلایی را بر بصره

گماشت و اموال و کارهای خویش را در بصره به مروان بن مهلب سپرد که از همه

برادران بیشتر به او اعتماد داشت.

أبوالبهاء آبادی درباره مروان شعری دارد به این مضمون:

«أبوقیصه را دیده ام که هرروز

«طبع وی با پیشامدها

«از همه شان سازگارتر است

«وقتی آنها نخواهند کار بزرگ را

«عهده کنند

«وی هرچه تواند عهده می کند

«اگر دل‌هایشان از چیزی ملول شود

«توبه جود و گشاده دستی از آنها برتری.»

اما گفتار ابو عبیده، معمر بن مثنی از روایت ابو مالک چنین است که گوید:
و کعب بن ابی‌سود، مرقیبه را برای سلیمان فرستاد و اطاعت نمود و سلیمان از او
خشنود شد، یزید بن مهلب یکصد هزار برای عبدالله بن اهنم معین کرد که عیب و کعب
را پیش سلیمان بگوید و او گفت: «خدای امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد به خدا به
نزد من هیچکس بیشتر از و کعب در خور ستایش نیست و حق منت بر من ندارد که
انتقام مرا گرفته و دشمنم را از میان برداشته ولی حق امیر مؤمنان بر من بزرگتر و
واجب‌تر است و نیکخواهی امیر مؤمنان به گردن من است، و کعب هرگز یکصد سوار
با خود نداشته مگر به اندیشه خیانت افتاده، در جمع گمنام است و به فتنه مشهور»

گفت: «پس او از جمله کسانی نیست که از او کمک گیریم»

گوید: و چنان بود که قیسیان پنداشتند که قتیبه به کار خلع اقدام نکرده، بود. پس
سلیمان یزید بن مهلب را به جنگ عراق گماشت و بدو گفت: «اگر قیسیان شاهد
آوردند که قتیبه به کار خلع اقدام نکرده و از اطاعت به در نرفته قصاص وی را از
و کعب بگیرد.»

گوید: اما یزید خیانت کرد، چیزی را که برای ابن اهنم تعهد کرده بود بدو
نداد و پسر خویش مخلد را سوی و کعب فرستاد.

کرمانی گوید: یزید پسر خویش مخلد را به خراسان فرستاد، مخلد وقتی
نزدیک مرورسید عمرو بن عبدالله عتکی صنابچی را پیش فرستاد و چون آنجا رسید
کس پیش و کعب فرستاد که پیش من آی.»

گوید: اما و کعب نپذیرفت و عمرو کس پیش او فرستاد که ای بدوی احمق
جلف خشن، به سوی امیر خویش رو و از او پیشواز کن. سران مردم مرو به پیشواز
مخلد برون شدند اما و کعب از رفتن بازماند، ولی عمرو از دی او را برون فرستاد و

و چون پیش مخلد رسیدند همه مردم فرود آمدند بجزو کیح و محمد بن حمران سفدی و عباد بن قیظ که از مردم بنی قیس بن ثعلبه بود.

گوید: آنها را پیاده کردند، وقتی مخلد به مرور رسید پیشش از آمدن پدرش و کیح را بداشت و شکنجه کرد و باران وی را بگرفت و شکنجه کرد.

ادریس بن حنظله گوید: وقتی مخلد به خراسان رسید مرا بداشت، ابن اهتم پیش من آمد و گفت: «می خواهی رهایی یابی؟»
گفتم: «آری»

گفت: «نامه هایی را که قعقاع بن خلید عیسی و خریم بن عمرو دربارۀ خلع سلیمان به قتیبه نوشته اند برون آر»

گفتمش: «ای ابن اهتم، مرا در کار دینم فریب می دهی»
گوید: پس طوماری بخواست و گفت: «تواحمقی و نامه هایی از زبان قعقاع و کسانی از طایفه قیس به قتیبه نوشت که ولید بن عبدالملک مرده و سلسیمان، این مزونی را به خراسان می فرستد پس او را خلع کن»

گفتمش: «ای ابن اهتم به خدا خودت را به هلاکت می دهی، به خدا اگر پیش وی روم به او خبر می دهم که این نامه ها را تو نوشته ای»

در این سال یزید بن مهلب به امارت سوی خراسان رفت.
ابوالسری ازدی به نقل از عموی خویش گوید: از پس کشته شدن قتیبه و کیح نه ماه یا ده ماه ولایتدار خراسان بود و یزید بن مهلب به سال نود و هفتم آمد.
محمد بن مفضل به نقل از پدرش گوید: یزید مردم شام را تقرب داد، با گروهی از مردم خراسان و نهار بن توسعه شعری گفت به این مضمون:

«از هیچ امیری چنان امید نداشتیم

«که از یزید امید داشتیم

«اما گمان ما درباره وی به خطا رفت

«از روزگار پیش

«در کار آمیزش با مردم ناچیز

«بی رغبت بوده ایم

«اگر امیری انصافمان ندهد

«چون شیران سوی او روان می شویم

«ای یزید، آهسته رو و به طرف ما برگرد

«و ما را از آمیزش بردگان برکنار دار

«می آیم و جزبی اعتنایی نمی بینیم

«و از دور سلام می کنیم

«و نو مید و بی عطا باز می گردیم

«این عبوسی و بی اعتنایی برای چیست؟»

غالب قطان گوید: در ایام خلافت سلیمان، عمر بن عبدالعزیز را دیدم که در عرفات ایستاد، در آن سال سلیمان به حج آمده بود، عمر به عبدالعزیز بن عبدالله می گفت: «شگفتا که امیر مومنان کسی را بر بهترین مرز مسلمانان گماشته که از بازارگانی که از آنجا می آیند می شنوم که به یکی از کنیزان خود به اندازه سهم هزار مرد چیز می دهد، به خدا در کار ولایتداری خویش خدا را منظور ندارد.»

گوید: بدانستم که یزید و کنیز جهنی را منظور دارد. گفتم: «کوشش آنها را در جنگهای ازارقه پاس می دارد.»

گوید: یزید، عبدالملک بن سلام سلولی را جایزه داد و او شعری گفت به این

این مضمون:

«ای یزید، عطای تو

«پیوسته به من می رسد

«چندان که سیراب شده ام

«و بخشش شما انکار ناپذیر است.
 «وقتی حاجتی باشد تو همانند بهاری
 «که بیمار از آن بهره گیرد
 «و تنگدست از آن بهره گیرد
 «بهاری که ابر آن به همه ولایتان میرسد
 «که سیراب شده‌اند و ابر بارنده
 «به فراوانی بر آنها باریده است
 «هر جا بیاشی خدایت سیراب کند
 «که ابری گسترده و باران زایی
 «که پاره‌های آن پیوسته
 «می‌رود و باز می‌گردد»

در این سال سلیمان بن عبدالملک سالار حج بود. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

در همین سال، سلیمان، طلحه بن داود حضرمی را از مکه معزول کرد. واقندی گوید: وقتی سلیمان بن عبدالملک از حج بازگشت، طلحه بن داود حضرمی را از مکه برداشت، مدت امسارت وی ششماه بود، پس از او عبدالعزیز اموی را ولایتدار مکه کرد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیش بودند، مگر خراسان که عامل جنگ و خراج و نماز آن یزید بن مهلب بود. جانشین یزید بر کوفه چنانکه گفته‌اند حرمله بن عمیر لخمی بود، برای مدت چندماه، پس از آن وی را معزول کرد و بشر ابن حسان نهدی را بر آنجا گماشت.
 آنگاه سال نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال نود و هشتم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که سلیمان بن عبدالملک برادر خویش مسلمه را سوی قسطنطنیه فرستاد و بدو گفت آنجا بماند تا شهر را بگشاید یا دستور سلیمان بیاید. و اوزمستان و تابستان را آنجا گذرانید.

سلیمان بن موسی گوید: وقتی مسلمه نزدیک قسطنطنیه رسید گفت که هر يك از سواران دوازده رطل آذوقه به دنبال اسب خویش بردارد تا به قسطنطنیه رساند و بگفت تا آذوقه را به یکسو افکنند که چون کوهها شد، آنگاه به مسلمانان گفت: «از این آذوقه چیزی نخورید به سرزمین آنها حمله برید و زراعت کنید»

گوید: مسلمه خانه‌هایی از چوب ساخت و زمستان را در آن به سر برد و کسان زراعت کردند و آن آذوقه در صحرای بازماند و کسان از چیزهایی که در اثنای حمله‌ها به دست می‌آوردند می‌خوردند، پس از آن از کشت خویش بخوردند و مسلمه بیرون قسطنطنیه بماند و مردم آنجا را مقهور داشت سران مردم شام، خالد بن معدان و عبدالله بن ابی زکریا خزاعی و مجاهد بن جبر نیز با وی بودند تا وقتی که خبر مرگ سلیمان بدور رسید. شاعر در این باب شعری گوید به این مضمون:

«دوازده رطل خویش را بر می‌دارد

«و دوازده رطل مسلمه را نیز»

علی بن محمد گوید: وقتی سلیمان زمامدار شد، به عزای روم رفت و در دابق فرود آمد و مسلمه را پیش فرستاد که رومیان از او بیمناک شدند و الیون از ارمینیه پیامد و به مسلمه گفت: «یکی را پیش من فرست که با من سخن کند.»

گوید: مسلمه، ابن هبیره را فرستاد که به الیون گفت: «شما میان خودتان کی

را احق می‌دانید؟»

گفت: «کسی که شکم خویش را از هر چه بیابد پر کند»

ابن هییره گفت: «ما مردمی دینداریم و اطاعت امیرانمان جزو دین ماست»
گفت: «راست گفتی، ما و شما چنان بودیم که برای دین نبرد می کردیم و به سبب آن خشمگین می شدیم، اما اکنون برای تسلط و شاهی نبرد می کنیم، برای هر سرباز دینار به تو می دهیم»

راوی گوید: روز بعد ابن هییره پیش رومیان بازگشت.

ابن هییره گوید: نخواست رضایت دهد، وقتی پیش وی رفتم غذا خورده بود و شکمش را پر کرده بود و خفته بود و چون بیدار شد بلغم بر او چیره شده بود و ندانست من چه گفتم.

گوید: بطریقان به ایون گفتند: «اگر مسلمه را از ما بازگردانی ترا شاه می کنیم»، و با وی پیمان کردند.

راوی گوید: ابن هییره پیش مسلمه آمد و گفت: «این قوم چنان دانسته اند که تو تا وقتی که آذوقه داری به راستی نبرد نمی کنی و وقت می گذرانی اگر آذوقه را بسوزانی تسلیم می شوند»

گوید: مسلمه آذوقه را بسوزانید و دشمن نیرو گرفت و مسلمانان به سختی افتادند چندان که نزدیک بود به هلاکت افتند و چنین بودند تا وقتی که سلیمان بمرد.

راوی گوید: سلیمان بن عبدالملک وقتی در دابق بود، با خدا پیمان کرد که باز نگردد تا وقتی که سپاهی که سوی رومیان فرستاده بود وارد قسطنطنیه شود.

گوید: پادشاه روم هلاک شد و ایون پیش وی آمد و بدو خیر داد و تعهد کرد که سرزمین روم را بدو تسلیم کند و مسلمه با وی برفت تا نزدیک قسطنطنیه فرود آمد و هر چه آذوقه آنجا بود فراهم آورد و مردم شهر را محاصره کرد.

گوید: ایون پیش رومیان رفت که او را به شاهی برداشتند و به مسلمه نوشت

و آنچه را رخ داده بود بدو خبر داد و تقاضا کرد که مقداری آذوقه به شهر فرستد که قوم با آن اعاشه کنند و باور کنند که کار وی و کار مسلمه یکی است و از اسیری و برون شدن از ولایت خویش درامانند و اجازه دهد که شبی آذوقه را حمل کنند.

گوید: و چنان بود که الیون کشتی‌ها و مردان آماده کرده بود، مسلمه بدو اجازه داد و در آن محوطه‌ها چیز درخور ذکری نماند و همه در يك شب حمل شد. صبحگاهان الیون جنگجو شد، با مسلمه خدعه‌ای کرده بود که اگر زنی بود مایه ننگ وی بود، سپاه به بلیه‌ای افتاد که هیچ سپاهی نیفتاده بود و چنان شد که کسی جرئت نداشت تنها از اردوگاه برون شود و اسبان و پوست‌ها و ریشه و برگ درختان و هر چیز دیگر را بجز خاک خوردند. سلیمان همچنان در دابق بود، زمستان بیامد و قدرت کم کردن به سپاه نداشت تا وقتی در گذشت.

در این سال سلیمان بن عبدالمملک با پسر خویش ایوب بیعت کرد و او را ولیعهد خویش کرد.

علی بن محمد گوید: عبدالمملک از ولید و سلیمان تعهد گرفته بود که با این عاتکه و با مروان بن عبدالمملک از پس وی بیعت کنند.

طارق بن مبارک گوید: مروان بن عبدالمملک در ایام خدمت سلیمان هنگام بازگشت از مکه بمرد و چون او بمرد سلیمان با ایوب بیعت کرد و از یزید چشم پوشید و منتظر ماند و امید داشت که بمیرد، اما ایوب که ولیعهد او شده بود بمرد. در همین سال شهر سقلا بیان گشوده شد.

محمد بن عمر گوید: قوم برجان به سال نود و هشتم به مسلمة بن عبدالمملک حمله بردند و وی با گروهی اندک بود، سلیمان بن عبدالمملک، مسعده، با عمرو پسر قیس را با جمعی به کمک او فرستاد و سقلا بیان با وی خدعه کردند، سپس خدای، از آن پس که شراحیل بن عید را کشتند، هزیمتشان کرد.

در این سال، چنانکه واقعی گوید، ولید بن هشام و عمرو بن قیس به غزا رفتند،

کسانی از مردم انطاکیه آسیب دیدند. ولید کسانی از مردم حومه روم* را به دست آورد و بسیار کس از آنها را به اسیری گرفت.

در همین سال یزید بن مهلب به غزای گرگان و طبرستان رفت.

ابومخنف گوید: وقتی یزید بن مهلب به خراسان رفت سه یا چهار ماه آنجا بماند سپس سوی دهستان و گرگان رفت و پسر خویش معز را بر خراسان گذاشت و بر رفت و بد دهستان جای گرفت که مردمش طایفه‌ای از ترکان بودند و آنجا بماند و مردم دهستان را محاصره کرد، مردم کوفه و مردم بصره و مردم شام و سران مردم خراسان وری با وی بودند و بجز آزاد شدگان و بردگان و داوطلبان یکصد هزار جنگاور داشت. گوید: و چنان بود که مردم آنجا برون می شدند و با مسلمانان جنگ می کردند و چیزی نمی گذشت که مسلمانان هزیمتشان می کردند که به قلعه شان باز می گشتند، پس از آن گاهی برون می شدند و جنگ می کردند و جنگشان سخت می شد.

گوید: جهم و جمال پسران زحر به نزد یزید منزلتسی داشتند و حرمتشان می داشت. محمد بن عبدالرحمان جعفی نیز زبان آور و دلیر بود، اما خویشان را با شراب تباه می کرد و چندان پیش یزید و مردم خاندان خویش نمی رفت گویی مانع وی آن بود که توجه آنها را به دو پسر زحر، جهم و جمال دیده بود.

گوید: و چنان بود که وقتی منادی ندا می داد که ای سوار خدا بر نشین و خوشدل باش، نخستین سوار از مردم اردو که به هنگام خطر به نبردگاه می رسید محمد بن عبدالرحمان بود. روزی میان کسان ندا دادند و محمد از همه کسان پیش افتاد، وی بر تپه‌ای ایستاده بود که عثمان بن مفضل بر او گذشت و بدو گفت: «ای محمد هرگز نتوانستم پیش از تو به نبردگاه رسم.»

گفت: «مرا از این چه سود که شما با نوسان مدح نظر دارید و حق کهنسالان و مردم مجرب و سخت کوش را نمی شناسید»

* پیداست که کلمه «روم» در اینجا به معنی قسطنطنیه به کار رفته است (م)

گفت: «اگر آنچه را پیش ماهست می‌خواهی ما چیزی را که شایسته آن باشی از تو نمی‌گردانیم»

گوید: «آنگاه کسان بیامدند و نبردی سخت کردند. محمد بن عبدالرحمان به يك ترك که کسان از او روی گردانیده بودند حمله برد و دوضربت در میانه ردوبدل شد، شمشیر مرد ترك در خود محمد بماند و اوضرتی بزد و ترك را بکشت، آنگاه بیامد، شمشیرش به دستش بود که خون از آن می‌چکید و شمشیر مرد ترك در خود وی بود و کسان نکوترین منظری را که از سواری می‌شد دید، بدیدند. یزید مقارنه دوشمشیر و خود و سلاح را بدید و گفت: «این کیست؟»
گفتند: «ابن محمد بن عبدالرحمان است»

گفت: «پدرش خوب چه مردی است اگر با خویشان افراط نکرده بود»
گوید: پس از آن روزی یزید برون شد و جایی می‌جست که از آنجا به نزد قوم در آید، ناگهان گروهی از ترکان بدو حمله بردند سران و سواران جمع با وی بودند نزدیک به چهار صد کس، اما دشمنان نزدیک به چهار هزار کس بودند، یزید لختی با آنها نبرد کرد، کسان به وی گفتند: «ای امیر برو ما به جای تو نبردمی کنیم»
گوید: اما یزید نپذیرفت و آنروز شخصا در کار نبرد بود و چون یکی از آنها بود، محمد بن عبدالرحمان و دو پسر زحر و حجاج بن جاریه خثعمی و همه یارانش به نبرد بودند و نبردی نیکو کردند و چون خواستند باز گردند، حجاج بن جاریه را بر عقبداران گماشت که از پی او نبرد می‌کرد تا وقتی به آب رسید که تشنه شده بودند و آب بنوشیدند، آنگاه دشمنان برفتند و کاری نساخته بودند.

سفیان بن صفوان خثعمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«اگر ابن جاریه سفید پشانی نبود

«کاسه‌ای تلخ مزه به تو نوشانیده بودند

«با سواران و اسبان خویش از تو حمایت کرد

«تا وقتی که بی زحمت به نزد آب رسیدی»

گوید: آنگاه یزید در کار دهستان اصرار کرد و در اطراف آن از هر سوی سپاه نهاد و آذوقه از آنها بیرید که در نبرد مسلمانان و اماندند و کار محاصره و بلیه بر آنها سخت شد و وصول، دهقان دهستان، کس پیش یزید فرستاد که با تو صلح می کنم به شرط این که جان و خاندان و مال مرا امان دهی و شهر را با آنچه در آن هست و با مردمش به تو تسلیم کنم.»

گوید: پس یزید با وی صلح کرد و پذیرفت و به تعهد خویش عمل کرد و وارد شهر شد و از آنجا مال و گنج و اسیر بی شمار گرفت و چهارده هزار ترک را دست بسته بکشت و این را برای سلیمان بن عبدالملک نوشت.

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد و سوی گرگان رفت که با مردم کوفه بر یکصد هزار و گاهی دوست هزار و سیصد هزار صلح می کرده بودند. و چون یزید سوی آنها رفت به تقاضای صلح آمدند و از او بترسیدند و چیزی بیفزودند، یزید یکی از مردم از درا به نام اسد پسر عبدالله بر آنها گماشت.

گوید: پس از آن یزید سوی اسپهبد رفت که در طبرستان بود. فعلگان همراه وی بودند که درخت می بریدند و راه می ساختند تا پیش اسپهبد رسیدند که یزید آنجا فرود آمد و وی را محاصره کرد و بر سرزمینش تسلط یافت، آنگاه اسپهبد تقاضای صلح می کرد که آنچه را از پیش از او می گرفته بودند بیفزاید اما یزید نمی پذیرفت که امید فتح آنجا را داشت.

گوید: يك روز یزید ابو عیینه برادر خویش را با جمعی از مردم کوفه و بصره فرستاد که از کوه سوی آنها بالا رفتند. اسپهبد کس پیش دیلمان فرستاده بود و آنها را به جنبش آورده بود که به نبرد آمدند، مسلمانان به آنها پرداختند و پشیمان شدند، سر دیلمان بیامد و هماورد خواست محمد بن عبدالرحمان سوی وی رفت و او را بکشت که دیلمان هزیمت شدند و مسلمانان تا دهانه دره پیش رفتند و می خواستند

بالا روند، اما دشمن از بالا نمودار شد، مسلمانان را با تیروسنگ می زدند که بی آنکه نبرد مهمی رخ دهد از دهانه دره هزیمت شدند. دشمن به تعیب و طلب مسلمانان بود و آنها از پی همدیگر می دویدند و در پرتگاهها سقوط می کردند و از بالای کوه می افتادند تا به اردوگاه یزید رسیدند و به خطر اعتنائی نداشتند.

گوید: یزید همچنان در جای خویش بود، اسپهبد به مردم گرگان نامه نوشت و از آنها خواست که برضد یاران یزید به پا خیزند و راههای آذوقه و ارتباط او را با عربان ببرند و وعده داد که برای این کار پاداششان خواهد داد.

گوید: پس مردم گرگان برضد مسلمانانی که یزید آنجا نهاده بود به پاخاستند و هر کس از آنها را توانستند کشتند، باقیمانده آنها فراهم آمدند و در يكجا حصارى شدند تا وقتی که یزید پیش آنها رفت همچنان بی بودند.

گوید: یزید در سرزمین اسپهبد مقابل وی بود تا وقتی که با او صلح کرد به هفتصد هزار درم و چهارصد هزار نقد و دویست هزار، و چهارصد نفر بایار زعفران (؟) و چهارصد مرد که بر سر هر کدام کلاهى باشد و بر کلاه عبایی و جامی از نقره، و يك قواره حریر. و چنان بود که پیش از آن بردویست هزار درم صلح کرده بودند.

گوید: پس از آن یزید و یارانش حرکت کردند، گشتی سپاه هزیمتی بودند و اگر به سبب عمل مردم گرگان نبود از طبرستان نمی رفت تا آنجا را بگشاید.

روایت دیگر درباره کار یزید و مردم گرگان چنان است که کلیب بن خلف گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد پس از آن مقاومت آوردند و کافر شدند، و پس از سعید، کس سوی گرگان نرفت و هیچکس راه خراسان را از آن سوی بی ترس و بیم از مردم گرگان نمی پیمود و راه خراسان از فارس به کرمان بود، نخستین کسی که راه را به جانب قومس بگردانید قتیبه بن مسلم بود به هنگامی که ولایتدار خراسان شد.

گوید: پس از آن به روزگار معاویه، مصقله با ده هزار کس به غزای خراسان

رفت و او با سپاهش در رویان، مجاور طبرستان، به خطر افتادند، و در یکی از دره‌های آنجا که دشمن همه تنگناهای آنرا بسته بود همگی کشته شدند که آنجا را دره مصفله گویند.

گوید: و چنان شد که به سرانجام وی مثل می‌زدند و می‌گفتند: «وقتی که مصفله از طبرستان باز آید»^۱

ادریس بن حنظله گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد گاهی یکصد هزار می‌آوردند و می‌گفتند: «این مال الصلح ماست» گاهی دو صد هزار می‌آوردند و گاهی سیصد هزار و گاهی این را می‌دادند و گاهی نمی‌دادند.

گوید: پس از آن مقاومت آوردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب سوی آنها رفت و وقتی آنجا رسید کس با وی مقاومت نکرد و چون با صول صلح کرد و بحیره و دهستان را گشود، مردم گرگان بر مبنای صلح سعید بن عاص با وی صلح کردند. سلیمان بن کثیر گوید: صول ترک در دهستان اقامت داشت، بحیره جزیره‌ای بود به دریا که از آنجا تا دهستان پنج فرسنگ بود که هر دو از توابع گرگان بود و مجاور خوارزم.

گوید: و چنان بود که صول به فیروز پسر قول، مرزبان گرگان که میانشان بیست و پنج فرسنگ فاصله بود حمله می‌برد و به اطراف ولایتشان دست‌اندازی می‌کرد و به بحیره و دهستان بازمی‌گشت.

گوید: میان فیروز و پسر عمویش به نام مرزبان نزاهی رخ داد و مرزبان از او کناره‌گرفت و در بیاسان مقیم شد، فیروز بیم کرد که ترکان بر او حمله برند و پیش یزید بن مهلب رفت که در خراسان بود، و صول گرگان را گرفت. وقتی فیروز پیش یزید بن مهلب رسید بدو گفت: «برای چه آمده‌ای؟» گفت: «از صول بیمناک بودم و از او گریختم»

۱- همسنگ مثل پادسی که گوید وقت گل‌نی (م)

بزید گفت: «آیا راهی برای جنگ با وی هست؟»

گفت: «آری يك راه هست و اگر بر او ظفر یافتی باید خونش را بریزی یا تسلیم

تو باشد»

گفت: «آن راه چیست؟»

گفت: «اگر از گرگان برون شود و در بحیره جای گیرد پس از آن من سوی

وی روم و آنجا محاصره اش کنم، بر او ظفر خواهی یافت. به اسپهبد نامه ای بنویس

و از او بخواه که تدبیری کند که صول در گرگان بماند و در مقابل این کار برای وی

پاداشی معین کن و وعده خوب بده، اسپهبد نامه ترا پیش صول می فرستد که بدینوسیله

با وی نزدیک شود که او را بزرگ می دارد صول نیز از گرگان می رود و در بحیره جای

می گیرد»

گوید: بزید بن مهلب به فرمانروای طبرستان نوشت که من می خواهم صول

در گرگان باشد و با وی نبرد کنم، بیم دارم اگر خبر یابد سوی بحیره رود و آنجا

مقام گیرد، اگر آن جا رود به اودست نخواهم یافت، او از توستوایی دارد و از تواندرز

مسی جوید اگر امسال او را در گرگان نگهداری که به بحیره نرود پنجاه هزار مثقال

برای تو می فرستم، تدبیری کن که او را در گرگان نگهداری که اگر آنجا بماند بر او

ظفر خواهم یافت.

گوید: و چون اسپهبد نامه را بدید خواست به صول نزدیک شود و نامه را

پیش وی فرستاد و چون نامه بدور رسید کسان را دستور داد که سوی بحیره حرکت

کنند و آذوقه همراه برند که آنجا حصاری شود.

گوید: وقتی بزید خبر یافت که صول از گرگان سوی بحیره رفته مصمم شد

سوی گرگان حرکت کند و باسی هزار کس برون شد، فیروز پسر قول نیز با وی بود،

مخلد، پسر خویش را بر خراسان گماشت، معاویه پسر دیگرش را بر صمرقند و کش و

نسف و بخارا گماشت، حاتم بن قیصه بن مهلب را بر طخارستان گماشت و برفت تا به

گرگان رسید که در آنوقت شهر نبود، اطراف آن کوهها بود با دربندها و دره‌ها که اگر یکی بر یکی از دربندها می‌ایستاد کس بدانجا نمی‌توانست رفت.

گوید: یزید وارد گرگان شد و کسی با او مقاومت نکرد، اموالی از آنجا به دست آورد، مرزبان گریخت و یزید با سپاه سوی بحیره رفت و نزدیک صول اردو زد و چون آنجا فرود آمد شعری به مثل خواند به این مضمون:

«شمشیر یفتاد و دستان وی بلرزید

«و چنان بود که با جان خویش

«جانهای را حفظ کرده بود»

گوید: پس آنها را محاصره کرد، صول روزها برون می‌شد و با یزید جنگ می‌کرد و به قلعه خویش بازمی‌گشت، مردم کوفه و بصره همراه یزید بودند.

راوی حکایت جهم بن زحر و برادرش و محمد بن عبدالرحمان را چنانکه در روایت پیشین آمده، نقل می‌کند جز این که دربارهٔ ضربت مرد ترك گوید: شمشیر ترك در سپر چرمین محمد فرورفت.

عنبسه گوید: محمد بن عبدالرحمان در گرگان با ترکان نبرد کرد که او را محاصره کردند و با شمشیرهای خویش بدو حمله بردند و سه شمشیر در دست او شکسته شد.

راوی گوید: بدینسان ششماه در محاصره بودند که برون می‌شدند و نبرد می‌کردند، آنگاه سوی قلعه‌شان می‌رفتند و از نوشیدن آب شور بیماری‌ای گرفتند که آنرا سواد می‌گفتند و مرگ در میانشان افتاد، صول کس فرستاد و تقاضای صلح کرد، یزید بن مهلب گفت: «نه، مگر آنکه به حکم من تسلیم شود»

گوید: اما صول نپذیرفت و کس فرستاد که صلح می‌کنم که وارد بحیره شوی به شرط این که من و مالم را با سیصد کس از خاندانم و خاصانم امان دهی.

گوید: یزید بن مهلب این را پذیرفت و وصول با مال خویش و سیصد کس از آنها که می‌خواست برون شد و پیش یزید آمد. آنگاه یزید چهارده هزار کس از ترکان را دست بسته بکشت و بر باقیمانده منت نهاد و از آنها کسی را نکشت.

گوید: سپاهیان به یزید گفتند: «مقرر بهای ما را بده» پس او ادریس بن حنظله عمی را پیش خواند و گفت: «ای سر حنظله آنچه را در بحیره هست شمار کن تا به سپاهیان دهیم»

گوید: ادریس وارد بحیره شد اما نتوانست چیزهایی را که آنجا بود شمار کند و به یزید گفت: «آنجا چندان چیز هست که شمار آن نتوانم کرد، اما در ظرفهاست و می‌توانیم جوالها را بشماریم و نشان بنهیم که در آن چیست و به سپاهیان گوئیم در آیند و بر گیرند، و هر که چیزی بگیرد معلوم داریم چه گرفته، گندم یا جو یا برنج یا کنجد و عسل.»

گفت: «رای نکو آوردی»

گوید: پس جوالها را شمار کردند و هر جوالی را نشانه نهادند که در آن چیست آنگاه به سپاهیان گفتند: «بر گیرید»

گوید: وقتی کسی برون می‌شد که جامه یا آذوقه یا چیز دیگر گرفته بود به پای هر کسی هر چه بر گرفته بود می‌نوشتند و چیز بسیار گرفتند.

ابوبکر هدلی گوید: شهر بن حوشب عهده‌دار خزینه‌های یزید بن مهلب بود، بدو خبر دادند که شهر، کیسه‌ای چرمین بر گرفته، یزید از او پرسید که کیسه چرمین را بیاورد و یزید کسی را که خبر آورده بود پیش خواند و بدو ناسزا گفت و به شهر گفت: «از آن تو باشد»

شهر گفت: «بدان نیاز ندارم»

قطامی کلبی و به قولی سنان بن مکمل نعیری در این باره شعری گفت بدین

مضمون:

«شهر ، دین خویش را به يك کيسه خرمين فروخت

«پس از توای شهر،

«کی به قاریان اطمینان می کنند؟

«به عوض دین خویش چیزی ناچیز گرفتی

«و به پسر جو نبوذ فروختی

«و خیانت همین است»

و نیز مره نخعی درباره شهر شعری گفت به این مضمون:

«ای پسر مهلب، از مردی که

«اگر تونبودی قاری ای پارسا بود

«چه می خواستی؟»

ابو محمد ثقفی گوید: یزید بن مهلب در گرگان تاجی به دست آورد که جواهر

بر آن بود و گفت: «بندارید کسی از این تاج می گذرد؟»

گفتند: «نه»

گوید: پس محمد بن واسع از دی را پیش خواند و گفت: «این تاج را برگیر

که از آن تست»

گفت: «بدان نیاز ندارم»

گفت: «قسمت می دهم»

گوید: پس او تاج را برگرفت و برون شد، یزید یکی را گفت بنگرد که آنرا

چه می کند. محمد خواهنده ای را بدید و تاج را بدو داد، آن مرد خواهنده را برگرفت

و پیش یزید آورد و خبر را با وی بگفت. یزید تاج را برگرفت و به جای آن مال بسیار

به خواهنده داد.

علی گوید: و چنان بود که وقتی قتیبه فتیحی می کرد سلیمان بن عبدالملك به

یزید بن مهلب می گفت: «می بینی خدا به دست قتیبه چه کارها می کند؟»

پسر مهلب می گفت: «گرگان میان مردم و راه بزرگ حائل است و قومس و ایرشهر را تباه کرده» و می گفت: «این فتحها چیزی نیست گرگان مهم است.»
گوید: چنانکه گویند یزید بن مهلب یکصد و بیست هزار سپاه داشت و از جمله شصت هزار کس از مردم شام بود.

خالد بن صبیح گوید: وقتی یزید بن مهلب با اصول صلح کرد در طبرستان طمع بست که آنجا را فتح کند و مصمم شد که سوی طبرستان حرکت کند، عبدالله بن معمر یشگری را بر پیامان و دهستان گماشت و چهار هزار کس را با وی به جا نهاد، آنگاه سوی آن ناحیه از گرگان رفت که مجاور طبرستان بود و اسد بن عمرو، یا پسر عبدالله ابن ربیع را بر اندرستان گماشت که مجاور طبرستان بود و چهار هزار کس را با وی نهاد. گوید: پس از آن یزید وارد ولایت اسپهبد شد و او کس فرستاد و تقاضای صلح کرد و اینکه یزید از طبرستان برود، اما او نپذیرفت که امید داشت طبرستان را بگشاید. پس برادر خویش ابو عیینه را از یک سو فرستاد و خالد پسر خویش را از سوی دیگر فرستاد و ابوجهم کلبی را از سوی دیگر فرستاد و گفت: «وقتی فراهم آمدید ابو عیینه سالار کسان است»

گوید: پس ابو عیینه با مردم کوفه و بصره برفت هریم بن ابی طمحه نیز با وی بود، یزید به ابو عیینه گفته بود: «با هریم مشورت کن که مردی نیکخواه است و خود یزید در اردوگاه بماند.»

گوید: اسپهبد مردم گیلان و مردم دیلم را به جنبش آورد که پیش آمدند و در دامنه کونی تلافی شد، مشرکان هزیمت شدند مسلمانان تعقیبشان کردند تا بدهانه دره رسیدند مسلمانان و اردو دره شدند مشرکان کوه بالای رفتند مسلمانان تعقیبشان کردند اما دشمنان آنها را با تیر بزدند که ابو عیینه و مسلمانان هزیمت شدند و درهم افتادند و از کوه سقوط همی کردند و آرام نگرفتند تا به اردوگاه یزید رسیدند و دشمنان از تعاقبشان بازماند.

گوید: اسپهبد از مسلمانان بیمناک شد و به مرزبان پسر عموی فیروز پسر قول، که در اقصای گرگان و مجاور بیاسان بود نوشت که مایزید و یاران وی را کشتیم تو نیز عربانی را که در بیاسان هستند بکش. هنگامی که مسلمانان در منزلهای خویش غافل بودند، مرزبان با مردم بیاسان به قصد کشتن آنها برون شد که همگی در یک شب کشته شدند. عبدالله بن معمر و چهار هزار کس از مسلمانان کشته شدند که یکی از آنها جان به در نبرد. از مردم بنی عم پنجاه کس کشته شد، حسین بن عبدالرحمان و اسماعیل بن ابراهیم، جزو کشته شدگان بودند.

گوید: آنگاه مرزبان به اسپهبد نوشت که تنگه‌ها و راهها را بگیرد.

گوید: یزید از کشته شدن عبدالله بن معمر و یاران وی خبر یافت و این را بزرگ دانستند و به وحشت افتادند. یزید به حیان نبطی متوسل شد و گفت: «آنچه با تو کرده‌ام مانعت نشود که برای مسلمانان نیکخواهی کنی از گرگان خبرهایی رسیده که می‌دانی و این شخص راهها را گرفته، در کار صلح بکوش»

حیان گفت: «خوب»، آنگاه پیش اسپهبد رفت و گفت: «من یکی از شما هستم، اگر دین، میان من و شما جدایی آورده من نیکخواه توام و ترا از یزید بیشتر دوست دارم، وی کس فرستاده و کمک خواسته و به همین زودی کمک می‌رسد به وی دست اندازی ای کرده‌اند، اما بیم دارم چنان پیش آید که تاب مقاومت نیاری، خویشان را از دست وی آسوده کن و با وی صلح کن که اگر با وی صلح کنی همه نیروی وی برضد مردم گرگان به کار افتد که خیانت آورده‌اند و کشتار کرده‌اند.

گوید: پس اسپهبد با وی صلح کرد بر هفتصد هزار درم.

علی بن مجاهد گوید: بر یکصد هزار، و چهارصد بار زعفران با بهای آن به طلا صلح کرد و چهارصد مرد که بر هر کدام کلامی باشد و عبایی داشته باشند و با هر کدام جامی باشد از نقره و یک قواره حریر و یک جامه.

گوید: آنگاه حیان پیش یزید بن مهلب بازگشت و گفت: «کس بفرست که

مال الصلحی را که بر سر آن صلح کرده‌ام حمل کند.»

گفت: «از پیش آنها حمل کند یا از پیش ما؟»

گفت: «از پیش آنها»

گوید: و چنان بود که یزید راضی بود هر چه می‌خواهند به آنها بدهد و سوی

گرگان باز رود.

گوید: پس یزید کس فرستاد که آنچه را که حیان بر سر آن صلح کرده بود

حمل کند و سوی گرگان باز گشت.

گوید: و چنان شده بود که یزید بر حیان دویست هزار غرامت نهاده بود و بیم

داشت که نیکخواهی نکند.

سبب غرامت نهادن یزید بر حیان در روایت خالد بن صبیح آمده، گوید: من

ادب آموز فرزندان حیان بودم به من گفت: «نامه‌ای به مخلد بن یزید بنویس»، در آنوقت

مخلد در بلخ بود و یزید در مرو.

گوید: من کاغذ برگرفتم و او گفت: «بنویس از حیان وابسته مصفله به مخلد بن

یزید» ولی مقاتل پسر حیان به من اشاره کرد که بنویس و روبه پدر خویش کرد و

گفت: «پدر جان به مخلد نامه می‌نویسی و بنام خویش آغاز می‌کنی؟»

گفت: «بله پسر کم، و اگر خوشنود نباشد همان بیند که قتیبه دید»

گوید: آنگاه به من گفت: «بنویس» و من نوشتم و مخلد نامه وی را پیش پدرش

فرستاد و یزید بر حیان دویست هزار غرامت نهاد.

در همین سال یزید بار دیگر گران را فتح کرد که با سپاه وی نامردی کرده

بودند و پیمان شکسته بودند.

علی گوید: وقتی یزید با مردم طبرستان صلح کرد، آهنگ گران کرد و با خدا

پیمان کرد که اگر بر آنها ظفر یافت از آنجا نرود و شمشیر از آنها برند تا با خونشان

گندم آسیا کند و از آن آرد نان کند و بخورد.

گوید: وقتی مرزبان خبر یافت که یزید با اسپهبد صلح کرده و روسوی گرگان دارد یاران خویش را فراهم آورد و به وجاه رفت و آنجا حصارى شد که هر که آنجا بماند نیازمند فراهم آوردن آذوقه و نوشیدنی نباشد.

گوید: یزید بیامد و نزدیک وجاه فرود آمد که قوم حصارى بودند و اطرافشان جنگل بود و جز يك راه به آنجا شناخته نبود. یزید هفت ماه آنجا بیود و کارى بر ضد آنها ساخت و جز يك راه بدانجا نمی شناخت، روزها حصاریان برون می شدند و با یزید نبرد می کردند و به قلعه خویش بازمی گشتند.

گوید: هنگامی که بر این حال بودند یکی از عجمان خراسان که همراه یزید بود به شکار برون شد، کسانی از خادمانش نیز با وی بودند.

ابومخنف گوید: یکی از اردوی وی از قوم طی به شکار برون شد و گوزنی را دید که در کوه بالا می رفت و از پی آن برفت. به همراهان خویش گفت: «به جای خویش باشید» و در کوه بالا رفت و از پی گوزن بود، ناگهان نزدیک اردوگاه دشمن رسید و به آهنگ یاران خویش بازگشت، و از بیم این که راه را نتواند یافت قباى خویش را پاره می کرد و روی درختان گره می زد که نشانه باشد، تا وقتی به یاران خویش رسید و به اردوگاه بازگشت.

گویند: آنکه به شکار رفته بود هیاج بن عبدالرحمان ازدی بود از مردم طوس که دلبسته شکار بود و چون به اردوگاه بازگشت پیش عامر بن اینم و اشجی سالار نگهبانان یزید رفت که وی را از ورود مانع شد و او بانگ زد که اندرزی به نزد من هست.

ابومخنف گوید: هیاج برفت و قصه را با دوپسر زحر بن قیس بگفت، پسران زحر وی را به نزد یزید بردند که خبر را با وی بگفت. و یزید در مقابل ضمانت چنینه کنیز فرزند دار خویش چیزی را که معین کرده بود برای وی تعهد کرد.

علی بن محمد گوید: یزید هیاج را پیش خواند و گفت: «چه داری؟»

گفت: «می‌خواهی بی‌نبرد وارد وجاه شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «حق‌العمل من چه خواهد بود؟»

گفت: «هرچه خواهی بگویی»

گفت: «چهارهزار»

گفت: «پرداخت می‌شود»

گفت: «چهارهزار به من بدهید وبقیه به نظر شماست.»

گویند: پس یزید بگفت تا چهارهزار به او دادند، آنگاه مردم را به حرکت خواند که هزار و چهارصد کس آماده شدند.

هباج گفت: «راه تاب عبور این جمع را ندارد که جنگل انبوه است.» پس یزید سیصد کس از آنها را انتخاب کرد و آنها را روانه کرد و جهم بن زحر را سالارشان کرد.

به گفته بعضی‌ها یزید پسر خویش خالدا را سالار گروه کرد و بدو گفت: «اگر از زنده ماندن و اماندی از مرگ و امان. مبادا ترا هزیمت شده به نزد خودم ببینم» جهم بن زحر را نیز بدو پیوست.

گویند: یزید به آن مرد که جمع را همراه وی می‌فرستاد گفت: «کی به آنها خواهی رسید؟»

گفت: «فردا، هنگام پسینگاه، میان دو نماز»

گفت: «به برکت خدای بروید که من فردا هنگام نماز نیمروز با آنها درگیر می‌شوم.»

گویند: پس آن گروه برفتند و روز بعد نزدیک نیمروز یزید بگفت تا کسان هیزمی را که در اثنای محاصره قوم فراهم آورده بود و توده کرده بود آتش زدند و هنوز آفتاب نگشته بود که به دور اردوگاه وی آتشی همانند کوه بود، دشمن آتش

را بدید و از بسیاری آن به وحشت افتادند و به مقابله برون شدند. وقتی آفتاب بگشت یزید کسان را بگفت تا نماز بکردند و دو نماز را با هم کردند آنگاه به آنها حمله بردند و جنگ انداختند.

گوید: جمع دیگر باقی مانده روز و فردا را راه پیمودند و کمی پیش از پسینگاه به اردوی ترکان حمله بردند، آنها از این سمت آسوده خاطر بودند، یزید در سمت دیگر نبردمی کرد، ناگهان ترکان از پشت سربانگه تکبیر شنیدند و همگی به قلعه پناه بردند و مسلمانان بر آنها غلبه یافتند که تسلیم شدند و به حکم یزید تن در دادند که زن و فرزندشان را اسیر گرفت و جنگاوران را بگشت و در طول دو فرسنگ از راست و چپ جاده بیاویخت و دوازده هزار کس از آنها را به اندرهمز برد که دره گرگان بود و گفت: «هر که انتقامی از آنها می جوید کشتار کند.» و چنان شد که یکی از مسلمانان چهار یا پنج کس را می کشت.

گوید: آنگاه یزید روی خونها آب به دره روان کرد که در آنجا آسیابها بود، تا با خون آنها گندم آرد کند و قسم خویش را عمل کند، پس آرد کرد و نان کرد و بخورد و شهر گرگان را بنیاد کرد.

بعضی ها گفته اند که یزید چهل هزار کس از مردم گرگان را بگشت، پیش از آن گرگان شهر نبود، سپس سوی خراسان بازگشت و جهم بن زحر جعفری را بر گرگان گماشت.

اما روایت ابی مخنف چنین است که یزید، جهم بن زحر را پیش خواند و چهار صد کس را با وی فرستاد تا در محلی که به آنها نمایانده شده بود جای گرفتند، یزید به آنها گفت: «وقتی به شهر رسیدید منتظر بمانید و وقتی سحرگاه شد تکبیر گوید و سوی در شهر روید که من نیز با همه سپاه به در شهر حمله می برم.» و چون ابن زحر وارد شهر شد صبر کرد و به وقتی که یزید گفته بود حمله کند با یاران خود برفت و به هر کس از کشیکبانان قوم برمی خورد او را می کشت و تکبیر می گفت.

مردم شهر چنان وحشت کردند که در گذشته هرگز نظیر آنرا ندیده بودند. ناگهان دیدند که مسلمانان با آنها در شهرشانند و تکبیر می‌گویند، سخت به حیرت افتادند و خدا ترس در دلهاشان افکند، بیامدند و نمی‌دانستند به کدام سو رو کنند گروهی از آنها که چندان زیاد نبودند سوی جهنم بن زحر آمدند و لمختی نبرد کردند، دست‌جهم شکسته شد، اما با یاران خویش در مقابل آنها ثبات ورزید و چیزی نگذشت که آنها را بکشتند، بجز اندکی.

گوید: یزید بن مهلب تکبیر را شنید و با سپاه خویش به درحمله برد جهنم بن زحر دشمنان را از در مشغول داشته بود و کسی که از آن چنانکه باید دفاع کند آنجا نبود پس در را گشود و هماندم وارد شد و همه جنگاوران را برون آورد و در طول دو فرسخ از راست و چپ راه تنه‌های درخت نصب کرد و آنها را در طول چهار فرسخ بیاویخت و اهل شهر را اسیر کرد و هر چه را که آنجا بود برگرفت.

علی گوید: یزید به سلیمان بن عبدالملک نوشت:

«اما بعد، خدا برای امیر مؤمنان فتحی بزرگ پیش آورد و با مسلمانان کاری نکو کرد، نعمت و احسان پروردگارمان را سپاس که در ایام خلافت امیر مؤمنان برگزگان و طبرستان غلبه رخ داد، در صورتیکه شاپور ذوالکف و خسرو پسر قباد و خسرو پسر هرمز و فاروق، عمر بن خطاب، و عثمان بن عفان و خلیفگان، پس از آنها از این کار و امانده شدند، تا خدا این فتح را نصیب امیر مؤمنان کرد که مزید کرامت و نعمت خدا درباره وی بود، از خمس غنایمی که خدای به مسلمانان داد، از آن پس که هر حق‌داری حق خویش را از غنیمت برد، شش هزار هزار پیش من هست که آنرا پیش امیر مؤمنان می‌فرستم، ان شاء الله.»

گوید: مغیره بن ابی قره وابسته بنی مدوس، دبیر یزید بدو گفت: «مقدار مال را ننویس که یکی از دو چیز خواهد بود یا آنرا بسیار ببند و گوید بفرستی، یا گشاده دستی کند و آنرا به تو واگذارد و می‌باید در پیشکش فرستادن تکلف کنی و هر چه از

سوی توبه اورسد اندك نمايد چنان می بینم که همه این مال را تمام کرده‌ای و پیش‌وی چنانکه باید نمود نکرده و مبلغی که نوشته‌ای پیوسته به نزد آنها و در دیوانه‌ایشان برتر بماند و اگر کسی پس از وی زمامدار شود، به مطالبه آن پردازد و اگر کسی زمامدار شود که با تودل خوش ندارد به چند برابر آن نیز از تو خشنود نشود، این نامه را فرست فتح را بنویس و تقاضای حضور کن و هر چه را خواهی روبرو باوی بگویی و کوتاه‌گویی که اگر از آنچه خواهی کمتر گوئی بهتر که بیشتر گوئی.»

گوید: اما یزید نپذیرفت و نامه را فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند در نامه چهار هزار هزار بود.

ابوجعفر گوید: در این سال ایوب پسر سلیمان بن عبدالملک در گذشت.

علی بن مجاهد به نقل از پیری از مردم ری گوید: وقتی یزید بن مهلب از کارگران فراغت یافت سوی ری آمد و هنگامی که در باغ ابوصالح بدری می‌گشت خبر درگذشت ایوب پسر سلیمان بدورسید و رجز گویی در حضور وی رجزی خواند به این مضمون:

«اگر ایوب به راه خویش رفت

«داود به جای خویش هست

«و قدرت رفته‌ او را به پا می‌دارد»

در این سال شهر سقلا بیان گشوده شد.

در همین سال داود بن سلیمان به غزای سرزمین روم رفت و قلعه زن را در مجاورت ملطیه بگشود.

در این سال عبدالعزیز بن عبدالله سالار حج شد، در این وقت وی امیر مکه بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

حاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال هفتم بودند که یاد کرده‌ایم،

جز این که در این سال عامل مهلب بر بصره چنانکه گفته‌اند سفیان بن عبدالله کندی بود.

آنگاه سال نودونهم در آمد.

سخن از حوادث

سال نودونهم

از جمله حوادث سال درگذشت سلیمان بن عبدالملک بود که طبق روایت ابومخنف در سابق، از سرزمین قسرین، به روز جمعه ده روزمانده از صفر رخ داد. مدت زمامداری وی دو سال و هشتماه پنجروز کم، بود و به قوی دو سال و هشتماه و پنج روز بود.

طلحه بن ابی محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: سلیمان بن عبدالملک از پس ولید سه سال خلافت کرد و عمر بن عبدالعزیز بر او نماز کرد. ابومعشر گوید: سلیمان بن عبدالملک ده روز رفته از صفر سال نودونهم درگذشت و مدت خلافت وی سه سال، چهارماه کم، بود.

سخن از بعضی رفتارهای

سلیمان بن عبدالملک

علی بن محمد گوید: مردم می گفتند، سلیمان کلید خیر بود، حجاج از میان رفت و سلیمان زمامدار شد و اسیران را رها کرد و زندانیان را آزاد کرد، با کسان نکویی کرد و عمر بن عبدالعزیز را جانشین خویش کرد.

ابن بیض درباره وی شعری گفته بود به این مضمون:

«پدر وجدت هر دو ان

«در میان خشم یا اطاعت کسان

«خلافت کردند

«پس از پدر و جدت، برادرت مومی بود

«و نورشاهی چهارمین در پیشانی تو است»

مفضل بن مهلب گوید: يك روز جمعه در دابق پیش سلیمان رفتیم، جامه‌ای خواست و به تن کرد و آنرا نپسندید، جامه دیگر خواست، جامه سبز شوشی که یزید بن مهلب فرستاده بود، آنرا به تن کرد و عمامه نهاد و گفت: «ای پسر مهلب، این را می‌پسندی؟»

گفتم: «آری»

گوید: پس او بازوهای خویش را نمایان کرد و گفت: «من شاه جوانم» آنگاه نماز جمعه کرد، پس از آن دیگری به نماز جمعه نیامد، وصیت خویش را نوشت و ابونعیم مهربان را پیش خواند که آنرا به مهر کرد.

علی به نقل از بعضی مصلحان گوید: روزی سلیمان حله سبزی به تن کرد و عمامه سبزی به سر نهاد و در آینه نگریست و گفت: «من شاه جوانم» و پس از آن يك هفته بیشتر زنده نبود.

سعیم بن حفص گوید: روزی یکی از کنیزان سلیمان بدو نگریست سلیمان گفت: «چه می‌بینی؟» و او شعری خواند به این مضمون:

«خوب چیزی هستی اگر ماندنی بود

«اما انسان را بقا نیست

«چندان که دانم

«هیچیک از عیبها که در کسان هست

«در تو نیست

«جز اینکه فانی هستی»

و سلیمان عمامه خویش را تکان داد.

علی گوید: سلیمان بن عبدالملک، سلیمان بن حبیب محاربی را به قضا گماشت و ابن ابی عیینه در حضور وی قصه می گفت.

روبه بن عجاج گوید: سلیمان بن عبدالملک به حج رفت، شاعران نیز با وی به حج آمده بودند، من نیز با آنها بودم و چون به هنگام بازگشت به مدینه رسیدم نزدیک چهارصد اسیر رومی را پیش وی آوردند، سلیمان بنشست، عبدالله بن حسن بن علی صلوات الله علیهم نزدیکتر از همه نشسته بود، بطریق آنها را پیش آوردند. سلیمان گفت: «عبدالله گردنش را بزن.»

گوید: اما کسی شمشیر به او نداد تا یکی از کشیکبانان شمشیر خویش را به او داد که ضربتی زد و سر را جدا کرد و بازو و قسمتی از بند آهنین را بیفکند. سلیمان گفت: «به خدا نکویی ضربت از نکویی شمشیر نبود به حکم وراثت بود.»

گوید: بقیه را به سران و به کسان می داد که آنها را می کشتند. یکی از آنها را نیز به جریر داد، بنی عبس شمشیری بدو دادند که در نیامی سفید بود که ضربتی زد و سر او را جدا کرد. بک اسیر نیز به فرزدق دادند، اما شمشیری نیافت. مردم بنی عبس شمشیر کند کچی بدو دادند که نمی برید، فرزدق با آن چند ضربت به اسپرزد که کاری نشد. سلیمان و قوم بخندیدند. بنی عبس که دایان سلیمان بودند فرزدق را شماتت کردند و او شمشیر را بینداخت و شعری در مقام اعتذار از سلیمان گفت و کندی شمشیر را به پس زدن شمشیر و رقاء از سر خالد همانند کرد، به این مضمون:

«اگر شمشیری کاری نشد

یا تقدیر سبب تأخیر شد

که مرگ یکی نرسیده بود

«شمشیر بنی عبس نیز که با آن ضربت زدند

به دست خالد از سر و رقاء پس زد.

«شمشیرهای هندی چنین است

«که دم آن کند می شود

«اما گاه باشد که زنجیر را ببرد»

ورقاء، همان ورقاء پسر زهیر بن جذیمه عیسی بود که خالد بن جعفر را با شمشیر

بزد، خالد بر پسر وی زهیر افتاده بود و با شمشیر او را زده بود، ورقاء بیامد و ضربتی

به خالد زد که کاری نساخت. و ورقاء شعری گفت به این مضمون:

«زهیر را زیر خالد بدیدم

«و با شتاب بیامدم

«روزی که به خالد ضربت زدم

«دستم شل شده بود

«و آهن سخت وی را از من محفوظ داشت»

فرزدق در همین مورد شعری دیگر گفت به این مضمون:

«آیا کسان شگفتی می کنند که من

«بهترین آنها را خندانیده‌ام

«یعنی خلیفه خدا که به وسیله او باران طلب می کنند

«پس زدن شمشیر در حضور پیشوا

«از ترمس و حیرت نبود

«بلکه تقدیر آن را عقب انداخت»

ابوبکر بن عبدالعزیز گوید: سلیمان بن عبدالعزیز در تشییع جنازه‌ای حضور

داشت، جنازه را در کشتزاری به خاک کردند، سلیمان از خاک کشتزار بر می داشت و

میگفت: «چه خاک خوبی است، چه خوشبو است.»

گوید: يك جمعه نگذشت - یا چیزی نظیر این گفت - که پهلوی آن قبر به

خاک رفت.

خلافت عمر بن عبدالعزیز

در این سال عمر بن عبدالعزیز مروان به خلافت رسید

سخن از اینکه چرا سلیمان،
عمر بن عبدالعزیز را
به خلافت رسانید؟

هیشم بن واقد گوید: عمر بن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز رفته از صفر سال
نودونهم در دابق به خلافت رسید.

سهیل بن ابی سهیل گوید: شنیدم که رجاء بن حبوه می گفت: «به روز جمعه
سلیمان بن عبدالملک جامه‌هایی از حریر سبز پوشید و در آئینه نظر کرد و گفت: به
خدای من شاه جوانم»

گوید: پس از آن برای نماز برون شد و نماز جمعه را با مردم بکرد، هنوز
باز نگشته بود که تب کرد و چون سنگسین شد و در مکتوبی که نوشت یکی از
فرزندانش را جانشین خود کرد که نوجوانی نابالغ بود. گفتمش: «ای امیر مؤمنان
چه می کنی؟ از جمله چیزها که خلیفه را در قبرش محفوظ می‌دارد این است که مرد
شایسته‌ای را به خلافت مسلمانان گمارد.»

گفت: «از خدا خیر می‌جویم و در این کار می‌نگرم، هنوز مصمم نشده‌ام»
گوید: يك روز یا دو روز مکت کرد سپس مکتوب را پاره کرد و مرا پیش
خواند و گفت: «در باره داود پسر چه رای داری؟»

گفتمش: «وی غایب است و به قسطنطنیه است و نمی‌دانی زنده است یا

مرده.»

گفت: «پس نظر توبه کیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، هر چه نظر تو باشد»

گفت: «می خواهم گفته شود و من بیندیشم»

گفتمش: «نظر تو درباره عمر بن عبدالعزیز چگونه است؟»

گفت: «به خدا نیک است و فضیلت پیشه و مسلمان»

گفتم: «به خدا به نزد من نیز چنین است»

گفت: «به خدا اگر او را زمامدار کنم و کسی جز او را زمامدار نکنم، فتنه

می شود و هرگز نخواهند گذاشت زمامداری کند مگر یکی از آنها را خلیف خویش

کند. یزید بن عبدالملک غایب است و در کار حج است، یزید را پس از او قرار

می دهم که این کار، آنها را آرام می کند و به عمر بن عبدالعزیز رضایت می دهند.»

گفتمش: «هر چه نظر تو باشد»

گوید: پس چنین نوشت:

«بنام خداوند رحمان رحیم. این مکتوبی است از بنده خدا، سلیمان،

امیر مؤمنان به عمر بن عبدالعزیز: من پس از خویشتن خلافت را به تومی دهم و پس

از توبه یزید بن عبدالملک می دهم، شنوا باشید و اطاعت کنید، و از خدای بترسید و

اختلاف میارید که در شما طمع آرند.»

گوید: آنگاه مکتوب را مهر کرد و کعب بن حماد حبسی سالار نگهبانان

خویش را پیش خواند و گفت: «بگو مردم خاندان من فراهم آیند.»

کعب کس سوی آنها فرستاد که فراهم آیند و چون فراهم آمدند به رجاء بن

حبوه گفت: «این مکتوب مرا پیش آنها ببر و بگو این مکتوب من است و دستور می دهم

که با کسی که در این مکتوب به خلافت برداشته ام بیعت کنید.»

رجاء چنین کرد و چون این سخن را با آنها بگفت گفتند: «در آییم و به امیر مؤمنان

سلام گوئیم؟»

گفت: «آری»

پس در آمدند، سلیمان مکتوب را که به دست رجاء بن حیوه بود بدانها نمود که بدان نظر کردند و گفت: «این مکتوب وصیت من است، بشنوید و اطاعت کنید و با کسی که در این مکتوب نام برده ام بیعت کنید.»
پس یکی یکی بیعت کردند. آنگاه رجاء بن حیوه که مکتوب مهر زده را به دست داشت برون شد.

رجاء گوید: وقتی جمع پراکنده شدند عمر بن عبدالعزیز پیش من آمد و گفت: «بیم دارم این شخص، چیزی از این کار را به من سپرده باشد، ترا به حرمت و دوستی قسم می‌دهم، اگر چنین است به من بگوی تا پیش از آنکه وقتی برسد که کاری را که اکنون می‌توانم کرد نتوانم کرد، از او بخواهم که مرا معاف بدارد.»
رجاء گفت: «نه به خدا يك كلمه با تو نمی‌گویم»

رجاء گوید: پس عمر خشمگین برفت و هشام بن عبدالملك مرا بدید و گفت: «ای رجاء، مرا با تو حرمت و مودت قدیم است و می‌پاسد توام، این کار را به من خیر بده اگر با من است بدانم و اگر با دیگری است سخن کنم که درباره کسی مانند من کوتاهی نشود، به من خیر بده باقید قسم تعهد می‌کنم که هرگز چیزی از این را نگویم.»

رجاء گوید: اما نپذیرفتم و گفتم: «به خدا يك كلمه از آنچه را به من سپرده شده به تو نمی‌گویم»

گوید: پس هشام برفت که از من نومید شده بود و دست به دست می‌زد و می‌گفت: «پس به کی داده شده؟ آیا از پسران عبدالملك برون می‌شود؟»
گوید: «به نزد سلیمان رفتم که در حال مرگ بود و چون یکی از بیخودیهای مرگ او را می‌گرفت وی را سوی قبله می‌گردانیدم و چون به خود می‌آمد می‌گفت: «رجاء هنوز وقت آن نرسیده»

گوید: «دو بار چنین کردم و بار سوم گفتم: اکنون ای رجاء اگر چیزی

می‌خواهی شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست.»

گوید: پس او را بگردانیدم و بمرد و چون دیدگانش را بستم، يك قطیفه سبز رویش کشیدم و در را بستم، زنش کس فرستاده بود که چطور است؟

گفتم: «در خوابست و رویش پوشیده است.»

فرستاده بدون‌گریست که به قطیفه پوشیده بود و بازگشت و بدو خبر داد و این را پذیرفت و پنداشت که او خفته است.

رجاء گوید: یکی را که بدو اعتماد داشتم بر در نشاندم و سفارش کردم که نروود تا بیایم و هیچکس را پیش خلیفه راه ندهد.

گوید: پس بر رفتم و کس پیش کعب بن حامد عبسی فرستادم که مردم خاندان امیر مؤمنان را فراهم کند. در مسجد دابق فراهم آمدند، گفتمشان: «بیعت کنید.»

گفتند: «یکبار بیعت کرده‌ایم، بار دیگر نیز بیعت کنیم؟»

گفتم: «این فرمان امیر مؤمنان است به ترتیبی که دستور داده و با کسی که در این مکتوب مهرزده یاد شده بیعت کنید» و بار دوم یکایک بیعت کردند.

رجاء گوید: و چون پس از مرگ سلیمان نیز بیعت کردند و دیدم که کار را محکم کرده‌ام گفتم: «برخیزید و نزدیک یارتان روید که او بمرد.»

گفتند: «انالله وانا الیه راجعون»

گوید: و من مکتوب را برای آنها خواندم و چون به نام عمر بن عبدالعزیز رسیدم هشام بن عبدالملک بانگ بر آورد که: «هرگز با وی بیعت نمی‌کنیم.»

گفتمش: «در این صورت گردنت را می‌زنم برخیز و بیعت کن» و او برخاست و پاهای خویش را به زمین می‌کشید.

رجاء گوید: دوبار وی عمر بن عبدالعزیز را گرفتم و بر منبر نشانیدم و او انالله می‌گفت به سبب چیزی که در آن افتاده بود و هشام انالله می‌گفت به سبب آنچه از

دست وی رفته بود و چون هشام به‌همر رسید، عمر گفت: «انالله وانا الیه راجعون که خلافت به من رسید» که آنرا ناخوش داشت و دیگری می‌گفت: «انالله وانا الیه راجعون که خلافت از من بگشت.»

رجاء گوید: وقتی از دفن سلیمان فراغت یافتند مرکبهای خلافت را که یابوها و اسبان و استران بود بیاوردند و هر چهار پای مهر کشتی داشت. عمر گفت: «این‌ها چیست؟»

گفتند: «مرکب خلافت است.»

گفت: «مرکوب خودم برایم مناسبتر است» و بر مرکب خویش نشست. گوید: من آن مرکبها را پس فرستادم، پس از آن عمر روان شد بدو گفتند: «به منزل خلافت؟»

گفت: «کسان ابوایوب آنجا هستند، سراپرده‌ام برای من بس است تا وقتی که از آنجا بروند.»

گوید: پس در منزل خود بیود تا آنجا را خالی کردند.

گوید: شب آنروز به من گفت: «ای رجاء دبیری برای من بسیار» و من دبیری بیاوردم. از عمر کارهای جالب دیده بودم دربارهٔ مرکبها چنان کرد و نیز دربارهٔ خانهٔ سلیمان، با خویش گفتم: «اکنون دربارهٔ مکتوب چه خواهد کرد؟ آیا نسخه‌ها خواهد کرد یا طور دیگری؟»

گوید: و چون دبیر بنشست يك نامه از زبان خویش بدو املاء کرد، بی نسخه کردن و بسیار نکوا املا کرد که بلیغ بود، آنگاه بگفت تا از آن مکتوب برای هر ولایت نسخه‌ای بفرستند.

گوید: عبدالعزیز بن ولید که غایب بود از مرگ سلیمان بن عبدالملک خبر یافت اما از بیعت کسان با عمر بن عبدالعزیز و فرمان وی دربارهٔ عمر بیخبر بود، پس پرچمی بست و به خویشتن دعوت کرد، آنگاه خبر یافت که کسان به فرمان سلیمان با عمر

بیعت کرده‌اند. پس حرکت کرد و به نزد عمر بن عبدالعزیز آمد، عمر بدو گفت: «شنیده‌ام با کسانی که به نزد تو بوده‌اند بیعت کرده‌ای و می‌خواسته‌ای وارد دمشق شوی؟» گفت: «چنین بود به سبب آنکه خبر یافته بودم که خلیفه سلیمان برای کسی پیمان نکرده بود و بیم کردم مالها به غارت رود»

عمر گفت: «اگر بیعت کرده بودی و بدینکار قیام میکردی با تو نزاع نمی‌کردم و در خانه خویش می‌نشتم»

عبدالعزیز گفت: «خوش ندارم که جز تو کسی خلافت را عهده کند» و با عمر ابن عبدالعزیز بیعت کرد.

گوید: و چنان بود که برای سلیمان دعای خیر می‌کردند که عمر بن عبدالعزیز را خلافت داد و فرزندان خویش را رها کرد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز کس پیش مسلمة فرستاد که به سرزمین روم بود و بدو دستور داد با مسلمانانی که همراه وی بودند بازگردد و اسپان اصیل و آذوقه بسیار برای وی فرستاد و مردم را ترغیب کرد که با آنها کمک کنند شمار اسپان اصیلی که برای مسلمة فرستاد، چنانکه گفته‌اند، پانصد بود.

در این سال ترکان بر آذربایجان حمله بردند و جمعی از مسلمانان را بکشتند و اموالشان دست اندازی کردند، عمر بن عبدالعزیز، ابن حاتم باهلی را سوی آنها فرستاد که ترکان را بکشت و از آنها جزاندگی جان به در نبردند و با پنجاه اسیر از آنها در خناصره پیش عمر آمد.

در همین سال عمر، یزید بن مهلب را از عراق برداشت و عدی بن ارضاء فزاری را به بصره و سرزمین آن گماشت و عبدالحمید قرشی نوۀ یزید بن خطاب را که از بنی عدی بود به کوفه و سرزمین آن گماشت، ابوزیاد را نیز بدو پیوست که دیسر عبدالحمید بود، عدی بن ارضاء، موسی بن وجیه حمیری را برای آوردن یزید بن مهلب فرستاد.

در این سال ابوبکر، محمد بن عمرو انصاری، سالار حج بود وی از جانب عمر ابن عبدالعزیز عامل مدینه بود، عامل عمر برمکه در این سال عبدالعزیز بن عبدالله بود، عامل کوفه و سرزمین آن عبدالحمید قرشی بود، عامل بصره و سرزمین آن عدی بن اوطاه بود، عامل خراسان جراح بن عبدالله بود.

قضای بصره یا ایاس بن معاویه مزنی بود. چنانکه گویند پیش از او حسن بن ابی الحسن را به کار قضا گماشته بود که از او شکایت کردند و ایاس را به قضا گماشت.

قضای کوفه در این سال چنانکه گفته اند با عامر شعبی بود.

واقعی می گفته بود که به روزگار عمر بن عبدالعزیز، شعبی از جانب عبدالحمید قرشی قضای کوفه یافته بود و حسن بن ابی الحسن نیز از جانب عدی بن اوطاه قضای بصره یافته بود. پس از آن حسن از کار قضا استعفا کرد و عدی او را معاف داشت و ایاس را برگماشت.

آنگاه سال صدم در آمد.

سخن از حوادثی که

در سال صدم بود

از جمله، قیام خوارج بود که در عراق بر ضد عمر بن عبدالعزیز قیام کردند.

سخن از کار قیام

خارجیان در عراق

ابن ابی الزناد گوید: هروریان در عراق قیام کردند، عمر بن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی عامل عراق نوشت و دستور داد که آنها را به عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر او صلی الله علیه و سلم دعوت کند و چون عبدالحمید در کار دعوت ایشان

حجت تمام کرد سپاهی به مقابله آنها فرستاد که حروریان هزیمتشان کردند.

گوید: عمر بن عبدالعزیز خبر یافت و مسلمة بن عبدالملك را با سپاهی از مردم شام که از ارقه مهیا کرده بود سوی حروریان فرستاد و به عبدالحمید نوشت: «خبر یافتم که سپاه تو، سپاه بد، چه کرده، مسلمة بن عبدالملك را فرستادم وی را با آنها واگذار.»

گوید: مسلمة همراه مردم شام با خوارج مقابله کرد و چیزی نگذشت که خدا وی را بر آنها ظفر داد.

ابوعبیده، معمر بن مثنی، گوید: کسی که در ایام عمر بن عبدالعزیز، در عراق بر ضد عبدالرحمان قرشی قیام کرده بود، شوزب بود که بسطام نام داشت و از مردم بنی بشکر بود که از جوخی قیام کرد با هشتاد کس که بیشترشان از مردم ریسه بودند.

گوید: عمر بن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی نوشت کاری با آنها نداشته باش مگر آنکه خونی بریزند یا در زمین تباهی کنند، اگر چنین کردند مانعشان شو و مردی استوار و خردمند بجوی و سوی آنها فرست و سپاهی باوی روانه کن و سفارش کن که مطابق دستوری که به تو داده‌ام رفتار کند.

گوید: پس عبدالحمید قرشی برای محمد بن جریر بجلی پرچمی بست با دو هزار کس از مردم کوفه و آنچه را عمر بن عبدالعزیز دستور داده بود با وی بگفت. گوید: عمر به بسطام نامه نوشت و دعوتش کرد و از سبب قیام وی پرسید، وقتی نامه عمر بدور رسید که محمد بن جریر نیز رسیده بود و مقابل وی مانده بود و کاری بر ضد او نمی کرد.

گوید: در نامه عمر آمده بود که خبر یافته‌ام که به خاطر خدا و پیمبر وی خشم آورده‌ای و قیام کرده‌ای اما تو بدین کار شایسته‌تر از من نیستی، بیاتابا تو مناظره کنم، اگر حق به طرف ما بود، توفیر پیرو همان شوی که مردم شده‌اند و اگر حق به طرف

تو بود در کار خویش بنگریم.»

گوید: بسطام دست به کاری نزد وبه عمر نوشت که انصاف کردی، من دو کس را سوی تو فرستادم که با هم مطالعه کنید و با تو مناظره کنند.

ابوعبیده گوید: یکی از آن دو کس که شاذب پیش عمر فرستاد، معزوج وابسته بنی شیبان بود و دیگری از مردم بنی بشکر بود.

گوید: بآولی گروهی را فرستاد که این دوازده آنجمله بودند. عمر کس پیش آنها فرستاد که دو کس را برگزینید که این دو را برگزیدند که پیش وی رفتند و با او مناظره کردند بدو گفتند: در باره یزید چه می گویی؟ و برای چه او را خلیفه پس از خودت می دانی؟

گفت: «دیگری او را چنین کرده است»

گفتند: «به نظر تو اگر مال دیگری را عهده کردی، سپس آنرا به غیر امین سپردی، آیا امانت را به صاحب آن رسانده ای؟»

گفت: «سه روز به من مهلت دهید»

گوید: پس آن دو کس از پیش وی برون شدند، پسران مروان ترسیدند که اموالی که به نزد آنهاست و به دست آنهاست برود و یزید خلع شود و یکی را وادار کردند که زهر به او خورانید و پس از رفتن آن دو مرد بیش از سه روز نماند و بمرد. در این سال عمر بن عبدالعزیز، ولید بن هشام معیطی و عمرو بن قیس کنده را که از مردم حمص بود به غزای تابستانی گماشت.

و هم در این سال عمر بن هییره فزاری که از جانب عمر عامل جزیره شده بود آنجا رفت.

و هم در این سال یزید بن مهلب را از عراق پیش عمر بن عبدالعزیز بردند.

سخن از اینکه چرا یزید را پیش
عمر بن عبدالعزیز بردند و چگونه به
نزد عمر رسید که وی را به بند کرد؟

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند. هشام بن محمد از روایت
ابومخنف آورده که وقتی یزید بن مهلب به واسط آمد و به آهننگه بصره به کشتی نشست،
عمر بن عبدالعزیز عدی بن اراطه را به امارت بصره فرستاد عدی نیز موسی بن وجیه
حدهیری را فرستاد که در نهر معقل به نزد پل بصره به یزید رسید و او را به بند کرد و
پیش عمر بن عبدالعزیز برد.

گوید: وقتی موسی بن وجیه یزید را به نزد عمر بن عبدالعزیز برد، عمر او را
پیش خواند و چنان بود که عمر یزید و خاندان وی را دشمن داشت و می‌گفت: «اینان
جبارانند و کسانی مانند آنها را دوست ندارم»، یزید بن مهلب نیز عمر را دشمن داشت
و می‌گفت: «بندارم ریاکار است» اما چون عمر به خلافت رسید یزید بدانتست که
عمر از ریا به دور بوده است.

گوید: وقتی عمر یزید را پیش خواند درباره اموالی که به سلیمان بن
عبدالملک نوشته بود از او پرسش کرد.

گفت: «منزلت من به نزد سلیمان چنان بود که می‌دانسی، به سلیمان چنان
نوشتم که به گوش مردم برسانم، می‌دانستم که سلیمان کسی نبود که چیزی را که
برای شنیدن مردم نوشته بودم از من مطالبه کند یا کاری ناخوشایند من کند.»

عمر گفت: «راهی بجز زندانی کردن تو ندارم، از خدا بترس و آنچه را که
پیش تو هست بده که حقوق مسلمانان است و من نمی‌توانم از آن چشم بپوشم.»

گوید: پس عمر او را به زندانش باز برد و جراح بن عبدالله حکمی را پیش
خواند و سوی خراسان فرستاد.

گوید: مخلد بن یزید از خراسان بیامد و به کسان چیز می داد، به هیچ ولایتی نمی گذشت مگر مال بسیار به آنها می داد، سپس بیامد تا پیش عمر بن عبدالعزیز رسید و چون به نزد وی در آمد حمد خدا گفت و ثنای وی کرد، سپس گفت: «ای امیر مؤمنان خداوند با این امت نکویی کرد که ترا بر آن خلافت داد و ما را دچار تو کرد، کاری نکن که به سبب خلافت تو از همه کسان تیره روزتر باشیم، برای چه این پیره مرد را به زندان کردی، من بدهی او را عهده می کنم، درباره آنچه از او مطالبه می کنی با من مصالحه کن»

گفت: «نه، مگر آنکه تمام آنچه را از او مطالبه می کنم عهده کنی.»
گفت: «ای امیر مؤمنان اگر دلیلی داری مطابق آن عمل کن، اگر دلیلی به دست نیست گفتار یزید را باور کن، وگرنه بگو قسم یاد کن، اگر نکرد با وی مصالحه کن.»

عمر گفت: «راه دیگری نمی یابم، جز اینکه همه مال را از او بگیرم»
گوید: و چون مخلد برون شد عمر گفت: «این به نزد من از پدرش بهتر است»
اما مخلد دیر نماند و در گذشت.

گوید: و چون یزید نپذیرفت که چیزی به عمر بدهد جبه پشمن بدو پوشانید و بر شتری نشانید و گفت: «اورا به دهلك ببرید.»

وقتی یزید را بردند و بر کسان گذر دادند می گفت: «من عشیره ندارم مرا به دهلك می برند، فاسق و مشکوک الحال و دزد را به دهلك می برند سبحان الله مگر من عشیره ندارم!»

گوید: سلامه بن نعیم خولابی پیش عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان یزید را به زندانش پس آر که بیم دارم اگر او را بفرستی قومش بگیرندش که قوم او را دیدم که بسبب به او خشم آورده اند.»

عمر او را به زندانش پس آورد و همچنان در زندان بود تا خبر بیماری عمر

بدورسید.

اما راوی دیگر گوید: عمر بن عبدالعزیز به عدی بن اریطه نوشت و دستور داد که یزید بن مهلب را بفرستد و او را به سپاهبانی که در عین التمر بودند، تسلیم کند، عدی او را به بند کرد و با کشتی همراه و کعب بن حسان نمیمی روانه کرد و چون به نهر امان رسید کسانی از طایفه ازد متعرض و کعب شدند که یزید را از او بگیرند اما و کعب از جا برجست و شمشیر از نیام در آورد و طناب کشتی را بیرید و شمشیر یزید ابن مهلب را گرفت و به قید طلاق زن خویش قسم یاد کرد که اگر پراکنده نشوند گردن یزید را میزند.

گوید: یزید به آنها بانگ زد و قسم و کعب را با آنها بگفت که پراکنده شدند، پس و کعب او را بیرد و تسلیم سپاهبانی کرد که در عین التمر بودند و خود او پیش عدی ابن اریطه بازگشت، سپاهبانی که در عین التمر بودند، یزید را پیش عمر بن عبدالعزیز بردند که او را در زندان بداشت.

ابو جعفر گوید: در این سال عمر بن عبدالعزیز، جراح بن عبداللہ را از خراسان برداشت و عبدالرحمان بن نعیم قسری را بر آنجا گماشت و لاینداری جراح در خراسان یکسال و پنجماه بود، به سال نودونهم آنجا رفت و چند روز از رمضان سال صددم مانده بود که از آنجا برون شد.

سخن از این که چرا
عمر بن عبدالعزیز جراح بن
عبداللہ را از خراسان برداشت؟

سبب آن، چنانکه در روایت خالد بن عبدالعزیز آمده، چنان بود که یزید بن مهلب وقتی از گران حرکت می کرد، جهم بن زحر را بر آنجا گماشت و قتی کار یزید چنان شد که شد، عامل عراق، از عراق و لاینداری به گران فرستاد، و قتی و لایندار از

عراق به گرگان رسید، جهم او را بگرفت و به بند کرد و گروهی را که با وی آمده بودند نیز به بند کرد و با پنجاه کس از مردم یعنی برون شد و پیش جراح رفت که به خراسان بود.

گوید، مردم گرگان عامل خویش را آزاد کردند، جراح به جهم گفت: «اگر پسر عمویم نبود این کار ترا روا نمی دانستم.»

جهم بدو گفت: «اگر پسر عمویم نبود پیش تو نمی آمدم.»

گوید: جهم باجناب جراح بود که دو دختر حصین بن حارث را به زنی داشتند، پسر عموی وی نیز بود که حکم و جعفری پسران سعد بودند.

گوید: جراح بدو گفت: «با پیشوای خویش مخالفت کرده ای و به تمرد پرداخته ای به غزارو شاید ظفریابی و کارت پیش خلیفه ات اصلاح شود» پس او را سوی ختلان فرستاد که روان شد و چون نزدیک آنها رسید با سه کس ناشناس براه افتاد و پسر عموی خویش قاسم بن حبیب را که داماد وی بود و ام اسود دخترش را به زنی داشت بر سپاه خویش گماشت.

گوید: وقتی به نزد فرمانروای ختلان در آمد خطوت خواست و چون خلوت شد نسب خویش را بگفت و فرمانروای ختلان از تخت به زیر آمد و تسلیم وی شد، گویند ختلان وابستگان نعمان بودند.

گوید: زحر غنایمی به دست آورد، جراح به عمر نامه نوشت و دو کس از عربان را فرستاد با یکی از وابستگان بنی ضبه به نام صالح بن طریق که مردی دیندار بود و کنیه ابوالصیدا داشت. بعضی ها گفته اند وابسته سعید برادر خالد یا یزدنجوی بود.

گوید: دو مرد عرب سخن کردند و آن دیگری نشسته بود، عمر بدو گفت:

«مگر تراز جمله فرستادگان نیستی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «ای امیر مومنان بیست هزار کس از وابستگان، بی مقرری و روزی غزا می کنند، معادل آنها از اهل ذمه هستند که مسلمان شده اند اما جزیه از آنها می گیرند، امیر ما مردی خشن است که بر منبر ما می ایستد و می گوید: پابرهتہ سوی شما آمده ام و اکنون تعصب قبیله دارم، به خدا یکی از قوم خویش را بیش از صد کس از دیگران دوست دارم. خشونت وی چنانست که آستین زره اش به نیمه زره اش می رسد، وی از جمله عمال حجاج بوده که ظلم و تعدی بسیار کرده.»

عمر گفت: «باید کسانی همانند تو جزو فرستادگان باشند.»

گوید: آنگاه عمر به جراح نوشت: «بنگر هر که در قلمرو نوسوی قبله نماز می برد، جزیه از او بردار.»

گوید: چنان شد که کسان به مسلمانی رو آوردند، به جراح گفتند: «مردم به اسلام روی آورده اند و این به سبب نفرت از جزیه دادن است، آنها را امتحان کن که ختنه کرده اند یا نه؟»

گوید: جراح این را برای عمر نوشت، عمر بدو نوشت که خدا: و محمد را به دعوتگری فرستاد نه ختنه گری، آنگاه عمر گفت: «یکی مرد راستگوی را بیابیم که درباره خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «چنین کسی را یافته ای، ابو مجلز را بخواه.»

گوید: عمر به جراح نوشت که بیا و ابو مجلز را بیار و عبدالرحمان بن نعیم غامدی را بر کار جنگ خراسان گمار، کار جزیه را به عبیدالله یا عبدالله بن حبیب سپار.

گوید: جراح سخن کرد و گفت: «ای مردم خراسان، با این لیا سهایم پیش شما آمدم و بر این اسبم بودم، از مال شما جز زیور شمشیرم چیزی برنگرفتم.»

گوید: وی فقط يك اسب داشت که موی چهره اش سپید شده بود بايك استر

که موی چهره آن نیز سپید شده بود.

گوید: پس جراح در ماه رمضان برون شد و عبدالرحمان بن نعیم را به جای خویش نهاد و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «چه وقت حرکت کردی؟»
گفت: «در ماه رمضان»

گفت: «آنکه ترا خشن شمرد راست گفتم، چرا نماندی تا عید فطر بیاید
آنگاه حرکت کنی؟» جراح همیشه می گفت: «من منعیسم و خاندان پرست.»
گوید: جراح وقتی به خراسان رفته بود، به عمر نوشت: «به خراسان آمدم و
مردمی دیدم که قتیبه مغرورشان کرده و بدان تمایل دارند، بهترین چیزها برایشان
اینست که قتیبه باز آید که حق خدا را ندهند، بجز شمشیر و تازیانه آنها را باز نمی دارد
اما نخواستم بی اجازه توبه این کار دست بزنم»

گوید: عمر بدو نوشت: «ای پسر مادر جراح، تو از آنها به فتنه راغب تری
هیچ مسلمان و ذمی را تازیانه مزن، مگر به حق، از کشتار بپرهیز که پیش کسی
می روی که «حرکت دیدگان را با آنچه در سینه ها نهان است می داند» و نامه ای
را می خوانی که «گناه کوچک یا بزرگی نگذاشته مگر آنرا به شمار آورده»

گوید: وقتی جراح می خواست از خراسان پیش عمر بن عبدالعزیز رود
بیست هزار و به قوی ده هزار از بیت المال برگرفت و گفت: «این دین من است تا به
خلیفه پردازم»

گوید: و چون پیش عمر رسید بدو گفت: «کی حرکت کردی؟»
گفت: «چند روز از ماه رمضان مانده بود، فرضی به عهده دارم آنرا ادا کن.»
گفت: «اگر مانده بودی تا فطر در آید آنگاه حرکت کرده بودی، آنرا
می پردازم.»

۱- یلم خائنه الاعین و ما تخفی الصدور (مومن- آیه ۱۹)

۲- لایقادر صغیر و او کبیر الاحماها (کهف- آیه ۴۹)

گوید: پس قوم وی از مقرریهای خویش قرض وی را پرداختند.

سخن از اینکه چرا عمر بن عبدالعزیز
عبدالرحمان بن نعیم و عبدالرحمان
قشیری را بر خراسان گماشت؟

سبب آن چنانکه به من گفته اند این بود که وقتی از جراح بن عبدالله شکایت شد و عمر بن عبدالعزیز او را خواست و پیش عمر آمد، او را از خراسان برداشت چنانکه از پیش یاد کردم آنگاه عمر می خواست عاملی بر خراسان گمارد و چنانکه در روایت عبدالله بن مبارک آمده گفت: «یکی را مستگوی بیاید که درباره خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «ابومجلز، لاحق بن حمید، چنین است.»

گوید: عمر درباره او نامه نوشت که بیاید. مرد چشمگیری نبود با جمع کسان به نزد عمر درآمد که او را شناخت و با کسان بیرون شد. پس از آن عمر درباره وی پرسش کرد که گفتند: «با کسان آمد و بیرون شد.»

گوید: پس عمر او را پیش خواند و گفت: «ای ابومجلز شناختمت.»

گفت: «وقتی مرا شناختی چرا وانمودی؟»

گفت: «عبدالرحمان بن عبدالله چگونه است؟»

گفت: «همگنان را پاداش می دهد و با دشمنان دشمنی می کند، امیری است

که هر چه بخواهد می کند و اگر کسی را بیاید که کمکش کند اهل اقدام است.»

گفت: «عبدالرحمان بن نعیم چگونه است؟»

گفت: «ناتوان است و نرمخوی، سلامت را دوست دارد و بدان می پردازد.»

عمر گفت: «کسی را که سلامت را دوست دارد و بدان می پردازد بیشتر دوست دارم»

و او را به نماز و جنگ گماشت و عبدالرحمان قشیری را که از مردم بنی اعور بود به

خراج گماشت و به مردم خراسان نوشت از روی اطلاعی که به من دادند، عبدالرحمان را به کار جنگگان گماشتم و عبدالرحمان بن عبدالله را بر خراجگان گماشتم، بی آنکه آنها را بشناسم یا آنها را آزموده باشم، اگر چنانند که می خواهید خدا را ستایش کنید و اگر جز این است از خدا کمک جوید که قوت و نیروی جز به کمک خدا نیست.

ابراهیم صایغ گوید: عمر بن عبدالعزیز به عبدالرحمان بن نعیم نوشت: «اما بعد، بنده ای باش نیکخواه بندگان خدای که در مورد کار خدا از ملامت ملامتگری باک ندارد، که رعایت خدا لازمتر است و حق وی بر تو بزرگتر، کار مسلمانان را به کسی سپار که به نیکخواهی آنها شهره باشد و در مصلحتشان بکوشد و در کاری که به اومی سپاری امین باشد، مبادا دستخوش عامل ناحق شوی که چیزی از خدا نهان نمی ماند. روی از خدا متاب که مفری از خدا جز به سوی او نیست.»

ابونهیك بن زیاد گوید: عمر بن عبدالعزیز فرمان عبدالرحمان بن نعیم را درباره سالاری جنگ خراسان و سیستان همراه عبدالله بن صخر قرشی فرستاد و عبدالرحمان همچنان در خراسان بود تا وقتی که عمر بن عبدالعزیز بمرد و مدتی پس از آن نیز، تا وقتی که یزید بن مهلب کشته شد و مسلمة، سعید بن عبدالعزیز را فرستاد، و لاینداری وی بیشتر از یکسال و نیم بود که در ماه رمضان سال صدم و لایندار شد و به سال صد و دوم پس از کشته شدن یزید بن مهلب، معزول شد.

علی گوید: نعیم بیست و شش ماه و لایندار خراسان بود.

آغاز دعوت

عباسیان

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال صدم محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از سرزمین شراة، میسره را سوی عراق فرستاد، محمد بن خنیس و ابو عکره مسراج،

پدر محمد صادق و حیان عطار و ابی ابراهیم بن سلمه را سوی خراسان فرستاد که در آنوقت جراح بن عبدالله حکمی از جانب عمر بن عبدالعزیز ولایتدار آنجا بود. به آنها گفت سوی وی و خاندانش دعوت کنند. آنها کسانی را بدیدند و با نامه‌های کسانی که دعوت محمد بن علی را پذیرفته بودند باز گشتند و نامه‌ها را به میسره دادند که میسره آنرا پیش محمد بن علی فرستاد.

گوید: ابو محمد صادق دوازده نقیب برای محمد بن علی برگزید:

سلیمان بن کثیر خزاعی، لاهز بن فریض تمیمی، قحطبه بن شیبب طائی، موسی ابن کعب تمیمی و خالد بن ابراهیم، ابو داود، از بنی عمرو بن شیبان. قاسم بن مجاشع تمیمی، عمران بن اسماعیل، ملقب به ابوالنجم وابسته خاندان معیط.

مالک بن هشم خزاعی، طلحه بن زریق جراحی، عمرو بن اعین، ابو حمزه وابسته جزاعه.

شبل بن طهمان ملقب به ابو علی هروی وابسته بنی حنیفه و عیسی بن اعین وابسته خزاعه.

و نیز هفتاد کس را برگزید و محمد بن علی نامه‌ای به آنها نوشت که دستور و روشی باشد که مطابق آن رفتار کنند.

در این سال ابو بکر محمد انصاری سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند، واقعی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این بادشان کرده‌ایم بجز خراسان که در آخر سال عامل نماز و جنگ آن عبدالرحمان بن نعیم بود و عامل خراج آن عبدالرحمان بن عبدالله بود. آنگاه سال صدویکم درآمد.

سخن از حوادثی که
در سال صد و یکم بود

از جمله حوادث سال این بود که یزید بن مهلب از زندان عمر بن عبدالعزیز
گریخت.

سخن از اینکه یزید بن مهلب
چرا و چگونه از زندان
عمر بن عبدالعزیز گریخت؟

ابومخنف گوید: وقتی با عمر بن عبدالعزیز درباره یزید بن مهلب که
میخواست او را به دهلك بفرستد، سخن کردند و گفتند بیم داریم قومش بگیرندش،
و او را به زندانش پس برد، در زندان بود تا از بیماری عمر خبر یافت و از آن وقت
برای گریختن از زندان کوشش آغاز کرد، از بیم یزید بن عبدالملك که خویشاوندان
وی خاندان ابوعقیل را شکنجه داده بود زیرا مادر حجاج دختر محمد بن یوسف
ثقفی که برادر حجاج بود همسر یزید بن عبدالملك بود و ولید را که کشته شد از او
آورده بود، بدین سبب یزید بن عبدالملك با خدا پیمان کرده بود که اگر خداوی را
بر یزید بن مهلب تسلط داد وی را سخت بیازارد و از این بیمناک بود.

گوید: پس یزید بن مهلب کس پیش غلامان خویش فرستاد که شترانی برای
وی آماده کردند و چنان بود که عمر بن عبدالعزیز در دیر سمعان بیمار شده بود و
چون بیماری عمر سنگین شد از زندان در آمد و برفت تا به جایی رسید که با غلامان
خویش وعده کرده بود و دید که هنوز نیامده اند یاران وی ضجه کردند و غمین شدند.
اما یزید به یاران خویش گفت: «پندارید که به زندان باز می گردم؟ نه به خدا هرگز به
زندان باز نمی گردم.»

گوید: آنگاه شتران بیامد و او را برداشت که برفت، زنتش عاتکه عامری دختر فرات بن معاویه که از بنی بکاه بود همراه وی بود و در يك طرف محل جای داشت، برفت و چون عبور کرد به عمر بن عبدالعزیز نوشت که به خدا اگر می دانستم تو زنده می مانی از زندانم برون نمی شدم اما از یزید بن عبدالملک بیمناکم.

گوید: عمر گفت: «خدایا اگر یزید برای این امت بدی می خواهد شر او را از آنها بردار و نیرنگش را به خودش برگردان»

گوید: یزید بن مهلب برفت تا به حدث الزقاق رسید که هذیل بن زفر آنجا بود و مردم قیس نیز با وی بودند و چون یزید بر آنها گذشت از پی وی رفتند و چیزی از بنه وی را با چند نوسال از خادمانش گرفتند. هذیل بن زفر کس از پی آنها فرستاد و پشان آورد و به آنها گفت: «چه می خواهید؟ به من بگویید آیا از یزید بن مهلب یا یکی از قوم وی خونی مطالبه می کنید؟»
گفتند: «نه»

گفت: «پس چه می خواهید، وی مردی است که در اسارت بوده و بر جان خویش بیمناک شده و گریخته.»
گوید: به پندار واقعی یزید بن مهلب پس از مرگ عمر از زندان وی گریخت.

در این سال عمر بن عبدالعزیز در گذشت.

ابومعشر گوید: عمر بن عبدالعزیز پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت.

عمر بن عثمان گوید: عمر بن عبدالعزیز ده روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت.

هشام گوید: عمر بن عبدالعزیز به روز جمعه پنجم روز مانده از رجب سال صد و یکم در دیر سمعا بمرد، در آن وقت سی و نه سال و چند ماه داشت، مدت خلافتش

دو سال و پنجماه بود.

هیشم بن واقد گوید: تولد من به سال نود و هفتم بود، عمر بن عبدالعزیز در
دابق به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نود و نهم به خلافت رسید و از تقسیم
وی سه دینار به من رسید، مرگ وی در خلاصه به روز چهارشنبه پنج روز مانده از
رجب سال صد و یکم بود. مدت بیماریش بیست روز بود، مدت خلافتش دو سال
و پنجماه و چهار روز بود. هنگام مرگ سی و نه سال و چند ماه داشت و در دیر سمعان
به خاک رفت.

بعضی ها گفته اند: روزی که بمرد سی و نه سال و پنجماه داشت بعضی دیگر گفته اند
چهل سال داشت.

هشام گوید: وقتی عمر بمرد چهل ساله بود. کنیه اش ابو حفص بود، عویسف
قوافی هنگامی که با وی در تشییع جنازه ای حضور یافته بود درباره او شعری گفته
بود به این مضمون:

«ای ابو حفص به من پاسخ گوی

«باشد که محمد را بر حوض وی دیدار کنی

«و بشارت به جاماندگان را بگویی

«تو آن کسی که هر دو دستت سودمند است،

«و دست چپت از دست راست دیگران

«سودمندتر است»

راوی گوید: مادر عمر، ام عاصم دختر عاصم بن عمر بن خطاب بود او را
نشاندار بنی امیه می گفتند، زیرا یکی از اسبان پدرش چهره وی را زخم دار کرد و
اورا بدین نام خواندند.

نافع گوید: بارها شنیدم که عبدالله بن عمر می گفت: «کاش می دانستم این
کیست که از نسل عمر است و در صورتش نشانی هست و زمین را از عدالت پر

می کند؟»

سالم بن افضس گوید: وقتی عمر بن عبدالعزیز توسال بود، در دمشق یکی از اسبان پدرش او را لگندزد، وی را پیش مادرش آوردند که ام عاصم دختر عاصم بن عمر بن خطاب بود که او را ببر گرفته بود و داشت خون از چهره اش پاک می کرد که پدرش بیامد و ام عاصم او را به ملامت گرفت و می گفت: «پسرم را تباه کردی چرا خادمی همراه وی نکردی که مراقبتش کند و از چنین وضعی محفوظش دارد؟»

عبدالعزیز گفت: «ای ام عاصم خاموش باش، دلخوش باش که او نشاندار بنی امیه است.»

سخن از بعضی روشهای
عمر بن عبدالعزیز

حلی بن مجاهد گوید: وقتی عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید به یزید بن مهلب نوشت:

«اما بعد، سلیمان بنده ای از بندگان خدا بود که خدا بدو نعمت داد، سپس او را ببرد و مرا خلافت داد و یزید بن عبدالملک را از بی من، اگر نبود، و این خلافت که خدا به من داد و مقدر فرمود به نظرم آسان نیست، اگر به گرفتن همسران و فراهم آوردن مال رغبت داشتم، آنچه به من داده بهترین چیزی بود که به کسی داده، اما در این کار که بدان دچار شده ام بیم حساب دشوار دارم و پرسش سخت، مگر آنکه خدا در گذرد و رحمت آرد، کسانی که اینجا بوده اند بیعت کرده اند، با کسانی که آنجا هستند بیعت کن.»

گوید: وقتی نامه به یزید بن مهلب رسید آنرا به طرف ابی عینه افکند و چون آنرا بخواند گفت: «من از جمله عاملان وی نخواهم بود»

ابی عیینه گفت: «چرا؟»

گفت: «این سخن همانند گذشتگان خاندان وی نیست و نمی‌خواهد روش آنها را داشته باشد.»

گوید: آنگاه یزید کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند.

گوید: پس از آن عمر به یزید نوشت: «یکی را بر خراسان گمار و بیا» و او مخلفد پسر خویش را گماشت.

میمون بن مهران گوید: عمر بن عبدالعزیز به عبدالرحمان بن نعیم نوشت که عمل و علم نزدیک هم است، عالم به خدا باش و به عمل بکوش، کسانی بودند که علم داشتند و عمل نکردند و عملشان مایه وبالشان شد.

مقاتل بن حیان گوید: عمر بن عبدالعزیز به عبدالرحمان نوشت: «اما بعد، مانند کسی عمل کن که می‌داند خدای عمل گناهکاران را به صلاح نمی‌آورد.»

طفیل بن مرداس گوید: عمر به سلیمان بن ابی السری نوشت: «در ولایت خویش کاروانسراها مهیا کن، مسلمانانی که بر تومی گذرند، یک روز و شب مهمانشان کنی و اسبانشان را تیمار کنی، هر که بیمار، باشد دوروز و دو شب مهمانش کنی اگر توشه‌اش تمام شده کمکش کنی که به ولایت خود تواند رسید.»

گوید: و چون نامه عمر بدورسید مردم سمرقند به سلیمان گفتند: «قتیبه با ما نامردی کرد و ستم کرد و ولایت ما را گرفت، اینک خدا عدالت و انصاف را نمودار کرده، به ما اجازه ده فرستادگانی از ما سوی امیرمؤمنان روند و از مظلماه‌ای که بر ما رفته شکایت کنند که اگر حقی داریم بدهند که بدین، نیاز داریم.»

گوید: سلیمان اجازه داد و جمعی از خودشان را فرستادند که پیش عمر رفتند. عمر درباره آنها به سلیمان بن ابی السری نوشت که مردم سمرقند از ظلمی که به آنها شده و تعدی‌ای که قتیبه نسبت به آنها کرده و از سرزمینشان بیرونشان کرده شکایت پیش من آوردند وقتی این نامه به تومی رسید، قاضی را برای آنها بشان که در کارشان

بنگزد اگر به نفعشان حکم کرد، آنها را چنانکه پیش از تسلط قتیبه بوده‌اند و بوده‌اید، به اردوگاهشان بازگردان.

گوید: سلیمان، جمیع بن حاضر قاضی را که از بنی ناجیه بود برای آنها نشانید و رأی وی چنان بود که عربان سمرقند به اردوگاه خویش روند و منصفانه با آنها نبرد کنند که یا صلحی نویاشد یا ظفر به جنگ.

گوید: مردم سغد گفتند: «بدانچه بوده رضایت می‌دهیم و از نو جنگ نمی‌کنیم» بدین ترتیب رضایت دادند که خردمندانشان گفتند: «این قوم با ما آمیخته‌اند و با آنها مانده‌ایم و از ما ایمن شده‌اند و ما نیز از آنها ایمن شده‌ایم، اگر به نفع ما حکم کنند و به جنگ باز رویم ندانیم، ظفر از که خواهد بود، اگر به ضرر ما حکم کنند، در اثنای دعوی دشمنی پدید آورده باشیم.» و کار را چنانکه بود رها کردند و رضایت دادند و دعوی نکردند.

گوید: عمر به عبدالرحمان بن نعیم نوشت و دستور داد همه مسلمانان را که آنسوی نهر بودند با زن و فرزند پس آرد، اما آنها نپذیرفتند و گفتند: «مرو گنجایش ما را ندارد.»

گوید: نعیم این را به عمر نوشت و عمر به او نوشت: «خدایا، من دستوری را که بر عهده داشتم دادم، با مسلمانان به غزا مرو، آنچه را خداوند برای آنها گشوده بشان است.

گوید: عمر به عقبه بن زرعطایی که وی را پس از قشیری به کار خراج گماشته بود نوشت:

«حکومت را رکن هاست که جز با آن قرار نگیرد، ولایتدار يك رکن است و قاضی يك رکن و متصدی بیت‌المال يك رکن، رکن چهارم منم، هیچیک از مرزهای مسلمانان به نظر من مهمتر و بزرگتر از مرز خراسان نیست، خراج را به تمام بگیر و بی‌ستم به دست آر، اگر برای مقرر یهایشان بس بود که چنان شود و اگر نه به من

بنویس تا مال بفرستم که مقرریهاشان را کامل کنی.»

گوید: عقبه بیامد و معلوم داشت که خراج از مقرریهاشان بیشتر است و به عمر نوشت و خبر داد، عمر نوشت مازاد را میان حاجتمندان تقسیم کن.»

داود بن سلیمان جعفی گوید: عمر بن عبدالعزیز چنین نوشت:

«از بنده خدا عمر، امیر مومنان به عبدالحمید سلام برتوباد، اما بعد، مردم کوفه در مورد احکام خدای بلیه و سختی و ستم دیده‌اند و روش‌های زشت که عاملان بد میان آنها پدید آورده‌اند. قوام دین عدالت است و رفتار نکو، هیچ چیز را از روح خویش مهمتر ندان که گناهانک وجود ندارد، خراب را با آباد همانند مگیر و آباد را با خراب، خراب را بنگر و از آن هر چه تاب دارد بگیر و به اصلاح آن پرداز تا آباد شود. از آباد جز خراج مگیر، آنهم با ملایمت و رعایت صاحبان زمین، مورد خراج جز درم وزن هفت مگیر، بی رسوم (آبین) و دستمزد معیزان (ضرایب) و هدیه نرروز و مهرگان و پول کاغذ و اجرت پیک و کرایه خانه و پول عروسی، هر کس از مردم آن سرزمین که مسلمان شود سرانه بر او نیست در این مورد دستور مرا رعایت کن که من اختیاری را که خدا به من داده به تو داده‌ام. بی اطلاع من در کار بریدن و آویختن شتاب مبار تا به من رجوع کنی. بنگر، از زن و فرزند هر که خواهد حج کند بکصد به او بده که با آن حج کند و السلام.»

شهاب بن شریعه محاشعی گوید: عمر بن عبدالعزیز فرزندان مقرری بگیران را نیز به مقرری بگیران پیوست، میان آنها قرعه زد، قرعه به هر کس افتاد وی را صدی کرد و به هر که نیفتاد چهلی کرد، به فقیران بصره هر کدام سه درم داد. بیماران مزمن را پنجاه پنجاه داد.

گوید: پندارم که از شیر گرفتگان را نیز مقرری داد.

عبدالله گوید: شنیدم که عمر بن عبدالعزیز به مردم شام نوشت: درود بر شما و رحمت خدای، اما بعد هر که باد مرگ بسیار کند سخن کمتر کند و هر که بداند که

مرگ حق است به اندک قناعت کند والسلام»

علی بن محمد گوید: ابومجلز به عمر گفت: «ما را در انتهای زمین نهاده‌ای، مال برای ما بفرست»

گفت: «ای ابومجلز کار را وارونه می‌کنی»

گفت: «ای امیر مومنان مال از آن ماست یا از تو؟»

گفت: «اگر خراجتان از مقرر بهایتان کمتر شود، از آن شماست»

گفت: «تو برای ما نفرست و ما نیز برای تو نمی‌فرستیم که آنرا روی هم

بگذاری»

گفت: «ان‌شاءالله برای شما می‌فرستم»

گوید: «همان شب بیمار شد و از آن بیماری بمرد»

گوید: ولایتداری عبدالرحمان بن نعیم بر خراسان شانزده ماه بود.

ابوجعفر گوید: در این سال عماره بن اکیمه لیشی در گذشت کنبه وی ابوالولید

بود و نود و نه سال داشت.

اضافه در باره روشهای عمر بن عبدالعزیز

که در کتاب ابوجعفر نیست، تا آغاز خلافت

یزید بن عبدالملک

عبدالله بن بکر بن سهمی گوید: یکی در مسجد جنابذ برای ما گفت که عمر بن

عبدالعزیز در خناصره با کسان سخن کرد و گفت: «ای مردم شما را عبث نیافریده‌اند

و به باطل رها نمی‌کنند، شما را معاری هست که هنگام آن خدا نزول می‌کند تا میان

شما داوری کند و فیصل آورد و هر که از رحمت خدا که به همه چیز می‌رسد و از

بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است محروم ماند دچار حرمان و خسران شده.

بدانید که فردا کسی در امان است که از خدا بترسد و از او بیم کند و فانی را به باقی

فروشد و اندك را به بسیار، و ترس را به امان. مگر نمی بینید که شما میراث خوار در گذشتگانید که اربت شما به باقیمانندگان می رسد، تا به کسی بازگردد که بهترین میراث بران است. هر روز به تشییع یکی می روید که تکلیف خود را به سر برده و اجلس سر رسیده و سوی خدا می رود و او را در شکاف زمین نهان می کنید و رهایش می کنید بی متکاوبستر، که از دوستان جدا شده و از وسایل دور مانده و در خاک جای گرفته آماده حساب است و در قید عمل خویش، محتاج آنچه از پیش فرستاده و از آنچه به جای نهاده بی نیاز. پیش از آنکه مرگ بیاید و وقت رخداد آن برسد از خدا بترسید، به خدا این سخن را با شما می گویم و به نزد هیچیک از شما چندان گناه سراغ ندارم که به نزد خویشتن، از خدا آمرزش می خواهم و سوی وی نوبه می برم، هر کس از شما که بدانیم حاجتی دارد دوست دارم چندان که توانم حاجت وی را بر آورم، هر کس از شما که آنچه به نزد ماست وی را بس باشد دوست دارم با من و دلبندهام همانند شود که معاش ما و او به یکسان باشد، به خدا اگر رفاه و عیشی جز این خواهم بدان روان تواند بود و وسایل آن را نیک دانم ولی کتاب ناطق هدای و سنت عادل رهبر طاعت است و مانع معصیت.»

گوید: آنگاه گوشه عباي خویش را برداشت و چندان بگریست که صدای گریستنش بالا گرفت و مردم اطراف خویش را بگریانید، سپس فرود آمد و همان بود پس از آن دیگر سخن نکرد تا درگذشت. خدایش رحمت کند.

عبدالله بن محمد بن سعد گوید: شنیدم که پسری از عمر بن عبدالعزیز درگذشت و یکی از عمال وی نامه نوشت و او را درباره مرگ پسر تعزیت گفت. گوید: عمر به دبیر خویش گفت: «از طرف من او را پاسخ گوی» دبیر تراشیدن قلم را آغاز کرد. به دبیر گفت: «قلم را نازک کن که کاغذ کمتر می برد و کلمات را کوتاهتر می کند و بنویس: به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، این،

چیزی بود که از پیش دل خویش را بر آن نهاده بودیم و چون ببامد از آن سخن
نیاوردیم.»

ابن عبدالحمید گوید: عمر بن عبدالعزیز می گفت: «هر که برادر خویش را در
کار دین اندرزی گوید و در صلاح دنیای وی ببندیشد رعایت او کرده بینیکی و
حق لازم وی را ادا کرده، از خدا بترسید که این اندرزی مربوط به دین شماست.
پس آنرا بپذیرید، و موعظه ایست که از عواقب بد محفوظ می دارد، پس پای بند آن
باشید. روزی را قسمت کرده اند، بامومن در کار روزی مقدر خیانت نیارد، در کار
طلب ملائمت کنید که قناعت مایه وسعت و وصول و کفاف است. اجل این دنیا به گردن
شماست و جهنم پیش رویتان، آنچه می بینید گذران است و آنچه گذشته گویی نبود،
همگی به زودی مردگان خواهید بود، حالات مرده را دیده اید که چنان جان می دهد
و وقتی جان داد کسان اطراف وی گویند: جان داد، خدایش رحمت کند. و دیده اید
که باشتاب می برندش و میراثش را تقسیم می کنند و او از میسان برفته و یادش به
فرا موشی افتاده و درش متروک مانده گویی با برادران همدل آمیزش نداشته و جایی
را آباد نکرده. از هول روزی که هموزن مورچه ای را در محاسبه ناچیز نشمارند
بیمناک باشید.»

یکی از پسران عمر بن عبدالعزیز گوید: عمر به ما گفت که محل قبر وی را
بخریم، آنرا از راهب خریدیم.

گوید: یکی از شاعران شعری دارد به این مضمون:

«وقتی از مرگ عمر خبر دادند

«گفتم قوام عدالت و دین

«دور میاد

«که در لحدی که در دیر سیمان ساختند

«مقیاس عدالت

«از قوم دوری گرفت»

سفیان گوید: عمر بن عبدالعزیز گفت: «هر که بی علم عمل کند، آنچه نپسندد می کند بیشتر از آن باشد که به صلاح می آورد و هر که سخن خویش را جزو عیش و شمارد، گناهاتش بسیار شود و کار پست دیده اش اندک. تکیه گاه مؤمن صبر است، هر نعمتی را که خدا به بنده دهد آنگاه بپذیرد و به عوض نعمت رفته صبرش دهد آنچه به عوض داده از نعمت گرفته نکوتر باشد.»

آنگاه این آیه را خواند:

«انما یوفی الصابرون اجرهم بغير حساب»

یعنی: پاداش صابران را کامل و بی حساب می دهند»

گوید: نامه ای به نزد عبدالرحمان بن نعیم آمد که چنین بود: «کلیسا و دیر و آتشکده ای را که درباره آن صلح کرده اید ویران مکنید. کلیسا و آتشکده ای از نو بنیاد نشود، بزرا به کشتار گاهش کشان کشان مبرید کار در را پیش ذبیحه تیز مکنید، دو نماز را با هم نکنید جز به هنگام ضرورت.»

فاطمه همسر عمر بن عبدالعزیز گوید: شبی لرزش وی سخت شد و بیدار ماند ما نیز با وی بیدار ماندیم و چون صبح شد، خادمی را به نام مرثد گفتیم: «ای مرثد، پیش امیر مومنان بمان که اگر حاجتی داشت نزد یک وی باشی» آنگاه برفتیم و به خفتیم که دیر وقت بیدار مانده بودیم و چون روز بر آمد بیدار شدم و سوی وی رفتم و مرثد را دیدم که بیرون اطاق خفته بود، بیدارش کردم و گفتم: «مرثد چرا بیرون آمدی؟»

گفت: «او مرا بیرون فرستاد و گفتم: مرثد از پیش من برو به خدا چیزی می بینم که نه انسان است و نه جن. و از پیش وی در آمدم و شنیدم که این آیه را می خواند:

«تلك الدار الاخره نجعلها للذين لا يريدون علوا في الارض ولا فسادا والسعاقبة للمتقين»^۱

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین، سرکشی و فساد نمی‌خواهند و عاقبت نیک از آن پرهیزکارانست.

گوید: پیش وی رفتم و دیدم روبه قبله داشت و چشم فرو بسته بود و جان داده بود، خدایش رحمت کند.

خلافت یزید بن عبدالمکمل بن مروان

در این سال یزید بن عبدالمکمل به خلافت رسید. کنیه‌ی ابو خالد بود. به گفته هشام بن محمد، در آن وقت بیست و نه ساله بود و چون به خلافت رسید ابوبکر بن محمد بن حزم انصاری را از مدینه برداشت و عبدالرحمان بن ضحاک فهری را بر آنجا گماشت که به گفته واقدی به روز چهارشنبه چند روز مانده از ماه رمضان آنجا رفت و عبدالرحمان بن سلمه مخزومی را به قضاوت گماشت.

ابوبکر بن حزم گوید: وقتی عبدالرحمان بن ضحاک به مدینه آمد و مرا بره داشت پیش وی رفتم و سلام گفتم که به من اعتنان کرد با خویش گفتم: «این کاریست که از فرشیان بر انصار روانست» و به خاتمه خویش باز گشتم و از او بیمناک بودم که جوانی بی‌بالک بود. آنگاه خبر یافتم که می‌گفته بود: «این حزم به سبب فرتونی پیش من نمی‌آید، من از خیانت او خیر دارم»

گوید: چیزی که از آن بیمناک بودم رخ داد و به یقین دانستم که این سخن را او گفته بود.

گوید: به کسی که این خبر را آورده بود گفتم: «خیانت کار من نیست و اهل

خیانت را دوست ندارم، امیر، خوبستن را جاودان می‌پندارد، بسا امیر و خلیفه که پیش از این امیر در این خاتمه جای گرفته‌اند و از آن بسرون شده‌اند و آثارشان در سخنها مانده، اگر نیک بوده نیک و اگر بد بوده ابد، از خدای بترس و سخن مستمگر یا حسود نعمت رامش نو»

راوی گوید: و همچنان کار در میانه بالا می‌گرفت تا یکی از مردم بنی‌فهر در مورد یکی از بنی‌نجار دعوی پیش عبدالرحمان برد و چنان بود که ابوبکر در باره‌ی زمینی که میان مرد نجاری و فهری به نصف بود به نفع نجاری قضاوت کرده بود و زمین را به نجاری داده بود.

گوید: فهری کس به نزد نجاری و نیز ابوبکر فرستاد که به نزد ابن‌ضحاک احضارشان کرد، مرد فهری از ابوبکر بن‌حزم شکایت کرد و گفت: «مال مرا از دستم در آورد و به ابن‌نجاری داد».

ابوبکر گفت: «خدایا مرا ببخش، مگر ندیدی که چند روز در باره‌ی کار تو و کار رفیقت پرسش کردم و معلوم شد که بساید زمین را از دست تو بگیرم و ترا پیش کسانی فرستادم که در این مورد فتوی دادند: یعنی سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان، از آنها پرسیده‌ای؟»

مرد فهری گفت: «آری، اما گفته‌ی آنها برای من الزام‌آور نیست»

گوید: ابن‌ضحاک شکسته شد و گفت: «برخیزید» که برخاستند و به مرد فهری گفت: «اقرار داری که از کسی که به ابوبکر چنین فتوی داده پرسیده‌ای و باز می‌گویی زمین را به من پس بده، تو احمقی، برو که حقی نداری»

گوید: ابوبکر همچنان از ابن‌ضحاک بی‌سناک بود و از او پرهیز می‌کرد، تا وقتی که ابن‌حیان، بایزید سخن کرد که قصاص وی را از ابوبکر بگیرد که دوبار او را حد زده است.

بیزید گفت: «چنین نمی‌کنم. مردی است که خاندان من او را برداشته‌اند،

اما تر اولایتدار مدینه می گتم»

حیان گفت: «این را نمی خواهم، اگر او را در حکومت خودم بزنم قصاص من نخواهد بود»

گوید: پس یزید نامه‌ای به عبدالرحمان بن ضحاک نوشت: «اما بعد، در باره حدی که ابن عورم به ابن حیان زده بنگر اگر در مورد چیزی محقق زده بد و اعتنا ممکن اگر در مورد چیزی زده که در باره آن اختلاف نظر هست، به او اعتنا مکن و اگر در موردی جز این زده از اوقصاص بگیری.»

گوید: نامه را پیش عبدالرحمان بن ضحاک آورد که گفت: «کاری از پیش نمی‌بری، پنداری ابوبکر ترا در موردی حد زده که اختلاف نظر در آن نباشد»

ابن حیان بدو گفت: «اگر خواهی نکوئی کنی بکن»

گفت: «اکنون بمقصود دست یافتی.»

گوید: عبدالرحمان کس فرستاد و ابن حزم را بیاورد و به یکبار دوحد به او زد و چیزی از او نپرسید. ابن حیان برفت و می گفت: «مرا ابوالمعز پسر حیان میگویند، به خدا از آن روز که ابوبکر بامن چنان کرده تاکنون به زنان نزدیک نشده‌ام، اکنون به زنان نزدیک می‌شوم.»

ابوجعفر گوید: در این سال شوذب خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن

شوذب خارجی

پیش از این گفتم که شوذب به عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت که در باره مسائل مورد اختلاف باوی مناظره کند و چون عمر بمرد چنانکه در روایت معمر ابن مثنی آمده، عبدالحمید بن عبدالرحمان می‌خواست پیش یزید بن عبدالملک

منزلی پیدا کند به محمد بن جریر نامه نوشت و دستور داد که با شوذب و یاران وی نبرد کند.

گوید: فرستادگان شوذب بازنگشته بودند و او از مرگ عمر بیخبر بود و چون دیدند که محمد بن جریر برای نبرد آماده می‌شود، شوذب کس پیش او فرستاد که چرا پیش از آنکه مدت میان ما و شما سپری شود، شتاب آورده‌ای، مگر تا وقت بازگشت فرستادگان شوذب مهلت نهاده بودیم؟»

گوید: محمد به آنها پاسخ داد که نمی‌توانیم شما را به این حال باقی گذاریم.»

راوی دیگر گوید: خوارج گفتند: «رفنار اینان به سبب آن است که مرد پارسا در گذشته است.»

ابو عبیده گوید: شوذب به مقابله آنها آمد و نبرد کردند، تنی چند از خوارج کشته شدند و بسیار کس از اهل قبله کشته شد و هزیمت شدند و خوارج به تعقیبشان بودند و از آنها می‌کشتند، تا به خانه‌های کوفه رسیدند و به عبدالحمید پناه بردند، مخرج* محمد بن جریر زخمی شد شوذب به محل خویش بازگشت و منتظر دو بار خویش ماند که بیامدند و گفتگوی خویش را با عمر بدو خبر دادند و اینکه او در گذشته است.

گوید: یزید، عبدالحمید را بر کوفه باقی گذاشت و تمیم بن حباب را از جانب خویش بادو هزار کس روانه کرد که کس پیش خوارج فرستاد و به آنها خبر داد که یزید به ترتیبی که عمر رهاشان کرده بوده رها نمی‌کند که او را و یزید را لعن کردند. تمیم با آنها نبرد کرد که وی را بکشتند و یارانش را هزیمت کردند که بعضی‌شان به کوفه پناه بردند و بعضی دیگر سوی یزید رفتند.

گوید: آنگاه یزید نجد بن حکم از دی را با گروهی سوی خوارج فرستاد که

او را کشتند و یارانش را هزیمت کردند، پس از آن شحاج بن وداع را با دو هزار کس روانه کرد که کس پیش خوارج فرستاد و خوارج کس پیش وی فرستادند پس از آن او را بکشتند. تنی چند از خوارج نیز کشته شدند که هدبه یشکری پسر عموی بسطام از آن جمله بود، وی مردی عابد بود، ابوشبیل، مقاتل بن سفیان نیز بود که مردی فاضل بود.

و چون مسلمة به کوفه آمد مردم آنجا درباره شوذب و بیمی که از او داشتند و کسانی که از آنها کشته بود، بدوشکایت بردند، مسلمة سعید بن عمرو حرشی را که سواری ماهر بود پیش خواند و ده هزار کس بدو پیوسته و سوی شوذب فرستاد که در محل خویش بود و سپاهی سوی وی آمده بود که تاب آن نداشت.

گوید: شوذب به یاران خویش گفت: «هر کس خدا را منظور داشت شهادت سوی وی آمد و هر که برای دنیا قیام کرده بود، دنیا از دست برفت که بقا در خانه آخرت است»

پس خوارج، نیام شمشیرها را شکستند و حمله بردند و چند یار سعید و یاران وی را عقب راندند. چندان که از رسوایی بترسید و یاران خویش را ملامت کرد و به آنها گفت: «بی پدرها از این گروه اندک می گریزید، ای مردم شام چنان بکوشید که در جنگهای دیگر می کوشیده اید»

گوید: پس به خوارج حمله بردند و آنها را درهم کوفتند و کس از آنها باقی نگذاشتند بسطام را که همان شوذب بود یا سوارانش بکشتند که ربان بن عبدالله یشکری از آن جمله بود، وی از جمله کسانی بود که خوارج را ترغیب می کرده بود. برادر وی شمر بن عبدالله در نای اوشعری گفت به این مضمون:

« به مصیبت سران و یکه سواران بنی سفیان

« دچار شدم که جنگ افروزان بودند

« حادثه روزگار بگزیدشان

« و از میان برداشتشان
 « و من بی کس و یار به جای ماندم
 « که غمینم و از غم ریان
 « و از غم بیکه سواران بشکر
 « که هنگام جنگ اسب تازان بودند
 « و جان خویش را به خدا فروختند
 « حسرت در دلم افزاده است.
 حسان بن جعه نیز به رثای آنها شعری گفت به این مضمون:
 « ای دیده از تو اشک فرو می ریزم
 « و بر یاران بسطام و بسطام می گریم
 « تا زنده ام، هرگز همانند آنها
 « پرهیز کار و خردمند نخواهم دید
 « به هنگام سختی به نمونه های خویش
 « اقتدا کردند
 « و نخواستند از دشمنان
 « روی بگردانند
 « و به راهی رفتند که برای آن
 « قیام کرده بودند
 « و برای ما
 « منابع نورو نشانما
 « به جای نهادند
 « دانم که در غرفه های بهشت جای گرفته اند
 « و آنجا خادمان دارند.

« خدای ولایتی را که قتلگاهشان آنجا بوده

« از ابرباران ریز سیراب کند»

ابوجعفر گوید: در این سال یزید بن مهلب به بصره رفت و بر آنجا تسلط یافت و عدی بن اوطاة فزاری را که از جانب یزید بن عبدالملک عامل بصره بود بگرفت و به زندان کرد و یزید بن عبدالملک را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا یزید بن مهلب
یزید بن عبدالملک را خلع کرد! و حوادثی
که در این سال میان وی و یزید رخ داد

از پیش خیر فرار یزید بن مهلب را از زندانی که عمر بن عبدالعزیز وی را در آنجا بداشته بود یاد کردیم و اکنون کارهای وی را که پس از فرار، در این سال، یعنی سال صدویکم، رخ داد بگوییم.

وقتی عمر بن عبدالعزیز بمرد، در همان روز مرگ وی بسایزید بیعت کردند و چون خیر فرار یزید بن مهلب بدو رسید به عبدالحمید بن عبدالرحمان نامه نوشت و دستور داد که به طلب وی رود و با او مقابله کند و تیز به عدی بن اوطاة نامه نوشت و فرار یزید بن مهلب را بدو خبر داد و دستور داد برای مقابله وی آماده باشد و کسانی را که از خاندان او در بصره بودند بگیرد.

ابو مخنف گوید: عدی بن اوطاة کسان یزید بن مهلب را که مفضل و حبیب و مروان پسران وی از آن جمله بودند بگرفت و به زندان کرد. یزید همچنان برفت تا بر سعید بن عبدالملک بن مروان گذشت و به یاران خویش گفت: «معرض این نشویم که او را بگیریم و همراه ببریم؟»

یارانش گفتند: «نه، برویم او را واگذار»

گوید: پس یزید برفت تا بالای قططانه رسید، عبدالحمید بن عبدالرحمان،

هشام بن مساحق قرشی را با گروهی از مردم کوفه، از نگهبانان و سران و دلیران قوم روانه کرد و گفت: «برو تا با وی مقابل شوی که امروز از مقابل عذیب می گذرد»

گوید: هشام اندکی برقت، آنگاه پیش عبدالحمید بازگشت و گفت: «اورا اسیر پیش تو بیارم، باسروش را پیش تو بیارم؟»
گفت: «هر کدام که خواهی» و کسانی که سخن وی را شنیدند شگفتی می کردند.

گوید: هشام برقت تا در عذیب فرود آمد، یزید از نزدیک آنها عبور کرد، اما جرئت نیاوردند که برضد وی اقدام کنند و یزید سوی بصره رفت، و چون یزید ابن مهلب عبور کرد، هشام بن مساحق سوی عبدالعزیز رفت، یزید سوی بصره رفت عدی بن اریطه مردم بصره را فراهم آورده بود و به دور شهر خندق زده بود و مغیره ابن عبدالله ثقفی را سالار سواران بصره کرده بود.

گوید: عدی بن اریطه از بنی فزاره بود، عبدالملک بن مهلب بنو گفت: «پسرم حمید را بگیر و به جای من به زندان کن و من تعهد می کنم که یزید را از بصره برگردانم که سوی فارس رود و برای خویشتن امان بخواهد و نزدیک تو نشود.» اما نپذیرفت.

گوید: یزید پیامد، یارانش که با وی آمده بسودند همراهش بودند، مردان اطراف بصره را گرفته بودند، محمد بن مهلب که از جمله زندانی شدگان بود مردان و غلامان خاندان و جمعی از وابستگان خویش را فراهم آورد و به پیشواز یزید رفت و وی با چندان سوار پیامد که هر که آنرا می دید دچار ترس می شد.

گوید: عدی مردم بصره را پیش خوانده بود و بر مردم هر یک از پنج ناحیه یکی را گماشته بود، مغیره بن زیاد عتکی را بر مردم ناحیه ازد گماشته بود محرزین حمران سعدی منقری را بر مردم بنی تمیم گماشته بود که از ناحیه دیگر بودند.

عمران بن عامر را بر بنی بکر بن وائل گماشته بود.

گوید: ابومنقر، یکی از مردم قیس بن ثعلبه گفت: «پرچم را جز به فرزندان مالک بن مسمع نباید داد» عدی بن اراطاه، نوح بن شیبان نواده مالک بن مسمع را پیش خواند و پرچم بکر بن وائل را بدو داد. مالک بن منذر را نیز پیش خواند و پرچم عبدالقیس را بدو داد، عبدالاعلی قرشی را پیش خواند و پرچم مردم بیرون شهر را بدو داد، مردم بیرون شهر طایفه قریش و کنانه و ازد و بجیله و خنعم و قیس عیلان و مزینه بودند. در کوفه مردم بیرون شهر را ناحیه شهرسان گویند، کوفه نیز چون بصره پنج ناحیه بود که زیاد بن عبید آنرا چهار ناحیه کرد.

ابو مخنف گوید: یزید بن مهلب به هر سپاه و به هر قبیله ای می گذشت از راه وی به کنار می رفتند که عبور کند، مغیره بن عبدالله ثقفی با سواران به مقابله وی آمد. محمد بن مهلب با سواران بدو حمله برد که او و یارانش راه گشودند و یزید برفت تا وارد خانه خویش شد و کسان پیش وی رفتن آغاز کردند. یزید کس پیش عدی بن اراطاه فرستاد که برادرانم را به من بده و من در مورد بصره با تو صلح می کنم و آنرا به تو وا می گذارم، تا آنچه را برای خودم می خواهم از یزید بن عبدالملک بگیرم اما عدی نپذیرفت.

گوید: حمید بن عبدالملک بن مهلب سوی یزید بن عبدالملک رفت و او خالد بن عبدالله قسری و عمر بن یزید حکمی را یا اماننامه یزید بن مهلب و خاندانش فرستاد.

گوید: یزید بن مهلب بنا کرد به کسانی که پیش وی می آمدند چیزی بدهد و پاره های طلا و پاره های نقره به آنها می بخشید و مردم بدو گرویدند. عمران بن عامر بن مسمع به آزر دگی از عدی بن اراطاه که پرچم بکر بن وائل را از او گرفته بود و به پسر عمویش داده بود پیش یزید بن مهلب رفت، مردم ربیعه و بقیه تمیم و قیس و کسان و از جمله عبدالملک و مالک پسران مسمع به یزید گرویدند. گروهی از مردم شام

نیز بسا وی شدند عدی دو درم دودرم بیشتر نمی داد و می گفت: «روا نیست که بی اجازه یزید بن عبدالملک درمی از بیت‌المال به شما دهم، با این گذران کنید تا در این باب دستور بیاید.»

گوید: فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پندارم که مردان دو درمی را

«سرنوشتشان سوی مرگ می کشاند

«خردمندتر از همه شان کسی است

«که در کنج خانه خویش بماند

«و بداند که بی گفتگو

«حادثه رخ می دهد»

گوید: بنی عمرو بن تمیم، از جمله یاران عدی، پیامدند و در مرید جای گرفتند. یزید بن مهلب یکی از وابستگان خویش را به نام دارس، فرستاد که به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد و فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی دارس بانگ زد

«عجمان پراکنده شدند

«و در مقابل شمشیرهای بران

«صبوری نیاوردند

«خدا قیسان را از جانب عدی

«ملامت، سزا می دهد.

«چرا صبوری نیاوردند

«تا وقتی که جنگهایی رخ دهد؟»

گوید: وقتی کسان به دور یزید بن مهلب فراهم آمدند برون شد و به میدان بنی‌شکر رفت که نیمه راه میان وی و قصر بود. بنی تمیم و قیس و مردم فام

به مقابله وی آمدند و مدتی کوتاه نبرد کردند. محمد بن مهلب به آنها حمله برد و مورین عباد حبلی را با شمشیر بزد و بینی زره سر او را درید که شمشیر به بینی اش رسید، به هریم بن ابی طلحه نیز حمله برد و کمر بند وی را بگرفت و از اسب پایین کشید که مابین او و اسب بیفتاد و گفت: «هرگز، هرگز، عیوبت از این سنگین تر است» پس آن قوم هزیمت شدند و یزید بن مهلب از دنبال آنها بیامد تا به قصر نزدیک شد که باوی به نبرد پرداختند. عدی شخصاً به مقابله وی برون شد از جمله یاران وی حارث بن مصرف اودی که از سران مردم شام بود و جزویکه سواران حجاج بوده بود، کشته شد، موسی بن وجیه حمیری کلاعی نیز کشته شد، راشد مؤذن نیز کشته شد و یاران عدی هزیمت شدند.

گوید: برادران یزید که در زندان عدی بودند صداها را شنیدند که نزدیک می شد و تیرها در قصر می افتاد. عبدالملک به آنها گفت: «می بینم که تیرها در قصر می افتد و صداها نزدیک می شود پندارم که یزید غلبه یافته بیم دارم مضربان و مردم شام که جزو یاران عدی هستند بیایند و پیش از آنکه یزید برسد ما را بکشند، در را ببندید و جامه هایی روی آن افکنید»

گوید: چنین کردند و مدتی نگذشت که عبدالله بن دینار وابسته ابن عامر که سالار کشیکبانان عدی بود بیامد، وی و یارانش به طرف در می دویدند. بنی مهلب اثنائی در مقابل در نهاده بودند و بر آن تکیه داده بودند، آن کسان به در پرداختند اما داخل نتوانستند شد تا وقتی کسان بیامدند و آزادشان کردند.

گوید: یزید بن مهلب بیامد و در خانه سالم بن زیاد بن ابی سفیان در مجاورت قصر جا گرفت، نردبانها آوردند و طولی نکشید که عثمان قصر را گشود و عدی بن اراطه را بیاورد. وقتی او را می آوردند لبخند میزد یزید بدو گفت: «چرا می خندی، به خدا جای آن داشت که گریه کنی بدو سبب یکی اینکه محترمانه کشته نشدی و همانند

زن تسلیم شدی، دیگر آنکه ترا کسان پیش من آوردند چنانکه برده فراری را پیش صاحبش می‌کشند، و از من قرار و پیمانی نداری، چه اطمینان‌داری که گردنت را نزنم؟»

عدی گفت: «تو بر من تسلط یافته‌ای ولی می‌دانم که بقای من مایه بقای تو است و هر که موجب هلاک من شود مواخذه بیند سپاههای خدا را در مغرب‌دیده‌ای و دانسته‌ای که در موارد خیانت و پیمان شکنی چگونه در کار خدای می‌کوشند، خطا و لغزش خویش را با توبه و عذر گناه تلافی کن از آن بیش که دریا موجهای خویش را سوی تو افکند که اگر در آن هنگام پسوزش خواهی نپذیرند و اگر به هنگامی که قوم سوی تو آمده باشند صلح خواهی بینی که از تو دوری کنند و مادام که سوی تو نیامده باشند اگر برای جان و کسان و مال خویش امان خواهی از تو دریغ نکنند.»

بزید بدو گفت: «این که گفتی بقای تو مایه بقای من است، اگر بقای من به بقای تو وابسته است به خدا مرا به اندازه آب خوردن پرنده‌ای هراسان باقی ندارد. اینکه گفتی هر که مایه هلاک تو شود مواخذه بیند، به خدا اگر ده هزار کس از مردم شام به دست من باشند که منزلت همگی‌شان برتر از تو باشد و به یکجا گردن همه را بزنم، باز هم جدایی و مخالفت من به نزد آنها مهمتر و هول‌انگیزتر از کشتن آن گروه است و اگر بخواهم که آن خصونها را ندیده گیرند و مرا در بیت‌المال‌های خویش دخالت دهند و نصیبی بزرگ از قدرت خویش به من دهند به شرط آنکه از جنگ دست بدارم چنین می‌کنند. فراموش مکن که اگر کسان ما سوی آن قوم روند، ترا از یاد ببرند و همه عمل و تدبیرشان برای نجات خودشان باشد و ترا به یاد نیارند و به تو اهمیت ندهند.»

«اما این که گفتی، کار خویش را بین و عذر بخواه، و چنان کن و چنین کن. به خدا از تو مشورت نخواستم که تو دوست و نیکخواه من نیستی و این همه

را از سر ناتوانی و خود نمایی گفتی، ببردش»

گوید: و چون او را ببردند و لختی گذشت گفت: «وی را پیش من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «این که ترا به زندان می‌کنم به سبب آن است که بنی‌مهلِب را به زندان کردی و با آنها در مواردی که تساهل می‌خواستیم سختی کردی و مخالفت کردی و از سختگیری و مخالفت و انماندی»

گوید: گویا عدی وقتی این سخن را شنید از جان خویش ایمن شد و از این باب با کسانی که به نزد وی می‌شدند سخن می‌کرد.

گوید: و چنان بود که یکی از بنی‌مالک بن‌ربیع که از ساکنان عمان بود به نام سمیدع کنسی رأی خوارج داشت و هنگامی که یاران یزید و یاران عدی مقابل هم بودند، قیام کرده بود اما کناره گرفت. گروهی از قاریان نیز با وی بودند، گروهی از یاران یزید و گروهی از یاران عدی گفتند: «به داوری سمیدع کنسی رضایت می‌دهیم.»

گوید: پس از آن یزید کس به نزد سمیدع فرستاد و او را سوی خویش خواند که پذیرفت و یزید او را عاامل ابله کرد که بوی خوش زده و زعفران معطر مالیده و مرفه بیامد پس از آنکه یزید بن‌مهلِب غلبه یافت، سران مردم بصره از قیس و تمیم با مالک بن مندر گریختند و در کوفه پیش عبدالحمید بن عبدالرحمان رفتند، بعضی‌شان نیز سوی شام رفتند و فرزودق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به فدای جمیع تمیمیان که از پی‌هم

« سوی شام رفتند

« و به داوری سمیدع رضایت ندادند

« چگونه به داوری يك حروری

« که گمراه‌تر از خربینی بریده است

«رضایت توان داد؟»

و خلیفه اقطع به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«آن گروه را بکار رسالت

یا بوصفی که امید خیر باشد

«سوی شام روانه نکردند

بلکه با... نهای سخت

«و در تاریکی راه آنجا گرفتند

«و از ترس آنکه قوم به آنها برسند

«به هر چهاروپنج منزل یکبار فرود می آمدند»

گوید: حواری بن زیاد عتکی به فرار از یزید بن مهلب برون شد و آهنگ

یزید بن عبدالملک داشت، به خالد بن عبدالله قسری و عمرو بن یزید حکمی برخورد

که با حمید بن عبدالملک بودند و با اماننامه یزید بن مهلب و هر چه از او خواسته بود

از پیش یزید بن عبدالملک می آمدند و چون به آنها رسید از او خبر پرسیدند

و چون حمید بن عبدالملک را همراهشان بدید با آنها خلوت کرد و گفت: «کجا

می روید؟»

گفتند: «پیش یزید بن مهلب که آنچه می خواسته برای وی آورده ایم.»

گفت: «برای یزید کاری نتوانید ساخت و او با شما کاری ندارد بر دشمن

خویش عدی بن اریطه غلبه یافت و کسان بکشت و عدی را به زندان کرد بازگردید.»

گوید: یکی از مردم باهله به نام مسلم پسر عبدالملک بر آنها گذشت و توقف

نکرد که بانگ زدند و از او خبر پرسیدند اما نایستاد، قسری گفت: «اورا پس بیار و

یکصد تازیانه بزن»

بارش گفت: «اورا ندیده بگیر» و مهلت دادند تا برفت.

گوید: حواری بن زیاد سوی یزید بن عبدالملک رفت. آن دو کس نیز حمید بن

عبدالملك بن مهلب را همراه ببردند، حمید به آنها گفت: « شما را به خدا خلاف دستور یزید که شما را از پی آن فرستاده کار نکنید که یزید سخن شما را می‌پذیرد، این و مردم خاندانش پیوسته دشمنان ما بوده‌اند، شما را به خدا گفتار وی را نپذیرید»

گوید: اما گفتار حمید را نپذیرفتند و او را ببرند و به عبدالرحمن بن سلیمان کلی تسلیم کردند.»

گوید: و چنان بود که یزید بن عبدالملك، عبدالرحمان بن سلیمان را عامل خراسان کرده بود و سوی آنجا فرستاده بود و چون خبر یافته بود که یزید بن عبدالملك را خط کرده‌اند بدو نوشته بود که پیکار با مخالفان تو را از عاملی خراسان خوشتر دارم و بدان حاجت ندارم، مرا جزو کسانی کن که سوی یزید بن مهلب میفرستی و حمید بن عبدالملك را نیز پیش یزید بن عبدالملك فرستاد.

گوید: عبدالحمید بن عبدالرحمان، در کوفه به خالد بن یزید بن مهلب تاخت که در کوفه بود و نیز به جمال بن زحر جعفی، و هردو را گرفت. آنها از جمله کسانی نبودند که سخنی گویند، اما آنچه را میان عبدالحمید و بنی مهلب بوده بود می‌دانستند، آنها را در بند کرد و پیش یزید بن عبدالملك فرستاد که همه را به زندان کرد و از زندان برون نیامدند تا در آنجا بمردند.

گوید: یزید بن عبدالملك کسانی از مردم شام را به کوفه فرستاد که مردم را آرام کنند و از اطاعت آنها ستایش گویند و وعده افزایش دهند که قطامی بن حصین پدر شرقی قطامی شاعر از آن جمله بود. نام شرقی شاعر، ولید بود.

گوید: و چنان بود که وقتی قطامی از کار یزید بن مهلب خبر یافته بود شعری گفته بود: به این مضمون

«کاش چشمانم یزید را ببیند

«که سپاهی انبوه و نیرومند را راه می‌برد

«و از عبور آن از زمین صدا شنیده می‌شود
 «نه وامانده و آشفته و بیکاره
 «ونه ترمو به هنگام جنگ
 «که صاحبان تاج در مقابل آن خضوع کنند»
 و اشعار دیگر.

ولی پس از آن قطامی به عفر آمد و همراه مسلمة بن عبدالملك در جنگ با یزید بن مهلب حضور داشت و یزید بن مهلب گفت: «شعر قطامی از عملش فاصله بسیار دارد»

گوید: یزید بن عبدالملك، عباس بن ولید را با چهار هزار سوار فرستاد که شتابان سوی حیره آمدند و زودتر از یزید بن مهلب به آنجا رسیدند. پس از آن مسلمة بن عبدالملك و با سپاه مردم شام بیامد و از ساحل فرات راه جزیره گرفت.

گوید: وقتی مردم بصره به یزید بن مهلب گرویدند عاملان خویش را سوی اهواز و فارس و کرمان فرستاد. عامل کرمان جراح بن عبدالله حکمی بوده بود که پیش عمر بن عبدالعزیز بازگشته بود، عبدالرحمان بن نعیم ازدی نیز عامل نماز آنجا بوده بود. پس از آن یزید بن عبدالملك، عبدالرحمان قشیری را عامل خراج آنجا کرده بود، مدرک بن مهلب بیامد تا به اول بیابان رسید، عبدالرحمان یکی را وادار کرد که با مردم بنی تمیم بگوید: «اینک مدرک بن مهلب آمده می‌خواهد میان شما که در ولایتان فرین سلامت و اطاعت و پیرو جماعت جنگ اندازد.»
 گوید: مردم بنی تمیم شبانه بمنظور مقابله وی بیرون شدند خبر به ازدیان رسید و نزدیک به دوهزار کس از آنها بیرون شدند و پیش از آنکه تمیمیان به اول بیابان برسند به آنها پیوستند و گفتند: «برای چه آمده‌اید و اینجا چه می‌کنید؟» اما آنها بهانه‌هایی آوردند و نگفتند که برای مقابله مدرک بن مهلب

برون شده‌اند.

گویید: اما گروه دیگر به آنها گفتند: «میدانیم که آمده‌اید با یار ما مقابله کنید، اینک ثونزدیک است، چنانکه می‌خواهید عمل کنید» پس از آن از دینان برفتند و در اول صحرا با مدرک بن مهلب تلاقی کردند و بدو گفتند: «تو به نزد ما از همه کسان محبوبتر و عزیزتری، برادرت قیام کرده و جنگ آغاز کرده، اگر خدایش غلبه دهد، این به سود ماست و مازودتر از همه مردم به شما خاندان می‌پیوندیم و بدین کار از همه سزاوتریم، اگر صورت دیگر بود روانیست کاری کنی که ما را به بلیه افکنی» پس او مصمم شد بازگردد.

معاذبن سعد گوید: وقتی بصره برای یزید فراهم آمد میان ایشان به سخن ایستاد و حمد خدای گفت و ستایش او کرد، آنگاه خبرشان داد که آنها را به کتاب خداوست پیبروی محمد می‌خواند، صلی الله علیه وسلم، و به جهاد ترغیب می‌کند و پندارد که ثواب جهاد با مردم شام از جهاد با مردم ترک و دیلم بیشتر است. گوید: من و حسن بصری وارد شدیم، حسن دست خویش را به شانه من نهاده بود و می‌گفت: «بنگر بین چهره کسی را می‌بینی که او را بشناسی؟»

گفتم: «نه به خدا، چهره کسی را نمی‌بینم که او را بشناسم»

گفت: «به خدا اینان سفلگانند.»

گویید: برقتیم تا نزدیک منبر رسیدیم، شنیدم که حسن کتاب خدا و سنت پیبر را یاد می‌کرد صلی الله علیه وسلم. آنگاه صدای خود را بلند کرد و گفت: «به خدا ترا دیده‌ایم که ولایت داشته‌ای و تابع ولایتدار بودی و این کار از تو شایسته نیست»

گویید: پس بر او جستیم و دست و دهان وی را بگرفتیم و او را نشانیدیم، به خدا تردید نداریم که سخن او را می‌شنید، اما اعتنایی به او نکرد و سخن خویش

را ادامه داد.

گوید: آنگاه به در مسجد رفتیم و دیدیم که نصر بن انس بن مالک آنجا بود و می گفت: «ای بندگان خدا چه عیبی می بینید که کتاب خدا و سنت پیمبروی را نپذیرید، صلی الله علیه وسلم، به خدا از وقتی تولد یافته اید چنین چیزی ندیده اید بجز در ایام امارت عمر بن عبدالعزیز»

حسن گفت: «سیحان الله، اینک نصر بن انس نیز شهادت می دهد.»

مثنی بن عبدالله گوید: حسن بصری بر کسان گذشت که دو صف شده بودند و پرچمها و نیزهها را بلند کرده بودند و می گفتند: «بیزید ما را به سنت ابوبکر و عمر می خوانند»

حسن گفت: «دیروز بیزید گردن کسانی را که می بینید می زد و آنها پیش بنی مروان می فرستاد و از هلاکت اینان رضایت آنها را می خواست و چون خشمگین شد نبی بالا برد و تکه پارچه ای بر آن نهاد و گفت: من مخالف آنها شده ام شما نیز مخالف شوید» و اینان گفتند: «بله» و باز گفت: «شمارا به سنت ابوبکر و عمر می خوانم، اما اقتضای سنت ابونکر و عمر این است که بندی برپای وی نهند و او را به زندان عمر که آنجا بوده ببرند.»

گوید: کسانی از یاران وی که سخنش را شنیده بودند گفتند: «ای ابوسعید، به خدا گویی از مردم شام رضایت داری.»

گفت: «من از مردم شام راضی باشم؟ خدا نسبتان را زشت بدارد و دور کند، مگر آنها نبودند که حرمت حرم پیمبر خدا را شکستند و سه روز و سه شب مردم آنجا را می کشتند و آنها را به دست نبطیان و قبطیان خودشان داده بودند که زنان آزاده دیندار را می بردند و از شکستن حرمت باک نداشتند، آنگاه سوی خانه حرام خدای رفتند و کعبه را ویران کردند و مابین سنگها و پرده های آن آتش افروختند لعنت خدای و اقامتگاه بد از آنها باد.»

گویند: پس از آن یزید بن مهلب از بصره در آمد و مروان بن مهلب را بر آنجا گماشت، سلاح و بیت المال را همراه برد و برفت تا به واسط رسید و گفت: «رای خویش را بگویند که مردم شام سوی شما روان شده اند.»

حیب بدو گفت و کمان دیگر نیز با وی همدستان بودند. گفتند: «رای ما اینست که بروی و در فارس جای گیری و دره ها و گرده ها را بگیری و نزدیک خراسان باشی و وقت بگنرانی که مردم جبال سوی تو آیند و قلعه ها و حصارها به دست تو باشد.»

گفت: «این رای درست نیست و یا من سازگار نیستم، می خواهید پرنده ای باشم بر سر کوهی؟»

حیب گفت: «رای که می باید از آغاز عمل می شد از دست رفت و فتنی بر- بصره تسلط یافتی ترا گفتم سپاهی به سالاری مردم خاندان خود بفرستی که تا کوفه بروند که عبدالحمید بن عبدالرحمان آنجا است که با هفتاد کس بر او گذشتی و در مقابل تو عاجز ماند که در مقابل سپاه فراوان تو عاجز تر است و پیش از مردم شام آنجا باشیم که بزرگان مردم کوفه رای ترا دارند و بیشترشان اگر تو زمامدارشان باشی خوشتر دارند که مردم شام باشند، اما گوش به من ندادی، اینک نیز رای من این است سپاهی انبوه با مردم خاندان خویش بفرستی که سوی جزیره روند و زودتر آنجا رسند و در یکی از قلعه های آن جای گیرند و تواز پی آنها حرکت کنی و چون مردم شام به قصد تو بیایند سپاه ترا در جزیره رها نکنند که سوی تو آیند و مقابل آنها بمانند و چنان شود که آنها را بداشته ای تا سوی آنها روی و کسانی از قوم تو که در موصل جای دارند سوی تو آیند. مردم عراق و مردم مرزها نیز به نزد تو آیند و با مردم شام در سرزمینی که قیمتها ارزان است نبرد کنی و همه عراق را پشت سر خویش داشته باشی.»

یزید گفت: «خوش ندارم که سپاه و جمع خویش را پاره پاره کنم.»

گوید: و چون یزید در واسط جای گرفت چند روز آنجا بود.
 ابو جعفر گوید: در این سال عبدالرحمان بن ضحاک قهری سالار حجاج بود،
 این را از ابو معشر روایت کرده‌اند، محمد بن عمر نیز چنین گفته است.
 عبدالرحمان از جانب یزید بن عبدالملک عامل مدینه بود،
 عامل مکه عبدالعزیز بن عبدالله بود.
 عامل کوفه عبدالحمید بن عبدالرحمان بود، قضای آنجا با شعبی بود -
 بصره زیر تسلط یزید بن مهلب بود.
 عامل خراسان عبدالرحمان بن نعیم بود.
 پس از آن سال صد و دوم در آمد.

سخن از حوادثی که
 در سال صد و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که یزید بن عبدالملک، عباس بن ولید بن عبدالملک
 و مسلمة بن عبدالملک را به مقابله و نبرد یزید بن مهلب فرستاد.
 و هم در این سال در ماه صفر، یزید بن مهلب کشته شد.

سخن از کشته شدن
 یزید بن مهلب

معاذ بن سمید گوید: وقتی یزید بن مهلب می‌خواست از واسط به مقابله مسلمة
 ابن عبدالملک و عباس رود، پسر خویش معاویه را بر آنجا گماشت و بیت‌المال و
 خزینه‌ها و اسیران را پیش وی نهاد و برادر خویش عبدالملک را از پیش فرستاد،
 آنگاه برفت تا از قم‌الثیل گذشت و برفت تا به عفر رسید.
 گوید: مسلمة از ساحل فرات بیامد تا در انبار جای گرفت پس از آن برفرات

پل زد و از نزدیک دهکده‌ای به نام فارط عبور کرد آنگاه پیامد تا مقابل یزید بن مهلب فرود آمد.

گوید: یزید برادر خویش را از طرف کوفه فرستاده بود و عاص بن ولید در سورا با وی مقابل شد که صف بستند و دو قوم به نبرد ایستادند و مردم بصره به شامیان حمله بردند و آنها را عقب راندند جمعی از مردم بنی تمیم و قیس که در بصره در مقابل یزید هزیمت شده بودند با آنها بودند و گروهی فراوان از آنها همراه عباس بودند که هریم بن ابی طحمة مجاشعی از آن جمله بود.

گوید: و چون مردم شام عقب نشستند هریم بن ابی طحمة بانگشان زد که ای مردم شام، خدا راء، خدا راء، ما را تسلیم نکنید.

گوید: یاران عبدالملک شامیان را به طرف نهری رانده بودند و بدو بانگ به هریم همی زدند که بیم مدار، مردم شام در آغاز نبرد جولانی دارند، کمک سوی تو آمد.

گوید: پس از آن مردم شام حمله آوردند که یاران عبدالملک عقب رفتند و هزیمت شدند. متوف و وابسته بکربن و ائیل کشته شد مالک و عبدالملک پسران مسمع نیز کشته شدند، معاویه بن یزید بن مهلب آنها را کشت.

گوید: پس از آن عبدالملک بن مهلب برفت تا در عقر به برادر خویش رسید و عبدالله بن حیان عبدی را گفت تا به سمت صراة اقصی رفت که پل در میان وی و او بود. خود عبدالملک با جمعی از سپاهیان یزید فرود آمد و اردو زد و خندق زد.

گوید: مسلمة از آب عبور کرد و به طرف آنها رفت. سعید بن عمرو جرشیی نیز با وی بود، و به قولی وضاح نیز عبور کرد، و مقابل آنها جای گرفتند بسیار کس از مردم کوفه و جبال به یزید پیوسته بودند، از مرزها نیز کسانی آمده بودند. بر مردم چهار ناحیه کوفه که پیش وی آمده بودند کسان گماشت. عبدالله بن سفیان از دی را بر

مردم ناحیه شهرگماشت. نعمان بن ابراهیم اشتر را بر مردم ناحیه مذحج و اسدگماشت محمد بن اسحاق اشعث را بر مردم ناحیه کنده و ربیعہ گماشت. حنظله بن عتاب تمیمی را بر مردم ناحیه تمیم و همدان گماشت و همه را به مفضل بن مهلب سپرد.

علاء بن زهیر گوید: به خدا روزی به نزد یزید نشستیم بودیم که گفت: «بندارید که در این اردو هزار شمشیر هست که با آن ضربت زنند؟»
حنظله بن عتاب گفت: «آری به خدا چهار هزار شمشیر هست»

گفت: «به خدا حتی با هزار شمشیر نیز ضربت نزده‌اند، به خدا دیوان من یکصد و بیست هزار کس را به شمار آورده، به خدا دلم می‌خواست که اینک آن گروه از قوم من که در خراسان یا من بودند، به جای اینان بودند.»

راوی گوید: روزی یزید به پا خاست و ما را به نبرد تحریص و ترغیب کرد و از جمله به ما گفت: «این قوم از گمراهی خویش باز نمی‌آیند مگر آنکه با نیزه به چشمانشان بزنند و با شمشیر به سرهایشان بزنند»، آنگاه گفت: «به من گفته‌اند که این ملخ زرد، یعنی مسلمة بن عبدالملک و ابن یی کننده شتر شود، یعنی عباس بن ولید (عباس سرخروی بود و مادرش رومی بود) - به خدا سلیمان می‌خواست او را از نسبش برون کند، من درباره او سخن کردم که و، را در نسبش باقی گذاشت - شنیده‌ام که اندیشه‌شان این است که مرا در این سرزمین بجویند، به خدا اگر همه مردم زمین را بیارند و من تنها باشم از نبردگاه نروم تا ظفر یابم یا ظفر یابند.»
گفتند: «بیم داریم ما را به زحمت اندازی چنانکه عبدالرحمان بن محمد به زحمتان انداخت.»

گفت: «عبدالرحمان حرمت را به رسوایی داد و اعتبار خویش را ببرد مگر از اجل می‌توانست رست»، آنگاه فرود آمد

گوید: عامر بن عمیث، یکی از مردم ازد به نزد ما آمد که گروهی فراهم آورده بود، پیش یزید رفت و با وی بیعت کرد. بیعت یزید چنین بود: «بر کتاب خدا و

سنت پیمبر او بیعت می کنید صلی الله علیه وسلم و اینکه سپاهیان به ولایت ما و ناحیه ما قدم ننهند و روش حجاج فاسق درباره ما تکرار نشود، هر که بر این قرار با ما بیعت کند از او بپذیریم و هر که نپذیرد با وی نبرد کنیم و خدا را میان خویش و او نهیم»

آنگاه می گفت: «با ما بیعت می کنید؟» و چون می گفتند: «آری» با آنها بیعت می کرد.

گوید: و چنان بود که عبدالحمید بن عبدالرحمان در نخسله اردوزده بود و کس فرستاد و مابین کوفه و یزید بن مهلب آنها را شکست که او به کوفه نرسد و بر کوفه دیدگاهها و مراقبت گاهها نهاد که مردم کوفه را از رفتن سوی یزید بازدارد.

گوید: و هم عبدالحمید جمعی را از کوفه به سالاری سیف بن هانی همدانی روان کرد که پیش مسلمة رفتند و مسلمة با آنها تطفیف کرد و اطاعت آوردنشان را ستایش کرد، سپس گفت: «از مردم کوفه کم پیش ما آمده اند» و این به عبدالحمید رسید و گروهی دیگر را فرستاد که بیشتر بودند و سبزه بن عبدالرحمان از دی را سالارشان کرد که چون به مقصد رسید مسلمة از او ستایش کرد و گفت: «این کسی است که خاندان وی مطیع بوده اند و سخت کوش، همه کسانی را که از مردم کوفه اینجا هستند بدو ملحق کنید.»

گوید: مسلمة کس فرستاد و عبدالحمید بن عبدالرحمان را معزول کرد و محمد بن عمرو، ذوالشامه، را به جای وی گماشت.

گوید: یزید بن مهلب سران اصحاب خویش را پیش خواند و به آنها گفت: «هر آئی من این است که دوازده هزار کس فراهم آورم و با محمد بن مهلب بفرستم که به مسلمة شبیخون بزند و پالانها و جلها و زنبیلها همراه ببرند که خندقشان را پر کنند و باقیمانده شب بر خندق وارد و گاهشان با آنها نبرد کند و من کسان به کمک سوی فرستم تا صبح در آید و چون صبح شد با کسان سوی آنها حمله برم و با آنها نبرد کنم که

امیدوارم خدا بر ضدشان نصرت دهد»

سمیع گفت: «ما آنها را به کتاب خدا و سنت پیامبروی محمد صلی الله علیه وسلم خوانده ایم و گفته اند که این را از ما پذیرفته اند و روانیست که حيله کنیم و خیانت کنیم و برایشان بدی ای بخواهیم، تا آنچه را گفته اند که از ما پذیرفته اند، رد کنند.»
ابورؤبه که سرگرومی از مرسته بود و پارانی با خویش داشت گفت: «راست می گوید، و حق چنین است»

یزید گفت: «وای شما، باور می دارید که بنی امیه به کتاب و سنت عمل کنند» در صورتی که از وقتی که بوده اند آنها را از میان برده اند، گفته اند از شما می پذیریم اما نمی خواهند در حکومت خویش به آنچه شما گفته اید و بدان دعوتشان کرده اید عمل کنند، بلکه خواسته اند شما را از خویشان بدارند تا به خدعه پردازند، مبادا در این کار بر شما پیشدستی کنند، به خدعه نابودشان کنید، من بنی مروان را دیده ام به خدا کسی را مکارتر و تودارتر از این ملخ زرد، یعنی مسلمه، ندیده ام»
گفتند: «رای ما این نیست که چنین کنیم مگر آنکه چیزی را که گفته اند از ما پذیرفته اند رد کنند.»

گوید: و چنان بود که مروان بن مهلب که در بصره بود کسان را به جنگ مردم شام ترغیب می کرد و کسان را سوی یزید می فرستاد اما حسن بصری کسان را از یزید بن مهلب باز می داشت.

عبد الحمید بصری گوید: در آن روزها حسن بصری می گفت: «ای مردم به جای خویش بمانید و دست بدارید و از خدا مولای خویش بنرسید و یوسر دنیای زوال پذیر و اندک طمع آن، همدیگر را مکشید که دنیا به مردم دنیا نمی ماند و خدا

۱- مرسته، از کلمه ارجا به معنی عقب انداختن، یک گروه مذهبی-سیاسی بود که به روزگار بنی امیه به وجود آمد که می گفت درباره کار بندگان از بدو خوب داوری نباید کرد و رای نباید داشت و این کار را به خدای متعال باید وا گذاشت. (م)

از اعمال آنها خشتود نیست، هر وقت فتنه‌ای بوده بیشتر مردمش سخنوران و شاعران و کم خردان و مغروران و متکبران بوده‌اند از فتنه به سلامت نمی‌ماند مگر گسمنام مستور یا مشهور پرهیزکار، هر کس از شما مستور است پایند حق باشد و خویشتن را از دنیایی که کسان بر سر آن نزاع می‌کنند بدارد که به خدا همین شرف او را بس که خدا او را به نیکی شناسد و او را از دنیا همین بس. هر که مشهور و معتبر باشد و آنچه را که همگان وی بر سر آن نزاع می‌کنند به خاطر خدا رها کند، خوشا بر او که نیکروز است و هدایت یافته که پاداش بزرگ دارد و به راه رشاد می‌رود و فردا یعنی بهروز رستاخیز دیده‌اش روشن است و به نزد خدا منزلت شایسته دارد.»

گوید: و چون مروان بن مهلب از این خبر یافت، به سخن ایستاد، چنانکه رسم وی بود و به مردم گفت بکشند و فراهم آیند سپس گفت: «شنیده‌ام که این پیر گمراهی آور ریاکار - نام او را نبرد - مردم را یازمی‌دارد، به خدا اگر همسایه‌اش از حصار خانه او یک نی بکند از بینش خون روان می‌شود، اما به ما و مردم شهرمان نمی‌پسندد که طالب خیر خویش باشیم و مظلومه از خویش برداریم، به خدا یا از گفتگوی ما بازماند و او باش ابله و بومیان فرات بصره را که از ما نیستند و هیچکس از ما نعمتی به آنها نداده، برضد ما فراهم نکند، یا حسابش را می‌رسم»

گوید: و چون ابن سخن به حسن رسید گفت: «به خدا خوش دارم که خدا مرا به سبب خواری وی حرمت دهد.»

گوید: کسانی از یاران حسن بدو گفتند: «اگر قصد تو کرد و خواستی، ما از تو دفاع می‌کنیم»

گفت: «در این صورت شما را به طرف چیزی می‌کشانم که از آن ممنوعان داشته‌ام، می‌گویمتان که همراه دیگری، همدیگر را مکشید و دعوتتان کنم که به دفاع از من همدیگر را بکشید»

گوید: این سخن به مروان بن مهلب رسید و با آنها سخت گرفت و پتروسانیدشان و دنبالشان کرد تا پراکنده شدند، اما حسن از گفتار خویش باز نماند و مروان بن مهلب دست از او برداشت.

گوید: توقف یزید بن مهلب از وقتی که با مسلمه رو برو شد هشت روز بود و چون روز جمعه چهارده روز رفته از صفر رسید مسلمه کس پیش وضاح فرستاد که وضاحیان و کشتی‌ها را بیارد و پل را بسوزاند و او چنان کرد.

گوید: پس از آن مسلمه پیامد و سپاهیان شام را بیاراست که بسا آنها سوی یزید بن مهلب رفت، جبلة بن مخرمه کندی را بر پهلوی راست نهاد. هذیل بن زفر عامری را بر پهلوی چپ نهاد، عباس نیز سیف بن هانی همدانی را بر پهلوی راست خویش نهاد و سوید بن قعقاع تمیمی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و مسلمه سالار همه جمع بود.

گوید: یزید بن مهلب نیز پیامد، حبیب بن مهلب را بر پهلوی راست خویش نهاد بود، مفضل بن مهلب را بر پهلوی چپ خویش نهاد بود، مردم کوفه همراه مفضل بودند و او سالارشان بود سواران ربيعة نیز که جمعی فراوان همراهشان بود با وی بودند و عباس بن ولید سالارشان بود.

غوی گوید: (هشام گوید: پندارم که غوی همان علاء بن منهال است) یکی از مردم شام برون شد و هم‌آورد خواست و کس به مقابله او نرفت، محمد بن مهلب به هم‌آوردی وی برون شد و بدو حمله برد که دست خویش را حایل کرد، کفی آهنین به دست وی بود، محمد ضربتی بزد و کف آهنین را بیرید و شمشیر در کف دستش فرو رفت و به گردن اسب خویش افتاد، محمد همچنان بدو ضربت می‌زد و می‌گفت: «داس برای تو بهتر است»

گوید، به من گفتند که این کس حیان نبطی بود.

گوید: وقتی وضاح نزدیک پل رسید و آتش در آن افروخت و دود برخاست

مردم نبرد می کردند و جنگ آغاز شده بود، اما چندان سخت نشده بود چون کسان دود را بدیدند و به آنها گفته شد که پل را سوخته اند هزیمت شدند.

گوید: به یزید گفتند: «کسان هزیمت شدند»

گفت: «از چه چیز هزیمت شدند، مگر نبردی شده بود که از آن هزیمت

شوند؟»

بدو گفتند: «گفته شد که پل را سوزانیده اند و کس به جای نماند»

گفت: «خدایشان زشت بدارد، برای پشهای دود کردند و پرواز کرد.»

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد و باران و وابستگان و جمعی از قومش با وی

حرکت کردند به آنها گفت: «به صورت هزیمت شدگان یزید» و چنان کردند و بسیار

کس به دور او فراهم آمد که همانند کوهها بودند.

گفت: «رهاشان کنید که امیدوارم خدا هرگز من و آنها را به یکجا فراهم

نیارد، رهاشان کنید، خدایشان رحمت کند، گو سفند اند که گرگ به اطراف آن دویده

است.»

گوید: یزید اندیشه فرار نداشت و چنان شده بود که وقتی در واسط بود

پیش از آنکه به عقر برسد یزید بن حکم عاصی که مادرش دختر زبیران سعدی بود

پیش وی آمده بود و شعری برای وی خوانده بود، به این مضمون:

«ملك بنی مروان به فنا می رود

«اگر این را ندانسته ای بدان»

یزید گفت: «ندانسته ام»

یزید بن حکم بن ابی العاص ثقفی گفت

«چون شاه زنده یمان

و با حرمت جان بده

«اگر بمیری و شمشیر تو

«در کفت برهنه باشد

«معدور خواهی بود»

گفت: «شاید چنین شود»

گوید: و چون یزید با یاران خود برفت و هزیمت را بدید گفت: «ای سمیدع

رای من درست بود یارای تو؟ مگر نگفتمت که این قوم چه می خواهند؟»

گفت: «چرا، به خدا رای درست رأی تو بود و من اینک با توام و از تو جدا

نمی شوم، دستور خویش را بگوی»

گفت: «اگر جز این نخواهی کرد، پیاده شو»

گوید: پس سمیدع با یاران خویش پیاده شد، یکی پیش یزید بن مهلب آمد

و گفت که حبیب کشته شد.

ثابت، وابسته زهیر بن سلمه از دی گوید: «شهادت می دهم که شنیدم، وقتی

این را باوی گفتند، گفت: «از پس حبیب زندگی خوش نباشد به خدا از پس هزیمت

زندگی را منظور داشتم، به خدا نفرتم از آن بیفزود. پیش روید»

گوید: به خدا دانستم که وی سر کشته شدن دارد، کسانی که تبرد را خوش

نداشتند عقب ماندند و رفتن آغاز کردند، جمعی کافی باوی بماند و او پیش می رفت،

به هر گروهی می رسید آنها پس میراند و به هر جمعی از مردم شام می رسید از مقابل

او و نیزه های یارانش به یکسو می رفتند.

گوید: ابوروه مرجی پیامد و گفت: «کسان برفتند.»

گوید: بدو اشاره کرد و من می شنیدم که می گفت: «می خواهی سوی واسط

روی که آنجا حصار است و آنجا بمانی و کمک مردم بصره سوی تو آید، و مردم

عمان و بحرین با کشتی ها پیش تو آیند و خندق بزنند؟»

گفت: خدا رای ترا زشت بدارد با من چنین می گویی؟ مرگ برایم از این

آسانتر است»

گفت: «از آنچه می بینی بر تو بیمناکم، مگر کوههای آهن را اطراف خویش نمی بینی؟» و بدان اشاره می کرد.

گفت: «برای من اهمیت ندارد کوههای آهن باشد یا کوههای آتش، اگر نمی خواهی همراه ما نبرد کنی از پیش ما برو»

گوید: و شعر حارثه بن بدر غدانی را به تمثیل خواند.

ابوجعفر گوید: این خطاست که شعر از اعشی است:

«عباد مرا از مرگ می ترساند

«و من چنان دیده ام که مرگ

«فقط مردم زبون را تیره روز می کند

«مرگی که بی زبونی باشد

«اگر مرد کوشش خویش را کرده باشد

«عاریست»

گوید: یزید بن مهلب بر یابوی سپیدی نشسته بود و سوی مسلمه روان شد که جز او هدفی نداشت و چون نزدیک وی رسید مسلمه اسب خود را پیش کشید که بر نشیند، سواران شامی سوی یزید و یاران او آمدند یزید کشته شد، سیدع نیز باوی کشته شد، محمد بن مهلب نیز کشته شد.

گوید: یکی از مردم کلب ازینی جایز، به نام قحط پسر عباس، وقتی یزید را بدید گفت: «ای مردم شام. به خدا این یزید است، به خدا یا او را می کشم یا او مرا بکشد، کسانی به نزد وی هستند، کی با من حمله میارند که یاران وی را از من بدارد تا من بدو برسم؟»

کسانی از یاران مرد کلبی بدو گفتند: «ما با تو حمله می کنیم.»

گوید: چنین کردند و همگی حمله بردند و ساعتی نبرد کردند وقتی غبار فرو نشست و دو گروه از هم جدا شدند یزید کشته شده بسود قحط بن عباس اندک رمقی

داشت، به یاران خویش اشاره کرد و جای یزید را به آنها وانمود می گفت: «من او را کشتم» و به خویشان اشاره می کرد که او مرا کشت.

گوید: مسلمه بر قحط بن عباس گذشت که پهلوی یزید افتاده بود و گفت: «گمان دارم این بود که مرا کشت»

گوید: یکی از وابستگان بنی مره سر یزید را بیاورد، بدو گفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نه»

گوید: و چون سر را پیش مسلمه آورد آنرا شناخت، منکر نیز نشد.

گوید: حواری بن زیاد عتکی گفت: «بگو تا سر را بشویند و عمامه بر آن نهند» و چون چنین کرد سر را شناخت و آنرا همراه خالد بن ولید معیطی پیش یزید بن عبدالملک فرستاد.

ثابت، وابسته زهیر گوید: یزید کشته شد و کسان هزیمت شدند اما مفضل بن مهلب با مردم شام به نبرد بود و از کشته شدن یزید و هزیمت کسان خبر نداشت، وی بر یابویی تندرو و کم جثه بود، گروهی زره دار بساوی بود که پیش رویش بود و چون به آنها حمله می بردند عقب می نشستند، او نیز عقب می رفت، آنگاه با کسانی از یاران خویش حمله می برد تا بادشمنان می آمیخت، آنگاه باز می گشت و پشت سر یاران خویش می رفت و چون می دید کسی از ما بدو می نگرد به دست خویش اشاره می کرد بدو ننگرد تا کسان رو سوی دشمن داشته باشند و جز آن منظوری نداشته باشند.

گوید: آنگاه لختی نبرد کردیم، گویی عامر بن عمیل از دی را می بینم که شمشیر می زد و شعری می خواند به این مضمون:

«مادر فرزند نیک داند»

«که من با شمشیر ترسو نیستم»

گوید: به خدا لختی نبرد کردیم، سواران ربيعة عقب نشستند به خدا مردم کوفه چندان ثباتی نیاوردند و نبردی نکردند. مفضل با شمشیر پیش روی ربيعة رفت و بانگشان می‌زد: «ای گروه ربيعة، به پیش، به پیش، به خدا شما فراری و زبون نبوده‌اید، این عادت شما نبوده، نباید امروز مردم عراق از ناحیه شما شکست ببینند. ای مردم ربيعة جانم به فدایتان لختی از روز را صبوری کنید»

گوید: پس کسان به دور وی فراهم آمدند و سوی وی باز آمدند، از کوفه نیز آمدند.

گوید: پس فراهم آمدند می‌خواستیم به حریفان حمله بریم که پیش وی آمدند و گفتند: «اینجا چه می‌کنی که مدت‌هاست یزید و حبيب و محمد کشته شده‌اند و کسان هزیمت شده‌اند؟»

گوید: کسان به همدیگر خبر دادند و پراکنده شدند، مفضل نیز برفت و راه واسط گرفت، هیچکس از عربان را ندیدم که بیشتر از وی شخصا مراقب کسان باشد و یا شمشیر خویش نبرد کند و یاران خویش را به خوبی بیاراید.

ثابت وابسته زهیر گوید: از نزدیک خندق گذشتم، دیواری آنجا بود که کسانی کنار آن بودند و تیر داشتند، اسبمن زره داشت و آنها می‌گفتند: «ای زره‌دار کجا می‌روی؟»

گوید: زره اسبم بسیار سنگین بود و همینکه از آنها گذشتم، پیاده شدم و زره را بینداختم که بار اسبم را سبک کنم.

گوید: مردم شام سوی اردوگاه یزید بن مهلب آمدند، ابورؤبه سرمرجیان، لختی از روز را با آنها نبرد کرد، تا بیشتر یارانش برفتند. مردم شام در حدود سیصد کس را اسیر کردند که مسلمة آنها را پیش محمد بن عمرو فرستاد که محبوبان کرد، عربان بن هیشم سالار نگهبانان وی بود، نامه‌ای از یزید بن عبدالمک پیش محمد بن عمرو آمد که گردن اسیران را بزنوا و به عربان بن هیشم گفت: «آنها بیست

یست و سی سی برون آر»

گوید: در حدود سی کس از بنی تمیم برخاستند و گفتند: ما کسان را به هزیمت داده‌ایم، از خدا بترسید و از ما آغاز کنید و ما را پیش از دیگران بیرون ببرید»

عریان به آنها گفت: «به نام خدا برون شوید» و آنها را نزدیک سکو آورد و کس پیش محمد بن عمرو فرستاد و برون آوردن آنها را با گفتارشان بدو خبر داد. و محمد پیغام داد که گردنهایشان را بزن.

ابو عبدالله نجیح و ابسته زهیر گوید: به خدا گویی می بینمشان که می گفتند: «انالله، ما کسان را به هزیمت دادیم و پاداش ما اینست؟»

گوید: هنوز از آنها فراغت نیافته بود که فرستاده‌ای از پیش مسلمه آمد که دستور سلامت اسیران و منع کشتنشان را همراه داشت و حاجب بن ذبیان مازنی تمیمی شعری گفت به این مضمون:

«به دینم قسم که محیطی

«در خون ما غوطه زد

«و هیچ قومی باری سنگین تر

«از خون ناحق بر نداشته‌اند

«خون کسانی را که بر ضد شما

«شمشیر کشیده بودند

«محفوظ داشتید

«اما سواران پیرو خویش را بکشتید

«عریان با این کار سواران قوم خویش را

«محفوظ داشت

«شگفتا، امانت و عدالت کجا شد؟»

گوید: عربان می گفته بود: «به خدا به آنها پرداختم و قصد آنها نداشتم تا وقتی که گفتند: از ما آغاز کن و ما را بیرون ببر و چون بیرونشان برودم، قضیه را با ما مور کشتنشان بگفتم اما حجتشان را نپذیرفت و دستور کشتنشان را داد، خدا شاهد است که خوش نداشتم به جای آنها یکی از قوم من کشته شود، اگر ملامتم می کنند من کسی نیستم که از ملامتشان باك داشته باشم و برایم اهمیت ندارد»

گوید: مسلمه برفت تا در حیره جای گرفت، در حدود پنجاه اسیر پیش وی آوردند، نه از جمله اسیرانی که به کوفه فرستاده بود بلکه آنها را با خویشن آورده بود. و چون کسان دیدند که می خواهد گردن آنها را بزند حصین بن حماد کلبی برخواست و تقاضا کرد مه تن از آنها، ز یاد بن عبدالرحمان قشیری و عتبه بن مسلم و اسماعیل وابسته خاندان بنی عقیل، را بدو ببخشد که بدو بخشید. باران وی تقاضای بخشش دیگران را کردند که آنها را بدیشان بخشید.

گوید: و چون خیر هزیمت یزید به واسط رسید، معاویه بن یزید بن مہلب سی و دو اسیر را که بدست داشت بیاورد و گردنهایشان را بزد که عدی بن اراطه و محمد بن عدی و مالک و عبدالملک پسران مسمع و عبدالله بن عزره بصری و عبدالله بن وایل و ابن ابی حاضر تمیمی از بنی اسید تمیم از آن جمله بودند.

گوید: قوم بدو گفتند: «وای تو، ما را از آنرو می کشی که پدرت کشته شده اما کشتن ما در دنیا سودت نمی دهد و در آخرت نیز زیانت می زند.» اما همه اسیران را بکشت بجز ربیع بن زیاد که او را باقی گذاشت. کسان گفتند: «او را از یاد بردی؟»

گفت: «از یاد نبردمش ولی او را نکشتم از اینرو که پیری است از قوم من که حرمت و شهرت دارد و خاندانی بزرگ، در دوستی وی تردید ندارم و از سر کشی او بیمناک نیستم»

گوید: ثابت بن قطنه در باره کشته شدن عدی بن اراطه شعری گفت بدین

مضمون:

«کشته شدن فزاری و پسرش عدی

» مرا خرسند نکرد.

«کشته شدن پسر مسمع را نیز خوش نداشتم

» ولی ای معاویه، این خطایی بود

» که به سبب آن کار مرا

«از جای آن به در بردی»

گوید: پس از آن پیامد تا به بصره رسید، مال و خزینه‌ها را نیز همراه داشت. مفضل بن مهلب نیز پیامد و همه خاندان مهلب در بصره فراهم آمدند که از سرانجام یزید بیمناک بودند کشتی‌های دربانورد آماده کرده بودند و همه جور لوازم فراهم آورده بودند.

گوید: و چنان بود که یزید بن مهلب، وداع بزحمید از دی را به قناییل فرستاده بود و امیر آنجا کرده بود و گفته بود: «من سوی این دشمن می‌روم و اگر با آنها مقابل شدم نبردگاه را ترك نمی‌کنم، تا از آن من شود یا از آن آنها، اگر ظفر یافتم ترا حرمت می‌کنم و اگر صورت دیگر بود در قناییل خواهی بود تا خاندان من پیش تو آیند و آنجا حصار می‌شوند تا برای خویش امان بگیرند، من از میان قوم ترا برای خاندان خویش برگزیدم، چنان کن که از تو انتظار دارم» و او را قسم‌های سخت داد که اگر خاندانش بدو نیازمند شدند و بدو پناه بردند نیکخواه آنها باشد.

گوید: وقتی خاندان مهلب از پس هزیمت، در بصره فراهم آمدند، عیال و اموال خویش را در کشتی‌های دربانورد نشانیدند و به دریا برفتند تا بر هرم بن فرار عبیدی گذشتند که یزید وی را عامل بحرین کرده بود، هرم به آنها گفت: «رای من این است که کشتی‌های خویش را ترك مکنید که موجب بقای شماست و بیم دارم

اگر از این کشتی‌ها برون شدید، کسان، شما را بربایند و به وسیله شما به خاندان مروان تقرب جویند.»

گوید: پس آنها برفتند تا مقابل کرمان رسیدند و از کشتی‌هاشان درآمدند و عیال و اموال خویش را بر اسبان نهادند.

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه بن یزید بن مهلب به بصره آمده بود خزینها بیت‌المال را همراه داشت و گویی می‌خواست بر آنها امارت کند. اما خاندان مهلب فراهم آمدند و به مفضل گفتند: «تویز رگت و سرور مایی (معاویه را گفتند) *» نوجوانی نوسالی چون یکی از نوسالان خاندان خویش» و مفضل سالارشان بود تا وقتی که به کرمان رسیدند. در کرمان فراری بسیار بود که به دور مفضل فراهم آمدند.

گوید: مسلمة بن عبدالملک، مدرک بن ضب کلبی را به طلب خاندان مهلب و تعاقب فراریان فرستاد، مدرک در فارس به مفضل بن مهلب رسید که فراریان به دور او فراهم آمده بودند و به تعقیب آنها پرداخت و در گردنه‌ای به آنها رسید که به طرف وی بازگشتند و با او تیرد کردند و تیردشان سخت شد از جمله یاران مفضل بن مهلب و نعمان ابن ابراهیم اشتر و محمد بن اسحاق اشعث نیز کشته شدند و پسر صول پادشاه قهستان به اسیری گرفته شد عالیبه کنیز مفضل نیز دستگیر شد، عثمان بن اسحاق اشعث زخمی سخت برداشت و بگریخت تا به حلوان رسید آنجا او را نشان دادند که کشته شد و سرش را در حیره پیش مسلمة بردند.

گوید: کسانی از یاران یزید بن مهلب بازگشتند و امان خواستند که امان یافتند. مالک بن ابراهیم اشتر و ورد بن عبدالله سعدی تمیمی از آن جمله بودند. ورد در همه جنگهای عبدالرحمان بن محمد حضور داشته بود محمد که نواده مروان و برادرزاده مسلمة و داماد وی بود برای ورد امان خواست که بدو امان داد و چون ورد پیش وی آمد مسلمة او را ایستاده نگه داشت و همچنان ایستاده وی را ناسزا گفت که ای مخالفت

* این جمله را باقتضای سیاق متن، برای تکمیل آن افزوده‌ام. (م)

پیشه تفرقه افکن منافق که در هر فتنه‌ای به‌راه افتاده‌ای: یکبار با جولای کنده و یکبار با ملاح‌ازد، نودر خور این نبودی که امانت دهند.
گوید: آنگاه ورد برفت.

گوید: محمد برای مالک بن ابراهیم اشتر نیز حسن بن عبدالرحمان بن شراحیل (شراحیل لقب رستم حضرمی داشت) امان خواست و چون مالک بیامد و او را بدید، حسن بن عبدالرحمان گفت: «این مالک پسر ابراهیم اشتر است.»
گفت: «برو»

حسن گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، چرا به اونیز مانند یارش ناسزا نگفتی؟»

گفت: «شما را والاتر از این داشتم و پیش من از یاران آن دیگر محترم‌نسر و مطیع‌تر بوده‌اید.»

گفت: «خوشر داشتیم که او را نیز دشنام گفته بودی، به خدا پدر وجدوی محترم‌تر بوده و اثر وی بیشتر از آن شامی، ورد بن عبدالله، بوده است.»
گوید: چند ماه بعد حسن می‌گفته بود به خدا وی را از این جهت رها کرد که نمی‌خواست و انمود کند که او را می‌شناسد و خواست به ما نشان بدهد که او را حقیر می‌شمارد.

گوید: خاندان مهلب و فزاربان پیوسته به آنها برفتند تا به قن‌داییل رسیدند.
گوید: مسلحه کس پیش مدرک بن ضب کلبی فرستاد که او را نپذیرفت آنگاه هلال بن احوز تمیمی مازنی را به تعقیب آنها فرستاد که نزدیک قن‌داییل به آنها رسید، خاندان مهلب می‌خواستند وارد قن‌داییل شوند که وداع بن حمید مانعشان شد، هلال ابن‌احوز بدو نامه نوشت، اما وی از خاندان مهلب دوری نگرفت که جدایی و مخالفت وی را معلوم دارند.

گوید: وقتی تلافی شد وصف کشیدند وداع بن حمید بر پهلوی راست بود و

عبدالملك بن هلال بر پهلوی چپ بود که هردوشان از دی بودند، هلال پرچم امان برای آنها برافراشت که وداع بن حمید و عبدالملك بن هلال سوی آنها رفتند و کسان پراکنده شدند و آنها را رها کردند.

گوید: و چون مروان بن مہلب چنین دید، روان شد و می‌خواست پیش زنان بازگردد.

مفضل بدو گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌خواهم به نزد زنانمان روم و آنها را بکشم که این فاسقان به آنها دست نیابند.»

گفت: «وای تو، چگونه خواهران و زنان خویش را می‌کشی، به خدا از این قوم بر آنها بیمناک نیستم.»

گوید: مفضل، مروان بن مہلب را از این کار بازداشت، آنگاه با شمشیرهای خویش بر رفتند و نبرد کردند تا همگی کشته شد، بجز ابو عیینة بن مہلب و عثمان بن مفضل که جان بردند و به خاقان ورتبیل پیوستند.

گوید: زنان و فرزندان آنها را پیش مسلمة فرستاد که در حیره بود سرهایشان را نیز پیش مسلمة فرستاد که آنها را پیش یزید بن عبدالملك فرستاد، یزید نیز آنها را پیش عباس بن ولید بن عبدالملك فرستاد که امیر حلب بود.

گوید: و چون سرها را به جای نهادند، عباس برون شد که آن را بنگرد و به باران خویش گفت: «این سر عبدالملك است، این سر مفضل است به خدا گویی با من نشسته است و سخن می‌کند.»

گوید: مسلمة گفت: «زن و فرزندشان را می‌فروشم.» آنها در دارالرزق بودند.

جراح بن عبدالله گفت: «من آنها را از تو می‌خرم که به قسمت عمل کرده باشم»

گوید: و جراح آنها را به یکصد هزار از مسلمة بخرید که گفت: «بیار»

جراح گفت: «اگر خواهی بگیر» که چیزی از آن را نگرفت و همه را رها کرد

مگر نه جوان نوسال که آنها را پیش یزید بن عبدالملک فرستاد که آنها را پیش آورد و گردنشان را بزد.

گوید: وقتی مسلمة بن عبدالملک از جنگ یزید بن مهلب فراغت یافت، یزید ابن عبدالملک در همین سال ولایتداری کوفه و بصره و خراسان را یکجا بدو داد و چون یزید این ولایتها را بدو داد مسلمة ولایتداری کوفه را به ذوالشامه، محمد بن عمرو و معیطی، داد. چنانکه گویند از آن پس که خاندان مهلب از بصره برون شدند، شیب بن حارث تمیمی به کار بصره پرداخت و آنجا را مضبوط داشت و چون بصره به قلمرو مسلمة پیوست عبدالرحمان بن سلیم کلبی را عامل آنجا کرد و نگهبانی و حادثات آنجا با عمر ابن یزید تمیمی شد.

گوید: عبدالرحمان میخواست مردم بصره را کشتار کند، عمر بدو گفت: «میخواهی مردم بصره را کشتار کنی اما در کویفه دژی نداری که بوقت حاجت آنجا روی، به خدا اگر مردم بصره تو و یاران را با سنگ بزنند بیم دارم که ما را بکشند. ده روز به ما مهلت بده تا برای این کار مهیا شویم»

گوید: آنگاه عمر کس پیش مسلمة فرستاد و آنچه را عبدالرحمان میخواست کرد، بدو خبر داد، مسلمة عبدالملک بن بشر را به عاملی بصره فرستاد و عمر بن یزید را بر نگهبانی و حادثات باقی گذاشت.

ابوجعفر گوید: در این سال مسلمة بن عبدالملک، سعید بن عبدالعزیز عاصمی را (به خراسان) فرستاد وی همانست که او را سعید خذینه می نامیدند و این لقب را چنانکه گویند، از آنرو به وی دادند که مردی نرمخوی و آسانگیر و خوش گذران بود، وقتی به خراسان رفت بريك بختی بود و کاردی به کمر خویش آویخته بود، شاه ابهر پیش وی رفت، سعید تنها يك جامه به تن داشت که رنگین بود و اناث رنگین اطراف وی بود، و چون از پیش وی برون شد بدو گفتند: «امیر را چگونه دیدی؟»

گفت: «خانم واری بود (خزینیه) با زلفان مکینه‌وار» از اینرو لقب خزینیه گرفت. دهقانه‌خانه‌دار را خزینیه می‌گفتند.
 گوید: مسلمه از آنرو سعید خزینیه را عامل خراسان کرد که داماد وی بود و دختر مسلمه را به زنی داشت.

سخن از کار سعید
 در ولایتداری خراسان
 در این سال

گوید: وقتی مسلمه سعید خزینیه را ولایتدار خراسان کرد پیش از حرکت خویش، سوره‌بن حردار می‌را آنجا فرستاد که چنانکه گفته‌اند یکماه پیش از سعید به خراسان رسید و شعبه بن ظهیر نهشلی را عامل سمرقند کرد که با بیست و پنج کس از خاندان خویش سوی آنجا رفت و راه آمل گرفت و به بخارا رسید و دو بیست کس از آنجا همراه وی شدند و به سفد رفت که مردمش در ایام ولایتداری عبدالرحمان بن نعیم غامدی که هجده ماه ولایتدار آنجا بوده بود کافر شده بودند سپس به صلح آمده بودند.

گوید: شعبه با مردم سفد سخن کرد و ساکنان آنجا را از عرب و غیر عرب ملامت کرد و ترسو خواند و گفت، «میان شما زخمی‌ای نمی‌بینم و ناله‌ای نمی‌شنوم» و عذر آوردند که عاملشان علی‌بن حبیب عبیدی که کار جنگ را به عهده داشته ترسو بوده است.

گوید: پس از آن سعید پیامد و عاملان عبدالرحمان بن عبدالله قشیری را که در ایام عمر بن عبدالعزیز ولایتدار شده بودند بگرفت و به زندان کرد و عبدالرحمان درباره آنها با وی سخن کرد.

سعید گفت: «درباره آنها خبر داده‌اند که چیزی از اموال خراج به نزدشان

هست.

عبدالرحمان گفت: «من آنرا عهده می‌کنم» و هفتصد هزار بابت آنها تعهد کرد، بعدها سعید از او مطالبه نکرد.

پس از آن، چنانکه گویند، علی بن محمد به سعید خبر داد که جهم بن زحر جعفی و عبدالعزیز بن عمرو زبیدی و منتجع بن عبدالرحمان ازدی و قعقاع ازدی (و چهار کس دیگر) جمعا هشت کس عاملان یزید بن مهلب بوده‌اند و اموالی از غنیمت مسلمانان پیش آنها بوده که در آن خیانت کرده‌اند.

گوید: سعید کس فرستاد و آنها را در کهندژ مرو به زندان کرد بدو گفتند: «اینان چیزی نخواهند پرداخت مگر آنکه بی‌حرمتی بینند.» سعید کس فرستاد که جهم بن زحر را بر خری نشانند و از کهندژ مرو بیاوردند و بر فیض بن عمران عبور دادند که سوی وی رفت و بینش را بگرفت.

جهم بدو گفت: «ای فاسق، چرا وقتی ترا مست پیش من آوردند و ترا حد زدم چنین نکردی» و سعید بر جهم خشم آورد و بکصد تازیانه بدوزد. و چون جهم این زحر را میزدند مردم بازار تکبیر گفتند. سعید بگفت تاجهم و هشت کس (کذا) را که به زندان بودند به ورقاء بن نصر باهلی تسلیم کنند که تقاضا کرد از این کار معاف بماند و او را معاف داشت.

گوید: عبدالحمید بن دثار، با عبدالملک بن دثار وزیرین نشیط وابسته باهله که شوهر ما در سعید خذینه بود گفتند: «زندانانی اینان را به ما واگذار» که به آنها وا گذاشت که جهم و عبدالعزیز بن عمر و منتجع را زیر شکنجه کشتند و قعقاع و دیگران را چندان شکنجه کردند که نزدیک مرگ بودند.

گوید: اینان همچنان در زندان بودند تا ترکان به غزا آمدند. پس سعید بگفت تا کسانی را که از آن جمله باقیمانده بودند رها کردند و چنان بود که سعید می‌گفته بود خدا زبیر را زشت بدارد که جهم را کشت.

در این سال مسلمانان به غزای سفد و ترکان رفتند و نبرد قصر باهلی در این سال میان آنها رخ داد.

و هم در این سال سعید خذبنه، شعبه بن ظهیر را از سمرقند معزول کرد.

سخن از اینکه چرا سعید
شعبه را معزول کرد و سبب نبرد
قصر باهلی چه بود؟

علی بن محمد گوید: وقتی سعید خذبنه به خراسان آمد گروهی از دهقانان را پیش خواند و با آنها مشورت کرد که چه کسانی را به ولایات بفرستد که جمعی از عربان را نام بردند که آنها را ولایتدار کرد، که از آنها شکایت آوردند.

گوید: روزی که کسان پیش وی رفته بودند به آنها گفت: «من به این ولایت آمدم و مردم را نمی‌شناختم، مشورت کردم، کسانی را نام بردند، درباره آنها پرسش کردم که ستایششان کردند و ولایتدارشان کردم، تاکید می‌کنم که مرا درباره عاملانم خیر دهید.» و جماعت از آنها به نیکی یاد کردند.

گوید: اما عبدالرحمان بن عبدالله قشیری گفت: «اگر تاکید نکسره بودی چیزی نمی‌گفتم اما تاکید کردی، تو با مشرکان مشورت کردی، آنها از کسانی نام برده‌اند که مخالفشان نکنند و مانند خودشان باشند، اطلاع ما درباره آنها چنین است.» گوید: سعید تکیه داد، آنگاه نشست و گفت: «سخت مگیر، به نیکی و ادا کن و از مردم نادان روی بگردان^۱ برخیزید»

گوید: پس از آن سعید، شعبه بن ظهیر را از سفد معزول کرد و عثمان بن عبدالله را به کار جنگ آنجا گماشت و سلیمان بن ابی السری و ابسته بنی هوافه را عامل خراج آنجا کرد، معقل بن عروه قشیری را عامل هرات کرد که سوی آنجا رفت.

۱ - خدا لعنوا و امر بالمعرف و اعراض عن الجاهلین (اعراف- ۱۹۸)

گوید: کسان، سعید را ضعیف شمردند و خذیفه نامیدند و ترکان در او طمع آوردند، خاقان ترکان را برای نبرد وی فراهم آورد و سوی سفد فرستاد سالار ترکان کور صول بود که بیامدند تا به نزدیک قصر باهلی جای گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند: یکی از دهقانان بزرگ می‌خواست زنی از باهله را که در آن قصر بود به زنی بگیرد و کس فرستاد و از او خواستگاری کرد، که پذیرفت و او سپاه فراهم کرد و امید داشت که ساکنان قصر را اسیر کند و زنی را بگیرد. کور- صول بیامد و مردم قصر را محاصره کرد. یکصد خانواده با زن و فرزند آنجا بودند. عثمان بن عبدالله عامل سمرقند بود، مردم قصر بیم کردند که کمک دیر برسد و بر سر چهل هزار با ترکان صلح کردند و هفده کس به گروگان دادند. عثمان بن عبدالله کسان را به حرکت خواند، مسیب بن بشر ریاحی آماده حرکت شد و چهار هزار کس از همه قبایل با وی روانه شدند، شعبه بن ظهیر گفت: «اگر همه سواران خراسان آنجا باشند به مقصود نمی‌رسند.»

راوی گوید: از جمله کسانی که حرکت کردند، شعبه بن ظهیر نهشلی بود و بلعام بن مجاهد عنزی از بنی تمیم، وعمیره بن ربیع، ملقب به عمیره الثرید از بنی عقیف و غالب بن مهاجر طایی عموی ابوالعباس طوسی و ثابت قطنه و ابوالمهاجر بن داره از غطفان و حلیم شیبانی و حجاج بن عمر و حسان بن معدان و اشعث، ابوحطامه، و عمرو بن حسان، همگان طایی.

گوید: وقتی اردو زدند مسیب بن بشر گفت: «شما به طرف نیروی عمده ترک می‌روید، نیروی عمده خاقان و دیگران، اگر صبوری کنید عوض بهشت است و اگر فرار کنید، عقوبت جهنم است، هر که قصد نبرد و صبوری دارد بیاید» یک هزار و سیصد کس باز گشتند و او با بقیه برفت و چون فرسخی طی کرد با کسان همان سخن گفت که در آغاز گفته بود و یک هزار کس کنار گرفتند آنگاه فرسخی دیگر برفت و همان سخن را گفت و یک هزار دیگر کنار گرفتند، آنگاه برفت.

گوید: بلدشان اشهب بن عبید حنظلی بود، وقتی به دوفرسخی ترکان رسید فرود آمد، ترک خاقان، شاه قی، پیش آنها آمد و گفت: «اینجا دهقانی نمانده که با ترکان بیعت نکرده باشد بجز من که میصد جنگاور دارم که با تواند، خبر دارم که با ترکان بر سر چهل هزار صلح کرده اند و هفده مرد به آنها داده اند که گروگان باشند تا مال الصلح را بگیرند و چون ترکان از حرکت شما خبر یافتند گروگانهای را که به دستشان بود کشتند.

گوید: از جمله گروگانها نهشل بن یزید باهلی بود که جان برد و کشته نشد، و نیز اشهب بن عبیدالله حنظلی. (کذا) قرار بود که روز بعد با آنها نبرد کنند تا قصر را بکشایند.

گوید: مسیب همان شب دو کس را فرستاد، یکی از عرب و یکی از عجم که بر اسبان خویش برفتند، به آنها گفت: «وقتی نزدیک رسیدید اسبان خود را به درخت بیندید و از کار قوم خبر یابید.»

گوید: آنها در شبی تاریک برفتند، ترکان آب به اطراف قصر انداخته بودند و کس آنجا نمی رسید؛ نزدیک قصر رسیدند، مراقب بر آنها بانگ زد گفتند: «بانگ مزین، بلکه عبدالملک بن دثار را بخوان» و چون او را بخواند به وی گفتند: «مسیب ما را فرستاده، کمک برای شما آمده» گفت: «کجا است؟»

گفتند: «در دوفرسخی، آیا می توانید امشب فردا از خویش دفاع کنید؟» گفت: «همسخن شده ایم که فردا زنان خویش را پیش اندازیم و به مرگ سپاریم و همگی بمیریم»

گوید: آن دو کس پیش مسیب بازگشتند و خبر را با وی بگفتند که با همراهان خویش گفت: «من سوی این دشمن می روم، هر که می خواهد برود، برود». اما کسی از وی جدا نشد و با وی بیعت مرگ کردند، که روان شد. عبور از آبی که اطراف

شهر افکنده بودند سخت تر شده بود و چون به نیم فرسخی تر کان رسید پیاده شد و تصمیم گرفت به آنها شبیخون زند، آنگاه بر نشست و باران خویش را به صبوری خواند و به سرانجام جان بازان و صبوران و حرمت و غنیمتی که اگر ظفر یافتند در دنیا دارند ترغیبشان کرد و گفت: «اسبان خویش را پوزه بند بزنید و بکشید و چون به این قوم نزدیک شدید بر نشینید و صادقانه حمله برید و تکبیر گوید و شعارتان «یا محمد» باشد بسه دنبال فراری مروید، به اسبان پردازید و آنرا پی کنید که پی کردن اسبان برای آنها سخت تر از شماس است، اندک صبور بهتر از بسیار نومید، شما اندک نیستید که وقتی هفتصد شمشیر بر ضد سپاهی به کار افتد آنرا بشکند اگر چه مردم آن بسیار باشد.»

گوید: پس آنها را بیاراست، کثیر دوسی را بر پهلوی راست نهاد، یکی از ریه را به نام ثابت قطنه بر پهلوی چپ نهاد و چون دو تیر رس با آنها فاصله داشتند تکبیر گفتند و این به وقت سحر بود، ترکان بجنیدند و مسلمانان در اردویشان افتادند و اسبان را پی کردند. ترکان ثبات آوردند و مسلمانان پس نشستند و هزیمت شدند و تاپیش مسیب رفتند، ترکان تعقیبشان کردند و دنباله اسب مسیب را زدند و کسانی از مسلمانان پیاده شدند که بختری، ابو عبدالله مرانی، و محمد بن قیس غنوی، و سه قولی محمد بن قیس عنبری و زیاد اصفهانی و معاویه بن حجاج و ثابت قطنه از آن جمله بودند. بختری نبرد کرد قاصد استراستش جدا شد و شمشیر را به دست چپ گرفت که آن نیز جدا شد و باد و دست خویش دفاع می کرد تا کشته شد. محمد بن قیس غنوی یا عنبری و شیب بن حجاج طایی نیز کشته شدند.

گوید: آنگاه مشرکان هزیمت شدند و ثابت قطنه ضربتی به یکی از بزرگان شان زد و او را بکشت. منادی مسیب ندا داد: «آنها را تعقیب مکن که از ترس نمی دانند تعقیبشان می کنید یانه، سوی قصر روید و از کالای آنجا بجز نقه چیزی برندارید و کسی را که توان راه رفتن دارد بر نشانید»

و نیز مسیب گفت: «هر که به خاطر ثواب زن یا کودک ناتوانی را بردارد

پاداش وی با خداست و هر که نخواهد، تواند چهل درم بگیرد. اگر از اهل پیمان شما کسی در قصر هست او را بردارید.»

گوید: کسان سوی قصر رفتند و هر که را آنجا بود برداشتند یکی از بنی فقیم به نزد زنی رسید که بدو گفت: «مرا کمک کن که خدایت کمک کند» مرد فقیمی توقف کرد و گفت: «بر دنباله اسب سوار شو» زن برجست و بردنباله اسب جای گرفت که در کار سوار شدن از مردی ماهر تر بود، مرد فقیمی دست بسروی را که کودک کی خرد سال بود بگرفت و پیش روی خویش نهاد و پیش ترك خاقان رفتند که آنها را در قصر خویش جای داد و غذایی بر ایشان آورد و گفت: «سوی سمرقند روید و پشت سر خویش منگرید»

گسوید: آنها سوی سمرقند روان شدند، ترك خاقان گفت: «آیا کسی

مانده؟»

گفتند: «هلال حریری»

گفت: «او را تسلیم نمی کنم»

گوید: ترك خاقان به نزد هلال حریری رفت که سی و چند زخم داشت، او را ببرد

که بهی یافت و در نبرد دره با جنید کشته شد.

گوید: ترکان روز بعد باز آمدند و در قصر کسی را ندیدند و چون کشتگان

خویش را دیدند گفتند: «اینها که آمده بودند آدمی نبوده اند»

گوید: در آن شب ابوسعید معاویه بن حجاج طایی کور شد و دستش شل شد و

از کار بماند و چنان بود که از جانب سعید عامل ولایتی شده بود و چیزی از بقایای

وی را بیرون زدند، سعید وی را به شداد بن خلید باهلی سپرد که به حسابش کشد و

از او بگیرد.

گوید: شداد بر او سخت گرفت و او گفت: «ای گروه قیسیان، من مردی توانا

و تیزبین بودم که سوی قصر باهلی رفتم، کور شدم و دستم شل شد همراه کسان دیگر

نبرد کردم تا آنها را که در خطر کشته شدن و اسارت بودند نجات دادیم، اینک یار شما با من چنین می کند، وی را از من بدارید». پس او را رها کرد.

عبداللہ بن محمد به نقل از کسی که در شب قصر باہلی حضور داشته گوید: «در قصر بودیم و چون تلاقی شد پنداشتیم قیامت پیاشده، از بس که ہمہ قوم و تصادم آهن و شیبہ اسب می شنیدیم»

در این سال سعید خذینہ از نہر بلخ عبور کرد و بہ غزای سفد رفت کہ پیمان شکنہ بودند و ترکان را بر ضد مسلمانان یاری کردہ بودند.

سخن از کار مسلمانان
و سعید در غزای سفد

سبب این غزای سعید چنانکہ گفته اند، آن بود کہ وقتی ترکان سوی سفد باز گشتند کسان با سعید سخن کردند و گفتند: «از غزای باز مانده ای در صورتی کہ ترکان حملہ آورده اند و کافر شده اند» پس سعید از نہر عبور کرد و آہنگ سفد کرد و ترکان و گروہی از مردم سفد بہ مقابلہ وی آمدند کہ مسلمانان ہزیمتشان کردند. سعید گفت: «تعقیبشان مکنید کہ سفد پشتیبان امیر مؤمنان است، شما کہ ہزیمتشان کردہ اید، مگر می خواہید نابودشان کنید؟ شما ای مردم عراق بارہا با خلیفگان نبرد کردہ اید، آیا شما را نابود کردہ اند»

راوی گوید: مسلمانان برقتند تا بہ جایی رسیدند کہ درہای میان آنها و مرج فاصلہ بود، عبدالرحمان بن صیح گفت: «زرہ دارو پیادہ از این درہ نگذرد و جز آنها عبور کنند»

گوید: پس عبور کردند و ترکان آنها را بدیدند و کمینی نہادند وقتی سواران مسلمان نمودار شدند با آنها نبرد کردند، ترکان عقب رفتند و مسلمانان تعقیبشان کردند تا از کمینگاہ گذشتند، ترکان بہ مقابلہ مسلمانان برون آمدند و مسلمانان

به هزیمت رفتند تا به دره رسیدند، عبدالرحمان گفت: «از آنها پیشی گیرید، اما عبور نکنید که اگر عبور کنید نابودتان می کنند»

گوید: مسلمانان ثبات ورزیدند تا ترکان عقب رفتند و از تعقیبشان چشم پوشیدند.

گروهی گفته اند: آنروز شعبه بن ظهیر و باران وی کشته شدند، جمعی دیگر گفته اند در آنروز ترکان با جماعتی از مردم سفد که همراهشان بودند از مقابل آنها به هزیمت رفتند و روز بعد پادگانی از مسلمانان برون شدند. در آن وقت پادگان از تمیمیان بود ناگهان به ترکان برخوردند که از جنگلی برون آمده بودند. سالار سواران تمیم شعبه بن ظهیر بود که با آنها بجنگید و کشته شد که نگذاشته بودند سوار شود. یکی از عربان نیز کشته شد و کنیز وی مقداری حنا آورده بود و می گفت: «تا کی این خضاب را برای تو نگهدارم که تو با خون خضاب کرده ای» با سخنان بسیار دیگر که مردم اردو را بگریانید.

گوید: در حدود پنجاه کس کشته شد و پادگانیان هزیمت شدند و بانگ کماک - خواهی پیش مسلمانان آمد.

عبدالرحمان بن مهلب عدوی گوید: وقتی خبر به ما رسید من نخستین کس بودم که سوی آنها رفتم بر اسبی اصیل سوار بودم، کشته عبدالله بن زهیر را زیر درختی دیدم، گفتمی خارپشتی بود از بس نیر خورده بود.

خلیل بن اوس عیشمی یکی از بنی ظالم که جوان بود سوار شد و بانگ زد: «ای بنی تمیم، من خلیل، سوی من آید» و جمعی بدو پیوستند که همراه آنها به دشمن حمله برد که آنها را بداشتند و از کسان برانندند تا امیر و جماعت بیامندند و دشمن به هزیمت رفت و از آن روز خلیل سالار بنی تمیم شد، تا وقتی که نصر بن سیار ولایتدار شد و سالاری بنی تمیم به حکم بن اوس برادر خلیل رسید.

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: سوره بن حر به حیان گفت: «ای

حیان باز گرد»

گفت: «بیکار در راه خدا را بگذارم و بروم»

گفت: «ای نبطی»

گفت: «خدا آب و رویت را ببرد»

گوید: «کنیه حیان نبطی هنگام جنگ ابوالهیاج بود»

گوید: سعید دوبار از نهر عبور کرد، اما از سمرقند نگذشت بار اول در مقابل دشمن جای گرفت و حیان وابسته مصقلة بن هبیره شیبانی بدو گفت: «ای امیر با مردم سفد نبرد کن»

گفت: «نه این ولایت امیر مؤمنان است»

گوید: آنگاه دید که دودی برخاسته و در باره آن پرسش کرد گفتند: «سغدیان کافر شده اند و بعضی از ترکان نیز با آنها هستند»

گوید: پس با آنها نبرد کرد که هزیمت شدند و مسلمانان در تعقیب آنها سخت بکوشیدند، اما منادی سعید نداداد: تهقیشان مکنید که سفد پشتیبان امیر مؤمنان است، شما آنها را هزیمت کرده اید، مگر می خواهید نابودشان کنید، ای مردم عراق، شما بارها با امیر مؤمنان نبرد کرده اید اما شما را بخشیده است و نابودتان نکرده است، و بازگشت.

گوید: و چون سال بعد پیامد، گروهی از بنی تمیم را سوی ورغسر فرستاد

که گفتند: «ای کاش با دشمن رو برو شویم و با آنها در آویزیم»

گوید: و چنان بود که وقتی سعید دسته ای می فرستاد که توفیقی می یافتند و غنیمت و اسیر می گرفتند، اسیران را پس می داد و دسته را عقوبت می کرد. هجری شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«سوی دشمنان رفتی

و با باز بچه ای سرگرم بودی

... ت برهنه بود

«و شمشیرت در نیام

«و نسبت به دشمنان عروسی نهان بودی

«و نسبت به ما چون شمشیر نیز

«چه نیک بودند سفیدیان وقتی جدا شدند

«و شگفتا از تدبیر تو که تردید آمیز بود»

گوید: سوره بن حر که از سخن حیان که گفته بود، خدا آب رویت را ببرد کینه
وی را به دل گرفته بود به سعید گفت: «این برده بزرگترین دشمن عربان و عاملان است
خراسان را بر ضد قتیبه بن مسلم بشورانید بر ضد تو نیز قیام می کند و خراسان را می شوراند،
آنگاه در یکی این قلعه‌ها حصار می شود»

سعید گفت: «ای سوره، این سخن را با کسی مگوی.»

گوید: سعید چند روز صبر کرد، سپس در مجلس خویش شیرخواست گفته بود که
طلائی را اصلاح کنند و در ظرف حیان بیندازند، حیان شیر را که به طلا آمیخته بود بخورد
پس از آن بر نشست، کسان نیز بر نشستند و تا بار کث رفتند که چهار فرسنگ بود، گویی
به تعقیب دشمنی بود، حیان چهار روز بیود و روز چهارم بسرد.

گوید: سعید برای کسان ناخوشایند شده بود و او را ضعیف می شمردند.

گوید: یکی از مردم بنی اسد به نام اسماعیل از خاصان مروان بن محمد بود،
به نزد خذینه از اسماعیل و آن دوستی که با مروان داشت یاد کردند که گفت: «این
دورگه کیست؟» و اسماعیل به همجای او شعری گفت به این مضمون:

«خذینه پنداشته که من دورگه‌ام

«اما خذینه شانه و آینه دارد

«با بخور سوزها و سرمه‌دانها و سازها،

«و بر گونه‌اش نقطه‌هاست»

در این سال مسلمة بن عبدالملك از عراق و خراسان معزول شد و سوی شام رفت.

سخن از سبب عزل مسلمة از عراق
و خراسان و اینکه چگونگی بود؟

سبب آن به طوری که علی بن محمد گوید چنان بود که وقتی مسلمة ولایت عراق و خراسان یافت بسبب خراج چیزی فرستاد، یزید بن عسانکه می خواست معزولش کند اما از او شرم داشت، بدو نوشت: «یکی را به کار خویش جانشین کن و بیا» گویند: مسلمة با عبدالعزیز بن حاتم مشورت کرد که پیش یزید بن عسانکه رود، به منظور دیدار.

عبدالعزیز بدو گفت: «اگر شوق دیداروی داری سخت طربناکی که از دیدار وی دیری نرفته»

گفت: «ناچار باید رفت»

گفت: «از آن پیش که از ناحیه عمل خویش بیرون شوی ولایتدار آن را می بینی»

گویند: مسلمة حرکت کرد و چون به دورین رسید عمر بن هبیره به او برخورد که پنج اسب برید همراه داشت. ابن هبیره پیش مسلمة آمد که بدو گفت: «ای ابن هبیره کجا می روی؟»

گفت: «امیر مومنان مرا فرستاده که اموال بنی مهلب را به تصرف آورم»

گویند: و چون ابن هبیره از پیش مسلمة برفت کس پیش عبدالعزیز فرستاد که بیامد و بدو گفت: «اینک ابن هبیره به ما برخورد چنانکه می بینی»

گفت: «به تو گفته بودم»

گفت: «وی را برای تصرف اموال بنی مهلب فرستاده»

گفت: «این شگفت آورتر از آن دیگر است، وی را از جزیره برمی دارد
و برای تصرف اموال بنی مهلب می فرستند؟»
گوید: طولی نکشید که مسلمه خبریافت که ابن هبیره عاملان وی را عزل
کرده و با آنها خشونت کرده است.

گوید: فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:
«مرکبان، مسلمه را ببرد که وداع کرده می رفت
«و فزاره به چرا آمد که چراگاه بر او خوش مباد
«پسر بشر معزول شد
«پسر عمرو نیز پیش از او شده بود.
«برادر هراتی نیز در انتظار همتانان است
«چنان دانم که اگر فزاره امارت یابد
«زود باشد که اشجع نیز
«در کار امارت طمع آرد
«از جمله مخلوق خدای
«آنها و امثال آنها
«در چیزی که فزاره بدان رسیده
«طمع نتوانستند بست»

مقصود از این بشر عبدالملک بن بشر بن مروان است. و از این عمرو، مجدذوالشامه
پسر عمرو بن ولید و از برادر هراتی، سعید خدینه پسر عبدالعزیز که از جانب مسلمه
عامل خراسان بود.

گوید: در این سال عمر بن هبیره، در ارمینیه بارو میان غزا کرد و هزیمتشان کرد
و مردم بسیار به اسیری گرفت که گفته اند: هفتصد اسیر بود.
در همین سال، چنانکه گویند، میسره فرستادگان خویش را از عراق به تخراسان روانه

کرد و کار دعوت در آنجا نمایان شد و یکی از مردم بنی تمیم به نام عمرو پسر بحیر سفدی پیش سعید خذینه آمد و گفت: «گروهی اینجا هستند که سخنی زشت از آنها نمودار شده»

گوبید: سعید خذینه کس فرستاد که آنها را بیاوردند و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «مردمی بازرگانیم»

گفت: «این چیست که از شما نقل می کنند؟»

گفتند: «نمی دانیم»

گفت: «به دعوتگری آمده اید؟»

گفتند: «ما به خویشتن و بازرگانیمان مشغولیم و به این کار پرداختن نتوانیم»

گفت: «کی اینها را می شناسد؟»

گوبید: جمعی از مردم خراسان که بیشترشان از طایفه ربیع و یمنیان بودند بیامدند و گفتند: «ما اینان را می شناسیم اگر چیزی ناخوشایند از آنها به تو رسید، به عهده ما»، و سعید آنها را رها کرد.

در این سال، یعنی سال صد و دوم، یزید بن ابی مسلم که ولایتدار افریقیه بود، در آنجا کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن

یزید بن مسلم ولایتدار افریقیه

سبب قضیه چنانکه گفته اند آن بود که وی می خواسته بود در باره آنها چنان رفتار کند که حجاج بن یوسف در باره مسلمانان شهر نشین که اصلشان از سواد بود و اهل ذمه بوده بودند و به اسلام آمده بودند رفتار می کرده بود، و آنها را به دهکده ها و روستاهاشان پس می برده بود و جزیه به گردنشان می نهاده بود

به همان صورت که به هنگام کافر بود نشان از آنها می گرفته بودند. و چون به این کار مصمم شد، درباره وی رای زدند و چنانکه گویند درباره کشتنش همسخن شدند و او را بکشتند و ولایتداری را که پیش از یزید بن مسلم داشته بودند، که محمد بن یزید وابسته انصار بود و جزو سپاه یزید بن ابی مسلم بود، ولایتدار خویش کردند و به یزید بن عبدالملک نوشتند که ما از اطاعت به درنرفته ایم، ولی یزید بن ابی مسلم با ما چنان کرد که خدا و مسلمانان بدان رضایت ندهند که او را کشتیم و عامل ترا پس آوردیم.

گوید: یزید بن عبدالملک به آنها نوشت: «من از آنچه یزید بن ابی مسلم کرده راضی نبوده‌ام» و محمد بن یزید را بر افریقیه به جای نهاد.

در این سال عمر بن هیبره فزاری عامل عراق و خراسان شد.

در این سال عبدالرحمان بن ضحاک سالار حج بود، ابو معشرو واقفی چنین گفته‌اند.

عامل مدینه عبدالرحمان بن ضحاک بود. عامل مکه عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بود. عامل کوفه محمد بن عمرو، ذوالشامه بود. قضای مدینه با قاسم نوّه عبدالله بن مسعود بود. عامل بصره عبدالملک بن بشر بن مروان بود عامل خراسان سعید خذینه بود. عامل مصر، اسامه بن زید بود.

پس از آن سال صدوسوم در آمد.

سخن از حوادثی که در

سال صدوسوم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که عمر بن هیبره، سعید خذینه را از خراسان معزول کرد. سبب عزل وی چنانکه علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گویند این بود که مجشربن مزاحم سلمی و عبدالله بن عمیر لیشی پیش عمر بن هیبره آمدند و از

سعید خذینه شکایت کردند که وی را معزول کرد و سعید بن عمرو حرشی را عامل کرد.

گوید: سعید خذینه به در سمرقند به غزا بود، کسان از عزل وی خبر یافتند، خذینه باز گشت و یک هزار سوار در سمرقند به جانهاد. تهارین توسعه شعری گفت به این مضمون:

« کیست که خبر

« سوی جوانان قوم من برد

« که نیز پر گرفت، پر تمام

« که خدا به جای سعید، سعیدی آورد

« که مخنت قریش نیست»

گوید: سعید حرشی متعرض هیچیک از عاملان خذینه نشد.

گوید: یکی، فرمان او را خواند و غلطی خواند، سعید گفت: «خاموش باش،

آنچه شنیدید از دبیر است و امیر از آن بری است. شاعر در تحقیر سعید حرشی بسبب

این سخن که گفت، شعری گفت به این مضمون:

« از بخت بد و تقدیر جاری

« سعیدی را به سعیدی بدل کردیم»

طبری گوید: در این سال عباس بن ولید به غزای روم رفت و شهری را به نام

رسله بگشود.

وهم در این سال ترکان به قوم الان حمله بردند.

وهم در این سال مکه نیز به قلمرو عبدالرحمان بن ضحاک فهری پیوست که

عامل مدینه و مکه با هم بود.

وهم در این سال عبدالواجد بن عبدالله نصری، ولایتدار طایف شد و عبدالعزیز بن

عبدالله از مکه معزول شد.

وهم در این سال عبدالرحمان بن ضحاک دستور یافت که ابوبکر بن محمد و عثمان بن حیان مری را به یکجا فراهم آورد و کار وی و آنها چنان بود که از پیش‌یاد آن رفت.

در این سال عبدالرحمان بن ضحاک فهری سالار حج بود. ابومعشرو واقدی چنین گفته‌اند.

در این سال عامل یزید بن عاتکه برمکه و مدینه عبدالرحمان بن ضحاک فهری بود.

عامل عراق و خراسان عمر بن هبیره بود.

عامل خراسان، سعید بن عمرو حرشی بود از جانب عمرو بن هبیره.

قضای کوفه با قاسم نواده عبدالله بن مسعود بود.

قضای بصره با عبدالملک بن یعلی بود.

در این سال عمر بن هبیره، سعید بن عمرو حرشی را عامل خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمر بن
هبیره، حرشی را عامل خراسان
کرد؟

علی بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: وقتی ابن هبیره ولایتدار عراق شد، نام کسانی را که در جنگ عفر سخت کوشیده بودند برای یزید بن عبدالملک نوشت و از حرشی یادی نکرد. یزید بن عبدالملک گفت: «چرا از حرشی یاد نکرده؟» و به ابن هبیره نوشت که حرشی را ولایتدار خراسان کن و ابن هبیره او را ولایتدار کرد.

حرشی به سال صد و سوم مجشربن مزاحم سلمی را پیش از خویشتن فرستاد، سپس خود او به خراسان آمد، کسان در مقابل دشمن بودند و شکست دیده بودند،

حرفی با آنها سخن کرد و به جهاد ترغیبشان کرد و گفت: «شما با فزونی و شمارتان با دشمنان اسلام نبرد نمی‌کنید، بلکه با یاری خدای و نیروی اسلام، پس بگویید قوت و نیرویی جز به وسیله خدا نیست و شعری به این مضمون خواند:

«عمر نباشم اگر مرا

«جلو سواران نبینید

«که با نیزه ضربت می‌زنم

«و سرستمگیشان را

«با شمشیر تیز صیقلی می‌زنم

«که من در جنگ زبون نیستم

«واز نبرد مردان بیم ندارم»

در این سال، هنگام آمدن سعید بن عمرو حرفی مردم سغد از ولایت خویش برفتند و به فرغانه پیوستند و از شاه آنجا برضد مسلمانان کمک خواستند.

سخن از کار مردم سغد

با فرمانروای فرغانه

علی بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: سغدیان در ایام خصلت، ترکان را کمک کرده بودند، وقتی حرفی ولایتدارشان شد بر خویشان بیمنالک شدند و بزرگانشان همسخن شدند که از ولایت خویش برون شوند، شاهشان گفت: «چنین مکنید، بسانید و خراج گذشته را برای او بپردازید و خراج آینده را تعهد کنید که زمینهایتان را آباد کنید و اگر بخواهد، با وی به غزا روید و از آنچه کرده‌اید پوزش بخواهید و گروگانها بدو دهید که پیش وی باشند.»

گفتند: «بیم‌داریم که رضایت ندهد و از ما نپذیرد، سوی خجند می‌رویم و به شاه آنجا پناه می‌بریم و کس پیش امیر می‌فرستیم و از آنچه کرده‌ایم بخشش

می‌طلبیم و اطمینان می‌دهیم که چیزی که ناخوشایند وی باشد از ما نیندند.»
 شاهشان گفت: «من یکی از شمایم و آنچه با شما گفتم برایتان بهتر است»
 گوید: اما نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند، کارزنگک و کشین و بیارکث
 و ثابت با مردم اشتیخن برفتند و کس پیش طار، شاه فرغانه فرستادند و تقاضا کردند
 که حفظشان کند و آنها را در شهر خویش جای دهد.
 گوید: طار می‌خواست چنان کند، اما مادرش بدو گفت: «این شیطانها را
 وارد شهر خویشتن مکن، روستایی را برای آنها خالی کن که آنجا بمانند»
 گوید: پس شاه کس پیش آنها فرستاد که روستایی را برای من نام ببرد که
 برای شما خالی کنم و چهل روز - و به قولی بیست روز - مهلتم دهید اگر خواهید دره
 عصام بن عبدالله باملی را برای شما خالی کنیم. و چنان بود که قتیبه عصام بن عبدالله
 را میان آنها نهاده بود.

گوید: دره عصام را پذیرفتند و کس فرستادند که آنرا برای ما خالی کن.
 گفت: «خوب، اما به نزد من پیمان و پناه ندارید تا وقتی که آنجا روید، اگر
 پیش از آنکه آنجا روید عربان سوی شما آیند، از شما دفاع نمی‌کنم» پس رضایت
 دادند و دره را برای آنها خالی کرد.

گویند: پیش از آنکه سفدیان از ولایت خویش برون شوند ابن‌هبیره کس
 به نزدشان فرستاد و از آنها خواست که بمانند و هر که را خواهند عامل آنها کند، اما
 نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند.

گوید: دره عصام جزو روستای اسفره بود، اسفره در آن هنگام ولیعهد بلاذا
 شاه فرغانه بود و ییلاذا پدر انوجور (کذا) شاه آنجا بود.

گوید: کارزنگک به آنها گفت: «میان سه چیز مخیرتان می‌کنم که اگر آنرا
 رها کنید نابود می‌شوید: سعیدیکه سوار عرب است و عبدالرحمان بن عبدالله قشیری
 را بانچه یارانش بر مقدمه خویش فرستاده، بر او شبیخون برید و خونش را بریزید که

وقتی خبروی به حرشی رسد به غزای شما نیاید.» اما پذیرفتند.

کارزنگگ گفت: «از شهر چاج عبور کنید و مقصود خویش را از آنها بخواهید اگر پذیرفتند که خوب و گرنه سوی سویاب روید.»
گفتند: «نه»

گفت: «پس تسلیم آنها شوید.»

گوید: آنگاه کارزنگگ و جلنگگ با مردم قی روان شدند و ابار پسر ماخون و ثابت با مردم اشتهخن، از مردم بیارکت و سبکت هزار کس با دهقانان بزماجن بودند که کمربندهای طلا داشتند. دیواشتی نیز با مردم بنجیکت سوی قلعه ابغره رفتند، کارزنگگ و مردم سفد نیز به خجند پیوستند.
آنگاه سال صد و چهارم در آمد

سخن از حوادثی که
سال صد و چهارم بود

نبرد حرشی با مردم سفد در این سال بود که جمعی از دهقانان آنجا را
بکشت.

سخن از کار حرشی و
کار دهقانان در این نبرد

علی به نقل از یاران خویش گوید: حرشی به سال صد و چهارم به غزافت و
از نهر عبور کرد و کسان را سان دید، آنگاه برفت تا به قصر الریح رسید که دو فرسخی
دبوسیه بود و سپاهش با وی نبود.

گوید: آنگاه دستور داد کسان حرکت کنند. هلال بن علیم حنظلی بدو گفت:
«ای کس، تو وزیر باشی بهتر است که امیر باشی، این سرزمین در حال نبرد است و

آشفته، سپاهت با تو نیست و دستور حرکت داده‌ای!»

گفت: «پس چه بایدم کرد؟»

گفت: «دستور اقامت دهی»، و حرشی چنان کرد.

گوید: نیلان پسر عموی شاه فرغانه سوی حرشی آمد که بنزد مغون جای گرفته بود و بدو گفت که سفدیان در خجنده هستند و خبرشان را با وی بگفت و گفت: «پیش از آنکه سوی دره بروند به مقابله آنها بشتاب که آنها در پناه ما نیستند تا وقتی که مدت بگذرد.»

حرشی، عبدالرحمان و زیاد بن عبدالرحمان، هر دو آن قشیری را با جسمی فرستاد، سپس از آنچه کرده بود پشیمان شد و گفت: «کافری سوی من آمد که نمی‌دانم راست میگفت یا دروغ؟ و سپاهی از مسلمانان را به خطر انداختم»

گوید: آنگاه از پی آنها حرکت کرد تا به اشروسته رسید و به اندک چیزی با آنها صلح کرد، هنگامی که شام می‌خورد گفتند: «اینک عطای دبو سی بردر است» عطا از جمله کسانی بود که با قشیری فرستاده بود.

گوید: حرشی وحشت کرد و لقمه از دست وی بیفتاد، عطا را پیش خسواند که به نزد وی آمد و بدو گفت: «وای تو، با کسی نبرد کردیدی؟»

گفت: «نه»

گفت: «حمد خدای» آنگاه شام خورد و دبو سی مطلبی را که به سبب آن آمده بود بگفت.

گوید: حرشی با شتاب برفت و پس از سه روز به قشیری رسید، پس از آن برفت و چون به خجنده رسید به فضیل بن بسام گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من شتاب کردن است»

گفت: «رای من چنین نیست، اگر کسی زخم‌دار شود کجا می‌رود؟ یا اگر یکی کشته شود کجا پیش می‌برند؟ رای من این است که فرود آییم و ملائیم رویم و برای

نبرد آماده شویم»

گوید: پس فرود آمد و خیمه‌ها را برافراشت و برای جنگ آماده شدن گرفت، هیچکس از دشمنان بیرون نیامد و کسان، حرشی را ترسو شمردند و گفتند: «در عراق از دلبری و تدبیر وی سخن بود و چون به خراسان آمد سست شد»

گوید: یکی از عربان حمله کرد و باگریزی به درخجنده زد که درگشوده شد. و چنان بود که بیرون شهر این سوی در، خندقی کنده بودند و آنرا با نی پوشانیده بودند و روی آن خاک ریخته بودند، از روی مکاری، و خواسته بودند که اگر تلافی شد و هزیمت شدند راه را بشناسند اما مسلمانان ندانند و در خندق افتند.

گوید: وقتی برون آمدند، مسلمانان با آنها نبرد کردند که هزیمت شدند و راه گم کردند و در خندق افتادند، چهل کس را از خندق برون آوردند که هر کدام دو زره به تن داشتند.

گوید: حرشی آنها را محاصره کرد و منجیقها برضدشان نهاد ترکان کس پیش شاه فرغانه فرستادند که با ما نامردی کردی و از او خواستند که یاریشان کند.

شاه فرغانه گفت: «من نامردی نکرده‌ام و یاریتان نمی‌کنم، در کار خویش بیندیشید که پیش از خانم مهلت به مقابله شما آمده‌اند و شما در پناه من نیستید.»
گوید: و چون از یاری شاه فرغانه نومید شدند، تقاضای صلح کردند و خواستار امان شدند و اینکه آنها را سوی سغد باز برد. حرشی با آنها شرط کرد که هرچه از زن و فرزند عربان پیش آنهاست پس دهند و خراجهای ندادند را بدهند و کس را به غافلگیری نکشند و هیچکس از آنها درخجنده نماند و اگر حادثه‌ای آوردند خونهایشان حلال باشد.

گوید: فرستاده فیما بین موسی بن مشکان و ابستة آل بسام بود.

گوید: کارزنگی پیش حرشی رفت و گفت: «مرا حاجتی هست که می‌خواهم

پذیری؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «می‌خواهم اگر پس از صلح کسی از آنها خیانتی کرد مرا به خیانت

وی نگیری.»

حرشی گفت: «مرا نیز حاجتی هست، آنرا بپذیر»

گفت: «چیست؟»

گفت: «به شرایط من چیزی که خوش ندارم مبنفزای»

گوید: پس شاهان و بازرگانان را از جانب شرقی بیاورد و مردم خجنده

را که مقیم آنجا بوده بودند به حال خود نسپارد. کارزنگک به حرشی گفت: «چه

می‌کنی؟»

گفت: «از آسیب سپاهیان بر شما بیمناکم»

گوید: بزرگان قوم در اردوگاه حرشی به نزد آشنایان سپاهی خود جای

گرفتند. کارزنگک نیز به نزد ایوب بن ابی‌حسان جای گرفت.

گوید: حرشی خبر یافت که آنها یکی از زنانی را که به نزدشان بود کشته‌اند

و به آنها گفت: «شنیده‌ام ثابت اشنیخنی زنی را کشته وزیر دیواری به خاک کرده» اما

آنها انکار کردند.

حرشی کس پیش قاضی خجنده فرستاد و چون نظر کردند معلوم شد زن را

کشته‌اند.

گوید: حرشی ثابت را پیش خواند، کارزنگک غلام خویش را به دسر پرده

فرستاد که برای وی خبر آرد. حرشی از ثابت و دیگران درباره زن پرسش کرد

ثابت انکار کرد، اما حرشی به یقین دانست که او زن را کشته است و او را بکشت،

غلام کارزنگک بازگشت و کشته شدن ثابت را بلو خبر داد و او بنا کرد ریش خویش را

می‌گرفت و با دندان می‌جوید.

گوید: کارزنگک یم کرد که حرشی آنها را بکشد و به ایوب بن ابی حسان گفت: «من مهمان و دوست توام، برای تو زینده نیست که دوست را در شلوار کهنه بکشند.»

گفت: «شلوار مرا بگیر»

گفت: «این نیز زینده نیست که در شلوارهای شما کشته شوم، غلام خویش را سوی جلنگک پسر برادر من بفرست که شلوار نوی برای من بیاورد.»

گوید: و چنان بود که کارزنگک به برادر زاده خویش گفته بود: «وقتی کس فرستادم و شلوار خواستم بدان که قضیه کشتن است» و چون جلنگک شلوار فرستاد حویر سبزی بیاورد و آنرا پاره پاره کرد و به سر خادمان خویش بست، آنگاه با خادمان خویش برون آمد و متعرض کسان شد و کسانی را بکشت. به یحیی بن حصین نیز گذشت و ضربتی به پای وی زد که پیوسته از آن می لنگید.

گوید: مردم اردو آشفته شدند و کسان از او به زحمت افتادند تا در راهی تنگ به ثابت بن مسعود رسید و ثابت او را با شمشیر عثمان بن مسعود بکشت.

گوید: گروهی اسیر از مسلمانان به دست سغدیان بود که یکصد و پنجاه کس، و به قولی، چهل کس از آنها را بکشتند.

گوید: نوجوانی از آنها از میانه جست و به حرشی خبر داد به قولی مردی پیش وی آمد و خبر داد و از آنها پرسید که انکار کردند و کس فرستاد که ماوقع را بداند، و چون خبر را درست یافت بگفت تا آنها را بکشند، بازرگانان را از آنها به یکسوزد، بازرگانان چهار صد کس بودند و مال بسیار همراه داشتند که از چین آورده بودند.

گوید: سغدیان به دفاع برخاستند اما سلاح نداشتند، با چوبها نبرد کردند و همگی شان کشته شدند.

گوید: روز بعد بگفت تا کشتکاران را بیاوردند، آنها نمی دانستند یا رانشان چه

کرده‌اند و چنان بود که به گردن یکی مهر می‌زدند و از محوطه‌ای به محوطه دیگری می‌بردند و او را می‌کشتند. سه هزار کس و به قولی هفت هزار کس بودند.

گوید: پس از آن جریر بن همیان و حسن بن ابی‌العرطه و یزید بن ابی‌زینب را فرستاد که اموال بازرگانان را شمار کردند، آنها گوشه گرفته بودند و گفته بودند: «ما نبرد نمی‌کنیم»، اموال سغدیان و فرزندانشان را بگرفت و آنچه را می‌پسندید برگرفت پس از آن مسلم بن بدیل عدوی را پیش خواند و گفت: «تقسیم را به عهده تو نهادم»

گفت: «از آن پس که عاملان تو مدت یکشب در آن دستکاری کرده‌اند؟ آنرا به دیگری سپار» و او عیدالله بن زهیر را بر آن گذاشت که خمس را جدا کرد و اموال را تقسیم کرد.

گوید: حرشی به یزید بن عبدالملک نامه نوشت و به عمر بن هییره نوشت و این از جمله چیزها بود که مایه کینه عمر بن هییره نسبت به وی شد.

گوید: ثابت قطنه درباره کشتار بزرگان قوم شعری گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کارزنگک و کشین

«و حادثه‌ای که برای نیارود یواشی رخ داد

«و آنچه جلنگک در حصار خجند دید

«که هلاک و نابود شد

«دیده روشن شد»

در شعر به جای کشین کشکیش نیز خوانده‌اند.

گویند: دیواشنی دهقان مردم سمرقند بود و نام وی دیواشنگک بود و آنرا معرب کردند و دیواشنی گفتند.

گویند: کار ضبط خجند با علیاء بن احمریشکری بود. یکی دلوی از او خرید به دودرم و شمشهای طلا در آن یافت بازگشت، دست به ریش خویش نهاده بود،

گویی چشمش آزار داشت، دلوراپس داد و دو درم را بگرفت، سپس او را جستند و نیافتند.
گوید: حرشی، سلیمان بن ابی السری و ابسته بنی عوافه را به قلعه ای فرستاد که دره
سغد فقط از يك سو بدان پیوسته بود، شو کسربن حمیک و خسوار زمشاه و عورم
فرمانروای اخرون و شومان را نیز با وی فرستاد.

گوید: سلیمان بن ابی السری، مسیب بن بشر ریاحی را بر مقدمه خویش
فرستاد که در يك فرسخی قلعه در دهکده ای به نام کوم به مقابله وی آمدند، مسیب
هزیمتشان کرد و به طرف قلعه پس راند، سلیمان آنها را محاصره کرد، دهقان قلعه
دیواشنی نام داشت.

گوید: حرشی سلیمان نامه نوشت و کمک بدو عرضه کرد، پیغام داد که محل
تلاقی ماتنگ است، سوی کش برو که انشاء الله خدای ما را پس است.
گوید: دیواشنی تقاضا کرد که به حکم حرشی تسلیم شود و او را همراه مسیب
ابن بشر پیش حرشی فرستد. سلیمان چنان کرد و او را پیش سعید حرشی فرستاد که لطف
کرد و حرمت نهاد، از روی مکاری.

گوید: پس از رفتن وی مردم قلعه صلح خواستند به شرط آنکه متعرض یکصد
خاندا ن آنها و زنان و فرزندان شان نشود و قلعه را تسلیم کنند سلیمان به حرشی نوشت
که امانتداران برای ضبط آنچه در قلعه بود بفرستد.

گوید: پس او محمد بن عزیز کنندی و علباء بن احمریشکری را فرستاد و آنچه را در
قلعه بود به مزایده (*) فروختند که خمس را برگرفت و باقی را میان آنها تقسیم کرد.
گوید: پس از آن حرشی سوی کش رفت که برده هزار سرباوی صلح کردند.
به قولی دهقان کش که ویک نام داشت برشش هزار سر صلح کرد که در مدت چهل روز
بدهد بشرط آنکه پیشوی نیاید و چون از کار کش فراغت یافت سوی ربنجن رفت
و دیواشنی را بکشت و برتابونی بیاویخت و مکتوبی نوشت که اگر از محل خود

مفقود شد مردم ربنجن یکصد بدهند و نصر بن سیار را برای دریافت مال الصلح گماشت، پس از آن سوره بن حر را عزل کرد و نصر بن سیار را عامل کرد، سلیمان بن ابی السری را نیز عامل کش و نسف کرد، بر جنگ و خراج.

گوید: حرشی سر دیواشنی را سوی عراق فرستاد و دست راست وی را به طخارستان پیش سلیمان بن ابی السری فرستاد.

گوید: خزار، برجایگاهی بلند بود، مجشربن مزاحم به سعید بن عمر حرشی گفت: «می خواهی کسی را به تو نشان دهم که آنرا بی نبرد بگشاید؟»
گفت: «آری»

گفت: «مسریل بن خریت ناجی»

گوید: پس سعید مسریل را آنجا فرستاد، مسریل دوست شاه خزار بود، نام شاه سبقری بود و مسریل را دوست داشتند وی به شاه خبر داد که حرشی با مردم خجنده چه کرده بود و او را بترسانید.

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من این است که با امان تسلیم شوی»

گفت: «با عامه مردم که به من پیوسته اند چه کنم؟»

گفت: «آنها را نیز جزو امان خویش می کنی»

گوید: «پس با آنها صلح کرد و او را با ولایتش امان دادند»

گوید: حرشی سوی مرو باز گشت، سبقری نیز با وی بود و چون به اسنان رسید، و مهاجر بن یزید حرشی پیش وی آمد که بدو دستور داد بدون پسرکشانشاه را پیش وی آرد، سبقری را بکشت و بیاویخت، اما نامه اش نیز با وی بود.

به قولی این دهقان پسر مهاجر بود که پیش این همیره آمد و امانی برای مردم سفد گرفت و حرشی وی را در کهنڈ مرو محبوس کرد و چون به مرو رسید او را پیش خواند و بکشت و در میدان بیاویخت و رجز گوی شعری گفت به این مضمون:

«وقتی سعید با پنج گروه روان شد
 «در غباری که نفسها را می گرفت
 «جام تلخ برتر کان بکشت
 بر مرکیبان برفتند
 «وباز بونی فراری شدند»

در این سال یزید بن عبدالملک، عبدالرحمان بن ضحاک فهری را از مدینه و مکه برداشت و این به نیمهٔ ربیع الاول بود، عبدالرحمان سه سال عامل وی بر مدینه بوده بود.

و هم در این سال یزید بن عبدالملک عبدالواحد نضری را ولایتدار مدینه کرد.

سخن از اینکه چرا یزید بن عبدالملک
 عبدالرحمان بن ضحاک فهری را از مدینه
 و جاهای دیگر که به او سپرده بود برداشت؟

چنانکه محمد بن عمر گوید: سبب آن بود که عبدالرحمان بن ضحاک فهری از فاطمه دختر حسین خواستگاری کرد و سکینه گفت: «شوهر نمی خواهم که به کار فرزندان خویش نشسته ام» طفره می رفت و نمی خواست آشکارا مخالفت کند که از او بیم داشت.

گوید: ابن ضحاک اصرار کرد و گفت: «به خدا اگر نکنی پسر بزرگت، یعنی عبدالله بن حسن را حد میخوارگی می زنم»

گوید: در آن اثنا که وضع چنین بود، کار دیوان مدینه با ابن هرمز بود که یکی از مردم شام بود، یزید بدو نوشت که حساب خود را بفرستد و دیوان را تسلیم کند. ابن هرمز پیش فاطمه دختر حسین رفت که وداع گوید و بدو گفت: «حاجتی

نداری؟»

گفت: «به امیر مومنان خیر بده که من از این ضحاک چه می کشم و چه مزاحمت‌ها میکند»

گویند: فاطمه فرستاده‌ای بانامه پیش یزید فرستاد و به او خبر داد و از قرابت خویش و حق خویشاوندی یاد کرد و از مزاحمت و تهدید ابن ضحاک سخن آورد.

گویند: ابن هرمز و فرستاده باهم رسیدند.

گویند: ابن هرمز پیش یزید رفت که از اخبار مدینه پرسید و گفت: «آیا خبر جالبی بود؟» اما ابن هرمز، قضیه دختر حسین را بیاد نیاورد. حاجب گفت: «فرستاده فاطمه دختر حسین برد است»

ابن هرمز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، روزی که می آمدم فاطمه دختر حسین پیغامی برای توبه من داد» و خبر را با وی بگفت.

گویند: یزید از بالای نشیمنگاه خویش فرود آمد و گفت: «بی مادر! مگر نپرسیدم آیا خبر جالبی هست؟ ابن، پیش تو بود و به من نگفتی!»

گویند: ابن هرمز به عذر فراموشی متوسل شد.

گویند: یزید اجازه داد که فرستاده را بیاورد و نامه را گرفت و بخواند.

گویند: بنا کرد باخیزرانی که به دست داشت می زد و می گفت: «ابن ضحاک جرئت آورده است، کسی هست که صدای شکنجه او را در اینجا که هستیم به گوش من برساند؟»

گفتند: «عبدالواحد نضری»

گویند: کاغذ خواست و به دست خویش به عبدالواحد نضری که در طایف بود نوشت:

«سلام بر تو اما بعد، ترا ولایتدار مدینه کردم، وقتی ابن نامه به تو رسید برو

وابن ضحاک را از آنجا بردار و چهل هزار دینار از او بگیر و شکنجه اش کن چنانکه صدای او را اینجا که هستم بشنوم»

گوید: پیک نامه را برگرفت و سوی مدینه رفت اما پیش ابن ضحاک نرفت و بیمناک شده بود، کسی فرستاد و پیک را پیش خسواند و گوشه فرس را به کنار زد که هزار دینار آنجا بود و گفت: «این هزار دینار از آن تو و متعهدم و پیمان می کنم که اگر سب آمدنت را بگویی آنرا به تو دهم»

گوید: پیک خبر را با وی بگفت، از او خواست که سه روز بماند و پس از آن برود و پیک پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن ضحاک حرکت کرد و شتابان برفت تا پیش مسلمة بن عبدالمک رسید و گفت: «من پناهی تو هستم»

گوید: مسلمة پیش یزید رفت و او را بر سر لطف آورد و گفت: «برای حاجتی آمده است»

گفت: «هر حاجتی که بگویی بر آورده شود اگر ابن ضحاک نباشد.»

گفت: «به خدا ابن ضحاک است»

گفت: «به خدا هرگز او را نمی بخشم که چنان و چنان کرده است»

گوید: «پس او را سوی مدینه فرستاد، پیش نضری»

عبدالله بن محمد گوید: او را در مدینه دیدم که جبه پشمین به تن داشت و گدایی می کرد، شکنجه شده بود و به محنت افتاده بود.

گوید: نضری به روز شنبه نیمه شوال سال صد و چهارم به مدینه آمد.

زهری گوید: به عبدالرحمان بن ضحاک گفتم: «سوی قوم خویش می روی آنها با هر چه مخالف عملشان باشد، مخالفت می کنند، به چیزهایی که مورد اتفاق آنهاست پای بند باش. با قاسم بن محمد و سالم بن عبدالله مشورت کن که از ارشاد تو باز نمی مانند.»

گوید: اما این را به چیزی نگرفت، بسا همه انصار دشمنی کرد، ابوبکر بن حزم را به ستم و دشمنی، به ناحق بزد، شاعری از آنها نماند که هجای وی نگفت و پارسایی نبود که عیب او نگفت و بهزشتی یاد نکرد. و چون هشام زمامدار شد، او را دیدم که دلیل شده بود، عبدالواحد و لایبندار مدینه شد و در آنجا بود، هیچ ولایتداری نیامده بود که به نزدشان از او محبوبتر یا شاد روش خیرداشت، هیچ کاری را بی مشورت قاسم و سالم فیصل نمی داد.

در این سال جراح بن عبدالله حکمی که امیر ارمنیه و آذربایجان بود به غزای سرزمین ترکان رفت که بلنجر به دست وی گشوده شد و ترکان را هزیمت کسرد و آنها را با همه فرزندانشان در آب غرق کرد و هر چه خواستند اسیر گرفتند و قلعه های مجاور بلنجر را گشود و همه مردم آنها برون راند.

و هم در این سال، چنانکه گفته اند، ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی تولد یافت در ماه ربیع الاخر.

و هم در این سال ابو محمد صادق و تنی چند از یاران وی در خراسان پیش محمد بن علی آمدند، ابوالعباس پانزده روز پیش از آن متولد شده بود که وی را که در پارچه ای پیچیده بود پیش آنها آورد و گفت: «به خدا این کار به کمال می رسد چنانکه انتقامتان را از دشمنانتان بگیرد.»

در همین سال، عمر بن هبیره، سعید بن عمرو حرشی را از خراسان برداشت و مسلم بن سعید کلایی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا

عمر بن هبیره، سعید حرشی را

از خراسان برداشت؟

گویند: سبب آن بود که عمر در مورد دیوانگی از حرشی آزرده خاطر بود از

آنرو که نوشته بود و دستور داده بود وی را رها کند اما او را کشت که ابن هبیره را حرمت نمی کرد. و چنان بود که وقتی پیک و فرستاده از عراق می رسید بدو می گفت: «ابوالمثنی چطور بود؟» و به دبیر خویش می گفت: «به ابوالمثنی بنویس» و نمی گفت: «امیر» مکرر می گفت: «ابوالمثنی گفت، ابوالمثنی کرد» و این به ابن هبیره رسید و جمیل بن عمران را پیش خواند و گفت: «چیزهایی درباره حشری شنیده ام سوی خراسان شو و چنان وانمود کن که برای نظر در دیوانها رفته ای و از کار وی با خبر شو» گوید: جمیل بیامد، حشری بدو گفت: «ابوالمثنی چگونه بود؟» جمیل در دیوانها نظر همی کرد، به حشری گفتند: «جمیل برای نظر در دیوانها نیامده آمده از کار تو آگاه شود»

گوید: حشری خربوزه ای را زهر آگین کرد و پیش جمیل فرستاد که بخورد و بیمار شد و مویش ریختن گرفت. آنگاه پیش ابن هبیره بازگشت و معالجه شد و بهی یافت و به ابن هبیره گفت: «کار مهمتر از آنست که شنیده ای سعیدتر ایکی از عاملان خویش می داند»

گوید: پس ابن هبیره بر حشری خشم آورد و او را معزول کرد و شکنجه داد و مورچه در شکمش کرد.

گوید: و چنان بود که حشری می گفته بود: «اگر عمر درهمی از من بخواهد که در چشم خویش نهد به او ندهم» اما چون شکنجه دید پرداخت کرد یکی بدو گفت: «مگر نمی گفتمی که یک درهم به او نمیدهی؟»

گفت: «ملاطم مکن، وقتی آهن به من رسید بنالیدم»

گوید. اذینه بن کلیب، یا کلیب بن اذینه شعری گفت به ابن مضمون:

«ابو یحیی صبوری کن که چنانکه دانسته ام

«صبور بوده ای و اهل عمل، و تحمل غرامت سنگین داشته ای»

علی بن محمد گوید: خشم آوردن ابن هبیره بر حشری از آنرو بود که معقل بن

عروه را به هرات فرستاده بود، یابه عاملی یابه کاردیگر و او پیش از آنکه بر حرشی گذر کند جای گرفت و به هرات رفت، حرشی نیز کاری را که برای آن رفته بود، روان نکرد و او به حرشی نامه نوشت که به عامل خویش نوشت معقل را پیش من فرست و چون او را فرستاد، حرشی بدو گفت: «چرا پیش از آنکه سوی هرات روی پیش من نیامدی؟»

گفت: «من عامل این هییره ام که ولایتدار کرده چنانکه ترا نیز ولایتدار

کرد»

گوید: پس حرشی معقل را دو بست تازیانه زد و ریشش را بسترد، و ابن هییره وی را معزول کرد و مسلم بن سعید کلابی را عامل خراسان کرد و نامه ای به حرشی نوشت و او را پسر زن بوگند و خواند و سعید گفت: «خود او پسر زن بوگندو است.»

گوید: پس ابن هییره به مسلم نوشت حرشی را با معقل بن عروه پیش من فرست، و حرشی را به معقل داد که با وی بدی کرد و سخت گرفت پس از آن يك روز بگفت تا او را شکنجه کرد و گفت: «او را با شکنجه بکش»

گوید: و چون شب شد ابن هییره به صحبت نشست و گفت: «سرور قیس

کیست؟»

گفتند: «امیر»

گفت: «این سخن را مگوئید، سرور قیس کوثر بن زفر است که اگر شبانگاه بوق بزند، بیست هزار کس پیش وی روند و نگویند ما را برای چه خوانده ای؟ این خر که در زندان است و گفته ام او را بکشند، یکه سوار قیس است. شاید من از همه قیسیان بهتر باشم که هر کاری را پیش من آورده اند و دانسته ام که ضمن آن خیر و منفعتی توان دارم، آنرا به طرفشان کشانیده ام.»

گوید: يك بدوی از مردم بنی فزاره گفت: «تو چنین نیستی که می گویی اگر

چنین بودی نمی گفنی بکه سوار قیس را بکشند»

گوید: پس ابن هبیره کس پیش معقل فرستاد که از آنچه به تو گفته بودم دست بدار.

مسلم بن مغیره گوید: وقتی ابن هبیره گریخت، خالد، سعید بن عمرو و حرشی را از پی وی فرستاد و در محلی از فرات بدو رسید که در کشتی به سمت دیگر عبور می کرد، غلام ابن هبیره به نام قبیص بالای کشتی نشسته بود که حرشی او را شناخت و بدو گفت: «قبیص؟»

گفت: «آری»

گفت: «ابوالمثنی در کشتی است؟»

گفت: «آری»

گوید: ابن هبیره پیش حرشی رفت که بدو گفت: «ابوالمثنی گمان داری چه می کنم؟»

گفت: «گمان دارم که یکی از قوم خویش را به یکی از فریش تسلیم نخواهی کرد.»

گفت: «همینطور است»

گفت: «پس فرار کنم»

ابو اسحاق بن ربیع گوید: وقتی ابن هبیره، حرشی را به زندان کرد، معقل بن عروه قشیری پیش وی آمد و گفت: «خدا! امیر را قرین صلاح بدارد، بکه سوار قیس را به بند کردی و رسوا کردی من از او دلخوش نیستم اما خوش نداشتم که با وی چنین کنی»

گفت: «تو میان من و او باش، به عراق آمدم و او را ولایتدار بصره کردم، سپس ولایتدار خراسان کردم، بک پابوی پیر برای من فرستاد، کار مرا تحقیر کرد و با من خیانت کرد، وی را معزول کردم و بدو گفتم: «ای پسر نعه»

به من گفت: «ای پسر بسره»

معلل گفت: «مادر به خطا، چنین کرد؟»

گوید: پس معلل در زندان پیش حرشی رفت و گفت: «ای پسر نسعه به مادرت دخول کردند و او را به هشتاد بزجری خریدند همدم چوپانان بود و مرکوب آینده و رونده، او را هسنگگ دختر حارث بن عمرو می گئی؟» و بدو ناسزا گفت.

گوید: وقتی ابن هبیره معزول شد و خالد به عراق آمد، حرشی از معلل شکایت کرد و شاهد آورد که به مادر او تهمت ناموس زده «خالد به حرشی گفت: «تازیانه اش بزنی» پس او را حد زد و گفت: «اگر ابن هبیره بازویم را سست نکرده بود قلبت را سوراخ می کردم»

گوید: یکی از بنی کلاب به معلل گفت: «با عموزاده ات بد کردی، به او تهمت ناموس زدی و خدا وی را به تو مسلط کرد و چنان شدی که میان مسلمانان حق شهادت نداری.»

گوید: وقتی معلل را حد می زدند، باز به حرشی تهمت ناموس زد و خالد گفت: «حد را تجدید کنید» که گفت: «قاضی * را حد نمی زنند»

گوید: مادر عمر بن هبیره، بسره عدوی بود، از عدی الرباب دختر حسان. در این سال عمر بن هبیره پس از عزل سعید حرشی مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمر بن هبیره
مسلم بن سعید را ولایتدار
خراسان کرد؟

علی بن محمد گوید: وقتی سعید بن مسلم کشته شد، حجاج پسر وی مسلم را

* مقصود از این تمیز مفهوم نیست، شاید اشاره به سخن عمر بن هبیره است به معلل که گفته بود، میان من و او - یعنی حرشی - باشر یعنی داوری کن (م)

به فرزندان خویش پیوست که ادب آموخت و فاضل شد و چون عدی بن ارفاطه پیامد می‌خواست او را ولایتدار کند و با دبیر خویش مشورت کرد که گفت: «ولایتی مبک به او بده سپس او را بالا می‌بری»

گوید: عدی ولایتی به مسلم داد که بدان پرداخت و مضبوط داشت و خوب عمل کرد و چون فتنه یزید بن مهلب رخ داد، آن اموال را به شام برد، و چون عمر بن هبیره پیامد مصمم شد او را ولایتدار کند و او را پیش خواند که دیگر جوان نبود و چون نظر کرد در ریش وی سپیدی دید و تکبیر گفت.

گوید: شبی ابن هبیره به صحبت نشست، مسلم نیز جزو صحبت بود، از آن پس که هم صحبتان برفتند مسلم بماند، بهی به دست ابن هبیره بود که آنرا بینداخت و گفت: «می‌خواهی ترا ولایتدار خراسان کنم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ان شاء الله فردا»

و چون صبح شد و ابن هبیره بنشست و کسان پیامدند مسلم را ولایتدار خراسان کرد و فرمان او را نوشت و گفت حرکت کند و به عاملان خراج نوشت که مکاتبه آنها با مسلم بن سعید باشد.

گوید: جبلة بن عبدالرحمان، وابستهٔ باهله را نیز پیش خواند و ولایتدار کرمان کرد.

جبلة گفت: «وابستگی با من چه کرد؟ مسلم می‌باید طمع برد که من به ولایت بزرگی منصوب شوم و ولایتی بدو دهم، وی را ولایتدار خراسان کرد و مرا ولایتدار کرمان کرد»

گوید: پس مسلم حرکت کرد و در آخر سال صد و چهارم یا صد و سوم، نهم روز به خراسان رسید، در دارالاماره را بسته یافت، وارد مسجد شد، در اطاقک رانیز

بسته یافت، پس نماز کرد، خادمی از در اطاقك در آمد، بدو گفتند: «امیر آمده» و پیشاپیش او برفت تا وی را وارد دارالاماره و مجلس ولایتدار کرد.
 گوید: به حرشی خبر دادند و گفتند: «مسلم بن سعید آمده»
 گوید: سعید کس فرستاد که به امارت آمده‌ای یا وزارت یا زیارت؟
 مسلم پاسخ داد: «کسی همتند من به زیارت یا وزارت به خراسان نمی‌آید»
 گوید: پس حرشی پیش وی آمد که بدو ناسزا گفت و دستور داد تا بزندانش
 کنند.

گفتند: «اگر حرشی را هنگام روز برون فرستی کشته می‌شود»
 پس بگفت تا حرشی را به نزد وی برداشتند تا شب شد و به هنگام شب او را به زندان فرستاد و بند نهاد. پس از آن زندانبان را بگفت تا بند او را بیشتر کند، که غمگین پیش حرشی رفت که از او پرسید: «چرا غمگینی؟»
 گفت: «دستور داده‌اند که بند ترا بیشتر کنم»
 حرشی به دیر خویش گفت: «بدو بنویس که زندانبانت می‌گوید به او دستور داده‌ای بند مرا بیشتر کند، اگر دستور از بالا دست تو است، شنوایی و اطاعت و اگر نظری است که تو داری، کاری بد سرانجام است و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«اگر آنها مرا بجویند بکشندم

«هر که را نیز من بجویم جاودانی نیست»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«اگر مرا بیابند میکشندم

«من نیر هر که را بیابم جاوید نیست

«آنها دشمنانند، چه حاضر باشند چه غایب

«کینه تو زانند بادلهای سیاه»

گوید: مسلم یکی را از جانب خویش بر جنگ ولایت گماشت.
گوید: ابن هبیره مردی حرصی بود، یکی از پیشکاران یزید بن مقلب را که
از کار خراسان و سران آن مطلع بود بگرفت و به زندان کرد و هیچکس از بزرگان
آنجا نبود که وی را متهم نکرد.

گوید: ابن هبیره، ابو عبیده عنبری را بایکی به نام خالد فرستاد و به حرشی
نوشت و دستور داد کسانی را که آن شخص نام برده بود بدو تسلیم کند تا از آنها وصول
کند، اما حرشی نکرد و فرستاده ابن هبیره را پس فرستاد.

گوید: وقتی ابن هبیره، مسلم بن سعید را عامل کرد، دستور داد آن اموال را
بگیرد و چون مسلم بیامد میخواست کسان را در مورد اموالی که بدان متهم بودند
تعقیب کند.

بدو گفتند: اگر باینان چنین کنی در خراسان آرام نخواهی داشت و اگر این
اموال را بر آنها نهدی، خراسان بر آنها و بر تو تباه شود زیرا این کسان که می خواهی
بخاطر این اموال تعقیبشان کنی، بزرگان ولایتند که به ناحق متهم شده اند ایشان مهزم بن
جابر سیصد هزار دانی بود، یکصد هزار بدان افزودند که چهار صد هزار شد و بیشتر
کسانی که برای تو نام برده اند چنانند که بر ایشان افزوده اند.

گوید: مسلم این را به ابن هبیره نوشت و گروهی را فرستاد که مهزم بن جابر
از آن جمله بود. مهزم بدو گفت: «ای امیر، آنچه به تو خیر داده اند ستم است
و ناحق، از این همه اگر راست باشد جز اندکی بر عهده مانیت که اگر مطالبه کنند
پرداخت می کنیم»

ابن هبیره گفت: «خدا به شما فرمان می دهد که اما تنها را به صاحبانش پس
دهید»

مهزم گفت: «دنباله آنها هم بخوان که» و چون میان مردم حکم کردید به

عدالت حکم کنید^۱

ابن هبیره گفت: «ناچار باید این مال پرداخت شود»
گفت: «به خدا اگر آنرا بگیری از مردمی خواهی گرفت که در کارمقابله و
زبون کردن دشمنان نیرومندند، و این کار مردم خراسان را از لحاظ لوازم و مر کوب و سلاح
زیان می زند، ما در مرزی هستیم، در معرض دشمنی که جنگشان پایان پذیر نیست، یکی
از ماچندان آهن می پوشد که زنگ آن به پوستش می رسد، تا آنجا که خادمی که به
خدمت یکی درست، از بوی آهن روی از مولا و مخدم خویش می گرداند، شما در
ولایتی هستید مرفه در پوشش نازک و الوان، کسانی که به این مال متهم
شده اند، سران مردم خراسان و اهل و لایاتند که بارسنگین جنگها را
می برند، به نزد ما جمعی هستند که از هرسوی آمده اند، که بر خران بوده اند و
ولایتداری کرده اند و اموال را برده اند و اینک به نزد آنهاست فراوان و بسیار.»
گوید: ابن هبیره گفته فرستادگان را به مسلم بن سعید نوشت و نوشت که این اموال
را از کسانی که فرستادگان گفته اند به نزد آنهاست بگیر.

گوید: و چون نامه ابن هبیره به مسلم رسید کسانی را که اموال را به عهده
داشتند بگیرت و حاجب بن عمرو حارثی را بگفت تا آنها را شکنجه کند و اوچنان کرد
و آنچه را که بدان متهم بودند از آنها بگیرت.
در این سال عبدالواحد نضری سالار حج بود، از ابو معشر چنین آورده اند،
واقعی نیز چنین گفته است.

در این سال عامل مکه و مدینه و ظایف عبدالواحد نضری بود.

عامل عراق و مشرق عمر بن هبیره بود.

قضای کوفه باحسین بن حسن کندی بود.

قضای بصره باعبدالملک بن یعلی بود.

۱- و اذا حکمت بین الناس ان تحکموا بالعدل (سوره نساء آیه ۵۸)

آنگاه سال صد و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که
به سال صد و پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که جراح بن عبدالله حکمی به غزای قوم آلان رفت و به شهرها و قلعه‌های آن سوی بلنجر رسید و بعضی از آنرا گشود و قسمتی از مردم آنجا را برون کرد و غنائیم بسیار به دست آورد.

غزای سعید بن عبدالملک نیز به سرزمین روم در همین سال بود که دست‌های در حدود یک هزار کس فرستاد که چنانکه گویند همگی کشته شدند.

در همین سال مسلم بن سعید به غزای ترکان رفت و چیزی نگشود و باز گشت. پس از آن در همین سال به غزای افشین رفت که یکی از شهرهای سغد بود و پادشاه و مردم آنجا صلح کرد.

سخن از غزای ترکان و صلح
پادشاه و مردم افشین

علی بن محمد گوید: مسلم بن سعید، بهرام میسر را مرزبان کرد و نیز مسلم در آخر سال صد و پنجم به غزا رفت و چیزی نگشود و باز گشت. ترکان به تعقیب وی آمدند و وقتی بدو رسیدند که کسان از نهر بلخ عبور می کردند، مردم تمیم عقیدار بودند و عبیدالله بن زهیر سالار سواران تمیم بود که از کسان حفاظت کردند تا از نهر گذشتند. گوید: وقتی یزید بن عبدالملک بمرد و هشام پا گرفت، مسلم به غزای افشین رفت و پادشاه آنجا برشش هزار سر صلح کرد و قلعه را بدو تسلیم کرد و آخر سال صد و پنجم باز گشت.

در همین سال خلیفه، یزید بن عبدالملک بن مروان پنج روز مانده از شعبان

آن سال در گذشت، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.
واقدی گوید: وفات یزید بن عبدالملک در بلقا بود از سرزمین دمشق و هنگام
مرگ سی و هشت سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: چهل ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند: سی و شش ساله
بود.

مدت خلافت یزید به گفته ابو معشر و هشام بن محمد و علی بن محمد چهار سال و
یکماه بود و به گفته واقدی چهار سال بود.

کنیه یزید بن عبدالملک ابو خالد بود، ابو معشر و هشام بن محمد و واقدی چنین
گفته‌اند.

علی بن محمد گوید: یزید بن عبدالملک سی و پنج ساله با سی و چهار ساله بود که
در گذشت، در ماه رمضان به روز جمعه پنج روز مانده از آن ماه به سال
صد و پنجم.

گوید: مرگ وی در ارد بود از سرزمین بلقا و پسرش ولید که پانزده ساله بود
بر او نماز کرد. در آنوقت هشام بن عبدالملک در حمص بود.

هشام بن محمد گوید: وقتی یزید بن عبدالملک در گذشت، سی‌سه ساله بود.
علی گوید: ابو ماویه، یادگیری از یهودان، به یزید بن عبدالملک گفت: «تو چهل
سال شاهی خواهی داشت»

یکی از یهودیان گفت: «دروغ می‌گویدی، خدا لعنتش کند، چنان دیده که
او چهل قصبه پادشاهی خواهد کرد، قصبه شهر است و او شهر (ماه) را سال
کرد.

سخن از بعضی روشها و کارهای
یزید بن عبدالملک

علی گوید: یزید بن عبدالملک از جوانان قوم بود یکروز که طربناک شده بود و
حبابه و سلامه به نزد وی بودند گفت: «بگذارید پرواز کنم»
حبابه بدو گفت: «امسترا به کی می سپاری؟» و چون بمر دسلامه قس شعری خواند
بدین مضمون:

«اگر درهم رفته ایم

«یا سر آن داریم که درهم رویم

«ملا متعان مکن

«که قسم به دینم شبم را

«همانند بیماری سخت به سر کرده ام

«آنگاه غم مرا فرو گرفت

«همدم و مونس نبود

«و حادثه ای که به ما رسید فجیع بود

«هر کجا محله ای را خالی می نگرم

«اشکم فرو می ریزد

«که از سروری که رعایت مامی کرد

«خالی مانده است»

آنگاه بانگ بر آورد: «وای امیر مؤمنانم»

گوید: شعر از یکی از انصار است

علی گوید: در ایام خلافت سلیمان بن عبدالملک، یزید بن عبدالملک به حج رفت

و حبابه را که نامش عالیه بود، از عثمان بن سهل به چهار هزار دینار خرید، سلیمان گفت:

«چنین اندیشیدم که یزید را محجور کنم»

گوید: پس یزید حبابه را پس داد و یکی از مردم مصر او را بخرید.

گوید: سعه به یزید گفت: «ای امیر مومنان، آیا در دنیا چیزی هست که هنوز

آرزوی آن را داشته باشی؟»

گفت: «آری، حبابه»

گوید: سعه یکی را فرستاد و حبابه را به چهار هزار دینار خرید و او را پشت

برده نشانید و گفت: «ای امیر مومنان، در دنیا چیزی هست که آرزوی آنرا داشته

باشی؟»

گفت: «مگر یکبار همین را نرسیدی که به تو گفتم»

گوید: سعه برده را برداشت و گفت: «این حبابه» و برخاست و حبابه را به نزد

وی تنها گذاشت. پس از آن سعه به نزد یزید منزلت یافت و او را حرمت کرد و چیز

داد، سعه زن یزید بود و از خاندان عثمان بن عفان بود.

یونس بن حبیب گوید: روزی حبابه کنیز یزید بن عبدالملک شعری را به آواز

خواند به این مضمون:

«در گلویم گرمای شوقی هست

«که آرام نگیرد و سرانجام نگیرد

«که خنک شود»

گوید: یزید سرازیر شد که پرواز کند، حبابه گفت: «ای امیر مومنان ما را به

تو نیاز هست»

گوید: پس از آن حبابه بیمار شد و سنگین شد و یزید بدو گفت: «حبابه چطوری؟»

حبابه جواب داد و یزید بگریست و شعری خواند، بدین مضمون:

«اگر جان از تو تسلی تواند یافت

«یا عشق را از باد تواند برد

«دل از نو میدی تسلیت می پذیرد

«نه از خویشتن داری»

گوید: یزید شنید که یکی از کنیزان وی شعری می خواند به این مضمون:

«عاشق دلباخته را همین غم بس

«که منزلگاههای معشوق را خالی بیند»

ویوسته این را به تمثیل می خواند

علی گوید: یزید بن عبدالملک از پس مرگ حبابه هفت روز به سربرد که برای

دیدن کسان برون نمی شد، مسلمه چنین گفته بود که بیم داشت کاری از او سرزند

که وی را به نزد مردم سفیه وانماید.

خلافت

هشام بن عبدالملک

در این سال، چند روز مانده از ماه شعبان، هشام بن عبدالملک به خلافت رسید،

روزی که به خلافت رسید سی و چهار سال و چند ماه داشت.

سحیم بن حفص عجیفی گوید: هشام بن عبدالملک، آن سال که مصعب بن زبیر

کشته شد، یعنی سال هفتاد و دوم تولد یافت. مادرش عایشه دختر هشام بن اسماعیل

مخزومی بود، وی زنی احمق بود، کسانش گفته بودند، با عبدالملک سخن نکند تا

فرزند بیارد.

گوید: عایشه چنان بود که بالشها را روی هم می نهاد و بر بالش سوار می شد

و آنرا می می کرد گویی مرکبی بود. کندر می خرید و می جوید و از آن مجسمه های

کوچک می ساخت و مجسمه ها را روی بالشها می نهاد، هر مجسمه را به نام کنیزی

نامیده بود و بانگ می زد: فلانی، و فلانی و به سبب حماقتش عبدالملک او را طلاق داد.

گوید: عبدالملک به مقابله مصعب رفت و او را کشت و چون او را کشت

خبر تولد هشام بدو رسید و او را منصور نامید که بدان قال نیک زده بود، مادرش او را به نام پدر خود هشام نامید، و عبدالملک اعتراض نکرد، کنیه هشام، ابوالولید بود.

محمد بن عمر گوید: خبر خلافت هشام وقتی بدو رسید که در زیتونه بود، در منزل خویش در خانه کوچکی که آنجا داشت. گوید: خانه او را دیدم که کوچک بود. گوید: بیک عصا و انگشتر را آورد و سلام خلافت به او گفت، آنگاه هشام از رصافه بر نشست و سوی دمشق رفت.

در این سال بکیر بن ماهان از سند بیامد که با جنید بن عبدالرحمان آنجا بوده بود و ترجمان وی بود. وقتی جنید معزول شد به کوفه آمد، چهار خشت نقره همراه داشت بایک خشت طلا. ابو عکرمة، صارق و میسره و محمد بن خنیس و سالم اعین و ابویحیی و ابستة بنی سلمه را بدید که از کار دعوت بنی هاشم باوی سخن کردند که آنرا پذیرفت و از آن خشنود شد و آنچه را همراه داشت بر آنها خرج کرد و پیش محمد بن علی رفت و چون میسره بمرد محمد بن علی، بکیر بن ماهان را به جای وی به عراق فرستاد و جانشین وی کرد.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، نضری عامل مدینه بود. واقدی گوید: «ابراهیم بن هشام به حج آمد و کس پیش عطاء بن رباح فرستاد که چه وقت در مکه سخن کنم؟»

گفت: «بعد از نیمروز یک روز پیش از ترویه»

گوید: «او پیش از نیمروز سخن کرد و گفت: «فرستاده من از قول عطاء بن رباح چنین گفته است»

عطا گفت: «من گفته بودم بعد از نیمروز.»

گوید: پس ابراهیم بن هشام شرم زده شد و این را از نادانی وی شمردند.

در همین سال، در ماه شوال، هشام بن عبدالملک عمر بن هبیره را از عراق و
 و عمل مشرق که باوی بود، معزول کرد و همراه او به خالد بن عبدالله قسری سپرد.
 عمر بن یزید اسدی گوید: پیش هشام بن عبدالملک رفتم، خالد بن عبدالله قسری
 آنجا بود و از اطاعت مردم یمنی سخن داشت.
 گوید: من دست بهم کوفتم که صدای آن برخاست و گفتم: «به خدا خطایی
 و نادرستی ای چون این ندیده‌ام، به خدا هر فتنه‌ای در اسلام رخ نموده از مردم یمنی
 بوده، آنها بودند که امیر مومنان عثمان را کشتند، آنها بودند که امیر مومنان عبدالملک
 را خلع کردند، شمشیرهای ما از خون خاندان مهلب چکان است»
 گوید: و چون برخاستم یکی از خاندان مروان که آنجا حضور داشته بود، از
 پی من آمد و گفت: «ای برادر تمیمی، سختت را شنیدم، دلم از گفتار تو خوش شد. اما
 امیر مومنان، خالد را ولایتدار عراق می‌کند، دیگر آنجا جای تو نیست»
 زیاد بن عبیدالله گوید: به شام رفتم و قرضی گرفتم، یک روز که بر در بودم،
 در شام، یکی از پیش هشام در آمد و به من گفت: «جوان، از کدام قومی؟»
 گفتم: «یمنی»
 گفت: «کیستی؟»
 گفتم: «زیاد بن عبیدالله»
 گوید: پس لبخند زد و گفت: «به طرف اردوگاه برو و به یاران من بگو
 حرکت کند. که امیر مومنان از من خشنود شد و دستور داد حرکت کنم و کس گماشته
 که مرا روانه کنند»
 گوید: گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، تو کیستی؟»
 گفت: «خالد پسر عبدالله قسری» سپس گفت: «جوان به آنها بگو به چه لباس
 مرا با یابوی زردم به توبه دهند.»

گوید: و چون کمی بر فتم بانگم زد: «جوان، اگر روزی شنیدی که ولایتدار

عراق شده‌ام پیش من بیا»

گوید: پیش آنها رفتم و گفتم: «امیر، مرا پیش شما فرستاده که امیر مؤمنان از وی خشنود شده و گفته حرکت کند.»

گوید: بنا کردند، یکیشان مرا به برمیگرفت و یکی سرم‌امی بوسید، و چون این را بدیدم گفتم: «به من گفته که بقیچه لباس و یابوی زرد او را به من بدهید.» گفتند: «بله، به خدا و با حرمت»

گوید: پس بقیچه لباس او را با یابوی زردش به من دادند، و چنان شد که در اردوگاه هیچکس خوش لباس‌تر از من نبود. اندکی گذشت که گفتند: «خالو لایندار عراق شد» و من از این غمگین شدم یکی از آشنایان ما به من گفت: «چرا ترا غمگین می‌بینم؟»

گفتم: «بله، خالد و لایندار فلان و فلان جا شده و من اینجا روزیچه دارم که با آن گذران می‌کنم، بیم دارم پیش او روم و نسبت به من دگرگون شود و آنچه را اینجا دارم از دستم رفته باشد، نمی‌دانم چه کنم؟» گفت: «می‌خواهی یک کار بکنی؟» گفتم: «چه کار؟»

گفت: «مرا به روزی‌های خویش بگماری و بروی، اگر به آنچه می‌خواهی دست یافتی، روزیهای تو از آن من باشد و گرنه باز می‌گردی و من آن را به تو پس می‌دهم.»

گفتم: «بله» و حرکت کردم و چون به کوفه رسیدم، لباس خوبم را پوشیدم، به مردم اجازه ورود داد، صبر کردم تا به جاهای خودشان نشستند، پس از آن به درون رفتم و بر در ایستادم و سلام کردم و دعا گفتم. و ستایش کردم.

گوید: سر برداشت و گفت: «خوب کردی، خوش آمدی»

گوید: پیش از آنکه به منزل خویش روم ششصد دینار نقد و کالا به دست

آورده بودم، پس از آن به نزد وی رفت و آمد داشتم، روزی به من گفت: «زیاداً خط می‌نویسی؟»

گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، می‌خوانم اما نمی‌نویسم.»
گوید: با دست به پیشانی خویش زد و گفت: «انا لله وانا اليه راجعون، نه‌دم آنچه من از تو می‌خواستم از دست رفت و یکی برای تو ماند که مایه‌بی‌نیازی روزگاران است.»

گفتم: «ای امیر، آیا در آن یکی بهای غلامی هست؟»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «که با آن، غلام خط نویسی بخری و پیش من فرستی که مرا تسلیم

دهد.»

گفت: «ابداً، سنت از این کار گذشته است.»

گفتم: «هرگز»

گوید: پس او غلام خط نویس و حسابدانی خرید، به شصت دینار، و پیش من فرستاد و من روی کتاب افتادم و فقط هنگام شب پیش وی می‌رفتم. پانزده روز بیشتر نگذشت که آنچه می‌خواستم می‌نوشتم و آنچه می‌خواستم می‌خواندم.

گوید: شبی به نزد وی بودم که گفت: «نمی‌دانم در آن کار توفیقی یافتی؟»

گفتم: «آری، هرچه بخواهم می‌نویسم و هرچه بخواهم می‌خوانم.»

گفت: «چنان دانم که به اندک چیزی دست یافته‌ای و آنرا پسندیده‌ای.»

گفتم: «هرگز»

گوید: شادگون * خویش را بلند کرد که طوماری آنجا بود، گفت: «ایسن

طومار را بخوان» طومار را خواندم از عامل وی برری بود، گفت: «برو که کار

وی را به تودادم»

* کلمه متن - نهالی دتوشك، برهان.

گوید: برقم تا بهری رسیدم و عامل خراج را گرفتم کس پیش من فرستاد (بدو گفته بود) که این يك بدوی دیوانه است، امیر هرگز عربی را بر خراج نگماشته، بلکه او عامل کمک‌هاست، بدو بگو مرا به کارم باقی بدارد و سیصد هزار بگیرد.»

گوید: فرمان خویش را بدیدم معلوم شدم عامل کمک‌ها هستم و گفتم: «به خدا شکسته نمی‌شوم» آنگاه به خالد نوشتم که مرا به ری فرستادی و پنداشتم که همه کار آن را به من داده‌ای، اما عامل خراج به من پیام داده که وی را بر کارش باقی بدارم و سیصد هزار درم به من بدهد.

خالد به من نوشت: «آنچه را به تومی‌دهد بگیر و بدان که مغبون می‌شوی.»

گوید: مدتی آنجا بودم سپس نوشتم: «شوق دیدار تو دارم، مرا به نزد خویش ببر» و چنان کرد و چون پیش‌وی رفتم مرا سالار نگهبانی کرد.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف عبدالواحد نضری بود.

قضای کوفه با حسین بن حسن کنندی بود.

قضای بصره با موسی بن انس بود.

بقولی: هشام، خالد بن عبدالله قسری را به سال صد و ششم عامل عراق و خراسان کرد. به سال صد و پنجم عامل وی بر عراق و خراسان عمر بن هبیره بود.

پس از آن سال یکصد و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و ششم بود

در این سال هشام بن عبدالملک عبدالواحد نضری را از مدینه و هم از مکه و طایف برداشت و همه را به دایی خویش ابراهیم بن هشام مغزومی داد و او به روز جمعه هفده روز گذشته از جمادی‌الآخر سال صد و ششم به مدینه آمد، ولایت‌داری نضری بر مدینه یکسال و هشت ماه بود.

در این سال، سعید بن عبدالملک به غزای تابستانی رفت.
و هم در این سال حجاج بن عبدالملک به غزای قوم الان رفت و با مردمش صلح
کرد که جزیه دادند.

و هم در این سال عبدالصمد بن علی تولد یافت، به ماه رجب.
و هم در این سال، امام، طاووس وابسته بحیر بن ريسان حمیری در گذشت به
مکه، سالم بن عبدالله بن عمر نیز در گذشت و هشام بر آنها نماز کرد، مرگ طاووس به
مکه بود و مرگ سالم به مدینه.

عبدالحکیم بن عبدالله گوید: سالم بن عبدالله به سال صد و پنجم در آخر ذی-
حجه در گذشت و هشام بن عبدالملک، در بقیع بر او نماز کرد. قاسم بن محمد بن ابی بکر
را دیدم که به نزدیک قبر نشسته بود، هشام بیامد و به جزیک پیراهن به تن نداشت،
به نزد قاسم ایستاد و بدو سلام گفت، قاسم برخاست، هشام از او پرسید: «ابو محمد،
چطوری؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «به خدا دوست دارم که خدا شما را خوب بدارد»

گوید: و چون مردم را بسیار دید چهار هزار سپاهی به آنها حواله داد و سال
چهار هزار نام گرفت.

در این سال، نبرد مابین مضریان و یمنیان و ربیعہ رخ داد، در بروقان، از
سرزمین بلخ.

سخن از سبب نبردی که در بروقان
بلخ میان مضریان و یمنیان و ربیعہ
رخ داد

سبب این نبرد چنانکه گفته اند، آن بود که مسلم بن سعید به غزای رفت و از نهر

گذشت و کسان از او بازماندند از جمله کسانی که از وی بازمانده بودند بختری بن درهم بود. و چون به نهر رسید نصر بن سیار و سلیم بن سلیمان خازمی و بلعام بن مجاهد عنبری و ابوحنص بن وایل حنظلی و عقبه بن شهاب مازنی و سالم بن ذوابه را به بلخ بازگردانید. سالار همگیشان نصر بن سیار بود و دستورشان داد که مردم را سوی وی حرکت دهند.

گوید: نصر بن سیار در بختری و زیاد بن طریف بابل را بسوخت اما عمرو بن مسلم عامل بلخ نگذاشت وارد بلخ شوند.

گوید: مسلم بن سعید از نهر عبور کرد، نصر بن سیار نیز به بروقان رفت، مردم صفانیان پیش وی آمدند، مسلمة عقیقانی نیز که از مردم بنی تمیم بود بیامد یا حسان ابن خالد اسدی، هر کدام با پانصد کس، سنان اعرابی و زرعة بن علقمه و مسلمة بن اوس نیز بنزد وی آمدند، حجاج بن هارون نمیری نیز با خاندان خویش بیامد، مردم بکروان نیز در بروقان فراهم آمدند، سالارشان بختری بود که در بروقان در نیم فرسخی آنها اردو زد.

گوید: نصر کس پیش مردم بلخ فرستاد که مقرریهای آنان را گرفته اید به امیر خویش ملحق شوید که از نهر گذشته. مضریان سوی نصر رفتند و مردم ربیعه و ازد سوی عمرو بن مسلم رفتند. جمعی از مردم ربیعه گفتند: «مسلم بن سعید قصد خلع کردن دارد و ما را به ناخواه حرکت می دهد، مردم تغلب کس پیش عمرو بن مسلم فرستادند که تواز مایی و شعری برای او خواندند که یکی گفته بود و باهله را به تغلب منسوب داشته بود و چنان بود که بنی قتیبه از باهله بودند و گفتند: «ما از تغلیم» اما بکریان خوش نداشتند که آنها از تغلب باشند و تغلبیان فزونی گیرند و یکی از آنها شعری گفت به این مضمون:

«قتیه پندارد که از قبیله وایل است

«ای قتیبه این نسبی دور است.

«پس، بالاتر برو»

گویند که بنی معن ازد، دعوی انتساب باهله دارند، از شریک بن ابی قبله معنی نیز آورده‌اند که عمرو بن مسلم در انجمنهای بنی معن می‌ایستاد و می‌گفت: «اگر ما از شما نباشیم پس ما عرب نیستیم»

گوید: وقتی ثعلبی، عمرو بن مسلم را به بنی تغلب منسوب داشت، گفت: «خویشاوندی را نمی‌دانم، اما از شما دفاع می‌کنم»

گوید: پس ضحاک بن مزاحم و یزید بن مفضل حدانی برفتند و با نصر بن سیار سخن کردند و او را قسم دادند که برفت.

گوید: پس از آن یاران عمرو بن مسلم و بختری به نصر حمله بردند و بازگشت «ای آل بکر» بر آوردند و به جولان آمدند، نصر به آنها حمله برد، نخستین کسی که کشته شد یکی از مردم باهله بود، بختری و زیاد بن طریف باهلی با عمرو بن مسلم بودند.

گوید: هیچکس از یاران عمرو بن مسلم در نبرد کشته شدند، کردان برادر قرافه نیز کشته شد با سعد و یکی از بکرین وائل به نام اسحاق، بجز آنها که در کوچها کشته شده بودند.

گوید: عمرو بن مسلم هزیمت شد و سوی قصر رفت و کس پیش نصر بن سیار فرستاد که بلعاء بن مجاهد را پیش من فرست، وقتی بلعایش وی آمد گفت: «اگر مایه شماتت شنیدن بکرین وائل نمی‌شد، ترا می‌کشتم»

به قولی، عمرو بن مسلم را در آسیایی گرفتند و پیش نصر آوردند که ریسمانی به گردنش بود، نصر او را امان داد و به او و زیاد بن طریف و بختری گفت: «پیش امیر خویش روید»

به قولی، نصر و عمرو در بروقان تلاقی کردند و از بکرین وائل و بمیان سی کس کشته شد. بکرین گفتند: «ما که به این مرد تقرب جستیم و منکر قرابت ما شد،

برای چه با برادران خویش نبرد می‌کنیم.» این را گفتند و کناره گرفتند. ازدیان نبرد کردند، پس از آن هزیمت شدند و به قلعه‌ای در شدند که نصر آنها را محاصره کرد. پس از آن عمرو بن مسلم و بختری را، که یکی از بنی‌عباد بود، با زیاد بن طریف باهلی گرفت.

گوید: نصر به هر کدامشان یکصدزد و سروریشان را تراشید و پشمینه پوشانید. گویند: بختری را در یسه‌ای که آنجا رفته بود گرفته بودند.

نصر درباره بروقان شعری گفت به این مضمون:

«می‌بینم که دیده اشک می‌ریزد

«و کیست که از اشک ریختن آن

«جلوگیری تواند کرد

«وقتی کار جنگ بالاگیرد

«و آتش آن درد و گروه روشن شود

«من سست نخواهم بود

«اما قوم خندق را که پشت آن

«از بار سنگین گرانبار است

«به نبرد می‌خوانم.

«در آنجا بکریان پیمان خویش را رعایت نکردند

«و تنگ قیس با تنگ خودشان بر آنها بماند

«اگر بکریان در عراق کاستی گرفتند

«انحراف و علت آنها به سرزمین مرو بود،

«به روز بروقان نبرد خندق را آزمودند

«که وقت نابودیشان رسیده بود

«قیس نیز با بجیله نبردی داشت

«که از پیش مدتها انتظار آن را داشته بود.»

مقصود وقتی است که یوسف بن عمر، خالد و عیال وی را گرفته بود. ولید بن مسلم گوید: عمرو بن مسلم بانصر بن سیار نبرد کرد و او را هزیمت کرد و به یکی از مردم بنی تمیم که با وی بود گفت: «برادر تمیمی... نهایی قوم خویش را چگونه می بینی؟» که وی را از هزیمت آنها سرزنش می کرد.

گوید: پس از آن تمیمیان حمله بردند و باران عمرو را هزیمت کردند و چون عباد برفت و بلعاه بن مجاهد در جمع تمیمیان افتاده بود و آنها را پیش میراند مرد تمیمی به عمرو گفت: «اینک... نهایی قوم من.»

گوید: «عمرو هزیمت شد و بلعاه به باران خویش گفت: «اسیران را مکشید، لختشان کنید و شلواریشان را به پاهایشان پاره کنید» که چنین کردند. بیان عبری به تذکار نبرد بروقان شعری گفت به این مضمون:

«در مدینه بودم که از نبرد تمیمیان

«خبری آمد که مایه گفتگوی بسیار شد

«وقتی از کشتگان بکرین و ایل سخن آید

«دیده خالداران بکرین و ایل گریستن آغاز کند

«آنها عمرو بن مسلم را

«به مرگ تسلیم کردند

«وقتی که نیزه ها خون می ریخت

«به هزیمت رفتند

«و این به هنگام جنگ عادت نوسالان بود

«و در مقابل نیزه های شکننده

«ثبات نیاوردند»

در این سال مسلم بن سعید به غزای ترکان رفت و هنگامی که برای نبردشان

از نهر عبور کرده بود عزل وی از خراسان و ولایتداری اسدبن عبدالله از جانب خالدبن عبدالله پیامد.

سخن از خبر غزای مسلم بن سعید
گذر اثنای آن معزول شد

علی بن محمد گوید: «مسلم در این سال به غزا رفت و در میدان یزید با کسان سخن کرد و گفت: «چیزی را پشت سر خود به جای نمی گذارم که به نظر من مهمتر از آن گروه باشد که به جای می ماند و با گردنهای معطر به آهنگ زنان مجاهدان بر دیوارها می جهند، خدا یا چنین و چنانشان کن، به نصر گفته ام هر بجای مانده ای را که به دست آورد بکشد و در باره عذابی که خدا بر آنها نازل می کند رثا نمی گویم»

گوید: مقصودش عمرو بن مسلم بود و یارانش، و چون به بخارا رسید نامه خالدبن عبدالله قسری درباره اینکه ولایتدار عراق شده، بدو رسید بدو نوشته بود: «غزای خویش را به انجام بر»

گوید: پس مسلم سوی فرغانه حرکت کرد.

گوید: ابوالضحاک روحی از بنی رواجه عیس که در شمار ازدیان بود و در کار حساب می نگریست گفت: «هر که در این سال به جای ماند گناهی بر او نیست» و چهار هزار کس به جای ماندند.

گوید: مسلم بن سعید برقت و چون به فرغانه رسید خبر یافت، که خاقان به مقابله او می آید، شمیل یا شبیل بن عبدالرحمان مازنی پیش وی آمد و گفت: «اردوی خاقان را در فلان و فلان جادیدم» مسلم کس پیش عبدالله کرمانی و ابسته بنی سلیم فرستاد و دستور داد برای حرکت آماده باشد و چون صبح شد با اردو روان شد و بیک روز سه منزل پیمود و روز بعد از دره سبوح عبور کرد. خاقان به مقابله آنها آمد و سواران سوی آنها آمدند.

عبدالله بن ابوعبدالله با گروهی از سردستگان و وابستگان فرود آمد ترکان به کسانی که عبدالله در آنجا فرودشان آورده بود حمله بردند و آنها را بکشتند و اسبان مسلم را گرفتند، مسیب بن بشر ریاحی کشته شد. براه نیز کشته شد وی از سواران مهلب بوده بود. برادرشوزک نیز کشته شد. مسلمانان به بیجان آمدند و ترکان را از اردوگاه بیرون راندند. گوید: مسلم پرچم را به عامر بن مالک حمانی سپرد و کسان را حرکت داد که چهار روز راه پیمودند و ترکان در اطراف آنها بودند، چون شب نهم در رسید می خواست فرود آید، با کسان مشورت کرد، رأی دادند که فرود آید گفتند: چون صبح شد نزدیک آب می رویم که آب از ماچندان دور نیست که اگر در مرغزار فرود آیی کسان در باغها پراکنده شوند و اردوگاهت به غارت رود.

گوید: مسلم به سوره بن حر گفت: «ای ابو العلاء رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من همان رأی کسان است» و فرود آمدند.

گوید: در اردوگاه خیمه زدند و کسان ظروف و کالای سنگین را سوختند به ارزش یکهزار هزار.

وقتی صبح در آمد، حرکت کرد، نزدیک آب رفتند، و دیدند که مردم فرغانه و چاچ این سوی نهر جای گرفته اند. مسلم بن سعید گفت: «هر کدامتان را قسم می دهم که شمشیر خویش را برهنه کند» چنین کردند و دنیا همه شمشیر شد، که آب را رها کردند و عبور کردند. مسلم نه روز بعد عبور کرد و خاقان از پی آنها بیامد.

گوید: حمید بن عبدالله که سالار عقبداران بود کس بیش مسلم فرستاد که دو بیست کس از ترکان پشت سر منند، ماعتی بمان تا با آنها نبرد کنیم. وی زخم بسیار داشت. کسان بماندند و او به طرف ترکان رفت و از مردم سفد اسیر گرفت، با سالارشان و سالار ترکان، همگی هفت کس، و باقیمانده رفتند. حمید نیز روان شد. اما تیری به ران وی خورد که بمرد.

گوید: کسان تشنه بودند، عبدالرحمان بن نعیم عامری بیست مشک بر شتر خویش بار کرده بود و چون محنت کسان را بدید آنرا بیاورد که جرعه‌هایی بنوشیدند، به روز تشنگی، مسلم بن سعید آب خواست ظرفی برای وی آوردند که جابریا حارثه بن کبیر، برادر سلیمان بن کبیر از دهان وی بگرفت.

مسلم گفت: «کارش نداشته باشید که نوشیدنی مرا از آنرو گرفت که از تشنگی در تب و تاب است»

گوید: وقتی به خجند رسیدند به گرسنگی و محنت افتاده بودند و کسان پراکنده شدند. دو سوار را دیدند که سراغ عبدالرحمان بن نعیم را می‌گرفتند که فرمان وی را بر خراسان آورده بودند، از جانب اسد بن عبدالله، عبدالرحمان آنرا برای مسلم خواند که گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: عبدالرحمان نخستین کسی بود که در بیابان آمل خیمه به پا کرد. گوید: به روز تشنگی اسحاق بن محمد غدانی بیشتر از همه کسان به کار آمد، حاجب القیل خطصاب به ثابت قطنه ثابت بن کعب شعری گفت بدین مضمون:

«مایی حضور بکر

«کارها را میان پاروها به سرمی بریم

«وساکنان سرگرم خویشند،

«بجز قطنه کسی از آن چیزی نمی‌داند

«و پدران دیگر جز او خاflند»

عبدالرحمان بن نعیم چند پسر داشت: نعیم و سدید و عبدالسلام و ابراهیم و مقداد که نعیم و سدید نیرومندتر از همه بودند.

خزرج ثعلبی گوید: وقتی مسلم بن سعید معزول شد، ترکان به نبرد آمدند و مسلمانان را در میان گرفتند چنانکه از هلاکت خویش یقین یافتند، دیدمشان که

چهره‌هاشان زرد شده بود. حوثره بن یزید با چهار هزار کس به ترکان حمله برد و لختی با آنها نبرد کرد، آنگاه باز آمد، نصر بن میمون سوار پیامد و با آنها نبرد کرد تا از جایشان پشیمان راند و کسان حمله بردند و ترکان هزیمت شدند.

گوید: این حوثره برادر زاده رقیه بن حر بود.

گوید: و چنان بود که عمر بن هبیره وقتی مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد بدو گفت: «باید حاجب تو از وابستگان شایستهات باشد که او زبان تو است و از جانب تو سخن می‌کند، سالار نگهبانان خویش را به امانت ترغیب کن، عاملان عذر بر گزین»

گفت: «عاملان عذر کیانند؟»

گفت: «به مردم هر ولایت بگویی، برای خویش برگزینند، وقتی کسی را برگزیدند، وی را ولایتدار کن، اگر نکو بود از آن تو است و اگر بد بود مربوط به آنهاست نه تو و معذور خواهی بود.»

گوید: و چنان بود که مسلم بن سعید به ابن هبیره نوشت که توبه بن ابی اسید، وابسته بنی عنبر را به نزد وی فرستد. ابن هبیره به عامل خویش در بصره نوشت که توبه بن ابی اسید را پیش من فرست که فرستاد و پیامد، وی مردی نکو منظر بود که صدای رسا و سیمای نکو کاران داشت.

و چون به نزد ابن هبیره در آمد، ابن هبیره گفت چنین کس را به کسار بساید گماشت و او را پیش مسلم فرستاد، مسلم بدو گفت: «اینک مهر من، مطابق رای خویش کار کن»

گوید: توبه همچنان به نزد مسلم بود تا اسد بن عبدالله پیامد. توبه می‌خواست با مسلم برود، اسد بدو گفت: «بامن بمان که من بیشتر از مسلم به تو احتیاج دارم» توبه با وی بماند و با کسان نیک رفتاری کرد و ملایمت آورد و با سپاهیان نیکی کرد و

مقرریشان را بداد، اسد بدو گفت: «به قید طلاق سوگندشان بده و کس از معنی آن تجاوز نکند و تغییر نیارد.» اما توبه نپذیرفت و آنها را به قید طلاق سوگند نداد.

گوید: و چنان بود که پس از توبه، کسان سپاهیان را بدین گونه سوگند می دادند، و چون عاصم بن عبدالله بیامدخواست کسان را به قید طلاق سوگند دهد که نپذیرفتند و گفتند: «ما قسمهای توبه را یاد می کنیم»

گوید: این معروف بود و می گفتند: «قسمهای توبه»

در این سال هشام بن عبدالملک سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده اند. واقعی و دیگران نیز چنین گفته اند و در این باب میانشان اختلاف نیست.

واقعی به نقل از ابی الزناد گوید: هشام بن عبدالملک از آن پیش که وارد مدینه شود به من توست که آداب حج را برای من بنویس که برای او نوشتم.

گوید: ابو الزناد به پیشوا زوی رفت.

ابو الزناد گوید: آنروز در گروه همراهان، پشت سر هشام بودم، سعید نواده عثمان بن عفان بدو رسید که براه می رفت، سعید پیاده شد و سلام گفت و پهلوی وی راه افتاد، هشام بانگ زد: «ابو الزناد» و من پیش رفتم و از طرف دیگر وی به راه افتادم و شنیدم که سعید می گفت: «ای امیر مومنان خدای همچنان به خاندان امیر مومنان نعمت می دهد و خلیفه ستمدیده خویش را یاری می کند و هنوز ابو تراب را در این جاهای شایسته لعنت می گویند، شایسته است که امیر مومنان نیز وی را در این جاهای شایسته لعنت گوید.»

گوید: هشام را خوش نیامد و سخن سعید بر او گران آمد، سپس گفت: «برای نامزاد گفتن و لعن کردن کسی نیامده ایم به حج کردن آمده ایم»، آنگاه سخن خویش را برید و روبه من کرد و گفت: «ای عبدالله پسر ذکوان آنچه را به تو نوشته بودم به سر برده ای؟»

گفتم: «آری»

ابوالزناد گوید: حضور من در آن گفتگو که با هشام کرده بود به سعید گران آمده بود و هر وقت مرا می‌دید، وی را شکسته می‌دیدم.

در این سال محمد بن طلحه با هشام بن عبدالملک سخن کرد هشام به نزد مقام ابراهیم نماز کرده بود و ایستاده بود محمد بدو گفت: «به نام خدا و حرمت این خانه و شهری که به بزرگداشت حق آن آمده‌ای می‌خواهم که مظلمه مرا پس-دهی»

گفت: «کدام مظلمه؟»

گفت: «خانه‌ام»

گفت: «چرا به امیر مومنان نگفتی؟»

گفت: «به خدا به من ستم کرد»

گفت: «به ولید بن عبدالملک؟»

گفت: «به خدا به من ستم کرد»

گفت: «به سلیمان؟»

گفت: «به من ستم کرد»

گفت: «به عمر بن عبدالعزیز؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد، به خدا آنرا به من پس داد.»

گفت: «به یزید بن عبدالملک؟»

گفت: «به خدا به من ستم کرد، خانه را که گرفته بودم از من گرفت و اکنون

در تصرف تو است»

گفت: «اگر جای زدن داشتی می‌زدمت»

ابراهیم گفت: «به خدا جای ضربت شمشیر و تازیانه در من هست»

راوی گوید: پس هشام برفت، ابرش پشت سروی بود بدو گفت: «ابو مجاشع

این زبان را چگونه دیدی؟»

گفت: «زبانی نکوست»

گفت: «زبان قرشیان چنین است و هنوز باقیمانده‌ای از آن میان کسان هست، مانند این ندیده بودم»

در این سال خالد بن عبدالله قسری به امارت سوی عراق آمد.

و هم در این سال خالد، برادر خویش اسد بن عبدالله را به امارت خراسان

گماشت که سوی آنجا رفت، در آن وقت مسلم بن سعید به غزای فرغانه بود.

گویند: وقتی اسد به نهر رسید و خواست از آن گذر کند اشهب بن عبید تمیمی

یکی از مردم بنی غالب که در آمل مأمور کشتی‌ها بود مانع وی شد.

اسد گفت: «مرا عبور بده.»

اشهب گفت: «عبور دادن تو میسر نیست که مرا از این کار منع کرده‌اند.»

گوید: باوی ملامتت کردند و تطمیع کردند اما نپذیرفت.

گفت: «من امیرم» که او را عبور داد.

اسد گفت: «این را بشناسید تا وی را در امانتداری خویش شرکت دهیم.»

گوید: پس، از نهر عبور کرد و سوی سمرقند رفت و در مرغزار آنجا فرود

آمد، هانی بن هانی عامل خراج سمرقند بود که با مردم به پیشواز اسد آمد. در

مرغزار پیش وی آمدند که بر سنگی نشسته بود، مردم به فال بد گرفتند و گفتند:

«شیری برستگی، به نزد این خیری نیست.»

هانی بدو گفت: «به امارت آمده‌ای که با تو چنان رفتار کنیم که با امیران

می‌کنیم؟»

گفت: «آری به امارت آمده‌ام»

گوید: آنگاه غذا خواست و در مرغزار غذا خورد و گفت: «کی آماده»

حرکت است که چهارده درم بگیرد» و به فولی گفت: «سیزده درم که اینک در آستین

من است» و میگريست و می گفت: «من نیز یکی چون شما هستم» آنگاه بر نشست و وارد سمرقند شد، فرمان عبدالرحمان بن نعیم را به مالاری سپاه بادوکس فرستاد، آن دو کس وقتی پیش عبدالرحمان بن نعیم رسیدند که با عقیداران در دره افشین بود. عقیداران مقیم سمرقند، وابستگان و مردم کوفه بودند، سراغ عبدالرحمان را گرفتند که گفتند: «وی با عقیداران است.»

گوید: با فرمان و دستور و اجازه بازگشت، پیش وی رفتند، عبدالرحمان مکتوب را خواند و آنرا با فرمان خویش پیش مسلم برد که گفت: «شنوائی و اطاعت» عمرو بن هلال سدوسی و به قولی تیمی برخاست و دو تازیانه بدوزد به سبب آنچه در بروقان با مردم بکرین و ایل کرده بود. حسین بن عثمان نیز بدو ناسزا گفت. عبدالرحمان بن نعیم خشمگین شد و آنها را سرزنش کرد. آنگاه خشونت کرد و بگفت تا آنها را بکنار زدند و با کسان بازگشت، مسلم را نیز با خویش ببرد.

علی بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: اسد در سمرقند بود که کسان پیش وی رفتند سپس اسد سوی مرورفت و هانی را معزول کرد و حسن بن ابی العرطه کندی را که از فرزندان آکل المرار بود، بر سمرقند گماشت.

گوید: جنوب زن حسن، که دختر قعقاع بن اعلم سالار ازد بود سوی وی آمد (یعقوب پسر قعقاع نیز قاضی خراسان بود) و حسن به پیشواز وی برون شد. گوید: ترکان به غزای مسلمانان آمدند، به حسن گفتند: «اینک ترکان سوی ما آمده اند.» جمعی شان هفت هزار کس بود.

حسن گفت: «آنها سوی ما نیامده اند، ما سوی آنها آمده ایم و بر ولایتشان تسلط یافته ایم، و سه بندگی شان و داشته ایم معذک من شما را نزدیک آنها می برم و پیشانی اسبانتان را به پیشانی اسبان آنها نزدیک می کنم.»

گوید: آنگاه برون شد و کندی کرد تا تاخت و تاز کردند و بازگشتند، کسان گفتند: «به پیشواز زن خویش شتابان رفت، اما به مقابله دشمن با کندی رفت.»

گویند: این سخن بدورسید که با کسان به سخن ایستاد و گفت: «یاوه می گویند و عیب می گیرید، خدایا دنباله‌هایشان را قطع کن و مقدراتشان را با شتاب بیار و به سختی شان انداز و گشایش از آنها بسردار.» و کسان در دل خویش به او ناسزا گفتند.

گوید: وقتی به مقابله ترکان می رفت قائم مقام وی ثابت قطنه بود که به سخن ایستاد و گفت: «هر که اطاعت خدا و پیغمبر او کند گمراه شده است» آنگاه آشفته شد و يك کلمه نتوانست گفت و چون از منبر فرود آمد شعری خواند به این مضمون:

«اگر در میان شما سخنور نباشم

«وقتی کار جنگ سخت شود

«با شمشیرم سخن می کنم»

بدو گفتند: «اگر این را بر منبر گفته بود سخنور بودی.»

در این سال عبدالصمد بن علی تولد یافت، در ماه رجب.

در همین سال عامل مدینه و مکه و طائف، ابراهیم بن هشام مخزومی بود.

عامل عراق و خراسان خالد بن عبدالله قسری بود.

عامل خالد بر نماز بصره عقبه بن عبدالاعلی بود.

عامل وی بر ننگهبانی بصره مالک بن منذر بن جارود بود.

قضای بصره باثمامه بن عبدالله بن انس بود.

عامل خراسان اسد بن عبدالله بود.

پس از آن سال صد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که
به سال صد و هفتم بود

از جمله حوادث سال، قیام عباد رعینتی بود، در یمن که «حکیمیت خاص خدا است» گفت و یوسف بن عمر اورا بکشت، یارانش را نیز که سب صد کس بودند با وی بکشت.

در این سال، معاویه بن هشام به غزای تابستانی رفت. سالار سپاه شام میمون ابن مهران بود که از دریا گذشت و به قبرس رفت. سپاهی نیز که هشام در انای حج سال ششم دستور داده بود، همراه آنها برون شده بودند با قرار پرداخت و به سال هفتم رسیدند که يك نيمه شان غزا کردند و نیم دیگر به جا ماندند، مسلمة بن عبد الملك نیز به غزای خشکی رفت.

در همین سال در شام طاعونتی سخت رخ داد.

در همین سال بکیرین ماهان، ابو عکرمة و ابو محمد صادق و محمد بن خنیس و عمار عبادی را با گروهی از پیروانشان که زیاد دایی ولید ازرق نیز با آنها بسود به دعوت سوی خراسان فرستاد. یکی از مردم کنده پیش اسد بن عبدالله رفت و خبر آنها را بگفت. ابو عکرمة و محمد بن خنیس و بیشتر یاران وی را پیش اسد بردند، اما عمار نجات یافت. اسد دست و پای کسانی را که به آنها دست یافته بود بیرید و آنها را بیاویخت. عمار پیش بکیرین ماهان رفت و خبر را با وی بگفت که آنها برای محمد بن علی نوشت که بنویسند: «حمد خدای را که گفتار شما و دعوتتان را راست کرد، از جمع شما کسان دیگر نیز کشته خواهند شد.»

در همین سال مسلم بن سعید را پیش خالد بن عبدالله بردند اسد بن عبدالله وی را در خراسان حرمت می کرد و متعرض او نشد و به زندانش نکرد. وقتی مسلم رسید ابن هبیره آهنگ فرار داشت، مسلم اورا از این کار منع کرد و گفت: «نظر

این قوم درباره ما بهتر از نظری است که شما درباره آنها دارید.»
 در همین سال اسد به غزای کوهستان نمرون پادشاه غرستان رفت که مجاور
 کوهستان طالقان بود، مردم نمرون با وی صلح کردند و به دست وی مسلمان شدند و
 اکنون در یمن جای دارند.
 و هم در این سال اسد به غزای غور رفت که کوهستان هرات است.

سخن از غزای اسد در کوهستان غور

علی بن محمد گوید: اسد به غزای غور رفت. مردم آنجا بنه‌های خود را
 بردند و در غاری جای دادند که بدانجا راه نبود، اسد بگفت تا صندوق‌ها بیاوردند
 و کسان را در آن جای دادند و با زنجیرها بیاویخت و آنچه را که توانستند
 بیرون آوردند.

در همین سال اسد سپاهیانی را که در بروقان بودند به بلخ آورد و کسانی را
 که در بروقان خانه داشتند خانه‌ای به اندازه خانه‌شان داد و هر که خانه نداشته بود
 خانه‌ای بدو داد. می‌خواست آنها را به ترتیب پنج ناحیه جای دهد، بدو گفتند: «دچار
 تعصب خواهند شد» و آنها را با هم بیامیخت.

گوید: برای بنیان شهر بلخ بر هر بخشی به اندازه خراج آن قطگان حواله کرد
 برمک پدر خالد بن برمک را بر کار بنیان بلخ گماشت بروقان جایگاه امیران بود
 و از آنجا تا بلخ دو فرسنگ راه بود و از شهر تا نوبهار حدود یک میل بود.
 در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند،
 واقعی و هشام و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد و ششم بودند که پادشان

کردیم.

آنگاه سال صدو هشتم در آمد

سخن از خبر حوآن ثنی که
به سال صدو هشتم بود

در این سال مسلمة بن عبد الملک به غزا رفت و به قیساریه رسید، که شهر رومی
مجاور جزیره بود و خدا آنجا را به دست وی گشود.

و هم در این سال ابراهیم بن هشام به غزا رفت و او نیز یکی از قلعه های بروم
را بگشود.

و هم در این سال بکیرین ماهان عده ای را به خراسان فرستاد که عمار عبادی
از آن جمله بود و یکی خبر آنها را به اسد بن عبدالله رسانید که عمار را بگرفت و
دو دست و دو پای او را برید، یارانش نجات یافتند و پیش بکیرین ماهان رفتند و خبر
را با وی بگفتند که برای محمد بن علی نوشت و او به جواب نامه نوشت: «حمد
خدای که دعوت شمارا راست کرد و شیعیاتان را نجات داد.»

و هم در این سال حریق دابق رخ داد.

عبدالله بن نافع گوید: مرتع بسوخت چنانکه اسبان و مردان نیز بسوخت.

و هم در این سال اسد بن عبدالله به غزای ختلان رفت.

علی بن محمد گوید: خاقان به مقابله اسد آمد که سوی قوادیان رفته بود و از

نهر گنر کرد ولی در میانه تبری نرفت.

اما به گفته ابو عیبه اسد را هزیمت کردند و رسوا کردند و کودکان در باره او

می خواندند که:

«از ختلان آمدی

«بروتباه آمدی»

گوید: سبل با وی به جنگ بود و خاقان را به کمک خواست. اسد چنان وانموده بود که زمستان را در سرخ دره می گذراند و بگفت تا کسان حرکت کردند و پرچمهای خویش را فرستاد و شبی تاریک سوی سرخ دره رفت و کسان تکبیر گفتند.

اسد گفت: «مردم را چه می شود؟»

گفتند: «این علامتی است که به وقت بازگشت به کار می برند.»

اسد به عروه بانگزن گفت: «بانگ بزن که امیر آهنگ غوریان دارد» و حرکت کرد.

گوید: وقتی سوی غوریان روان شدند خاقان سوی نهر آمد و از آن گذشت اما در میانه تلاقی نبود و سوی بلخ بازگشت.

گوید: مسلمانان سوی غوریان رفتند که يك روز با آنها نبرد کردند و ثبات آوردند، یکی از مشرکان پیامد و پیش روی یاران خویش ایستاد و نیزه خویش را به زمین گرفت، سربندی سبز به سر داشت. سلم بن احوز با نصر بن سیار ایستاده بود که به نصر گفت: «نظر اسد را می دانی، من به این کافر حمله می برم شاید او را بکشم و او خشنود شود.»

گفت: «هر چه می خواهی بکن»

گوید: سلم به کافر حمله برد، نیزه او حرکت نکرده بود که بر او جست و ضربتی بزد که پیش روی اسب وی بیفتاد و پای خویش را به زمین می کشید، سلم بازگشت و بایستاد، آنگاه به نصر گفت: «حمله ای دیگر می برم»، و حمله کرد و چون به آنها نزدیک شد، یکی از دشمنان راه بر او گرفت و ضربتی در میانه رد و بدل شد و سلم او را بکشت و زخم دار باز آمد.

گوید: نصر به سلم گفت: «اینجا باش تا من به آنها حمله برم» و حمله برد و با دشمن در آمیخت و دو کس را از پا در آورد و زخم دار باز آمد و بایستاد و گفت:

«پنداری آنچه کردیم اورا بخشود می کند، که خدایش بخشود ندارد»

گفت: «به خدا چنان پندارم که نه»

گوید: فرستادهٔ اسد بیامد و گفت: «امیر به شما می گوید وضع شما را

امروز بدیدم که برای مسلمانان چندان کاری نساختید خدایتان لعنت کند.»

گفتند: «آمین اگر باز چنین کنیم»، و آنروز کناره گرفتند. اما روز دیگر باز

آمدند، و طولی نکشید که مشرکان هزیمت شدند و مسلمانان اردوگاهشان را به تصرف

آوردند و بر ولایت تسلط یافتند و اسیر و غنیمت گرفتند.

بعضی ها گفته اند که اسد به سال صد و هفتم فراری از ختلان باز آمد و مردم

خراسان می گفتند:

«از ختلان آمدی

«بر و بپاه آمدی

«بیدل فراز آمدی» *

راوی گوید: در غزای ختلان سپاه به گرسنگی سختی دچار شده بود، اسد

دو گوسفند یا غلامی فرستاد و گفت: «آترا به کمتر از پانصد بفروش»، و چون غلام

برفت اسد گفت: «جز این شخیر آنرا نخواهد خرید» وی با سپاه بود و شبانگاه که

بیامد و دو گوسفند را در بازار بدید به پانصد بخرید و یکی را سربرید و دیگری را

پیش یکی از یاران خویش فرستاد.

گوید: و چون غلام پیش اسد بازگشت قصه را با وی بگفت و اسد هزار درم

برای ابن شخیر فرستاد.

گوید: ابن شخیر، عثمان بن عبدالله بن شخیر بود، برادر مطرف بن عبدالله بن

شخیر حرشی.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج شد، وی عامل مدینه و مکه و طایف

بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. واقعی نیز چنین گفته است.
 عاملان ولایتها در این سال، بر نماز و جنگ و قضا همان عاملان سال پیشین
 بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.
 پس از آن سال صدونهم درآمد

سخن از خبر حوادثی که
 به سال صد و نهم بود

از جمله حوادث این سال غزای عبدالله بن عقبه قهری بود که با سپاهی به
 دریا رفت و غزای معاویه بن هشام به سرزمین روم که در آنجا قلعه‌ای را گشود به نسام
 طیبه و جمعی از مردم انطاکیه همراه وی آسیب دیدند.
 و هم در این سال عمر بن یزید اسیدی کشته شد، مالک بن منذر جارودی او را
 کشت.

سخن از خبر کشته شدن عمر بن
 یزید به دست مالک بن منذر

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود که خالد بن عبدالله در ایام جنگ یزید بن
 مهلب، عمر بن یزید را بدید و دل‌بسته او شد و گفت: «این مرد عراق است» و خالد از
 این به خشم آمد و به مالک بن منذر که سالار نگهبانی بصره بود دستور داد که عمر بن
 یزید را بزرگ بدارد و از گفته وی سر نیچد تا مردم این را بدانند، آنگاه بهانه بگیرد
 تا او را بکشد و او چنان کرد.

گوید: روزی عمر بن یزید، عبدالاعلی بن عبدالله عامر را یاد کرد و مالک از
 او بدگفت، عمر بدو گفت: «از کسی همانند عبدالاعلی بدمی‌گویی؟» مالک با او
 خشونت کرد و با تازیانه بزد تا او را بکشت.

در همین سال اسد بن عبدالله به غزای غوریان رفت.
در همین سال هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالله را از خراسان عزل کرد و
برادرش اسد را به جای وی آورد.

سخن از اینکه چرا هشام، خالد و
برادرش را از خراسان برداشت؟

سبب آن بود که اسد، برادر خالد تعصب آورد چندان که کسان را تباه کرد،
و چنانکه در روایت علی بن محمد آمده ابوالبرید به یکی از ازدیان گفت: «مرا
پیش عموزاده خویش عبدالرحمان بن صبح ببر و سفارش مرا به او بکن و خبر مرا
با او بگوی»

گوید: مرد ازدی که از جانب اسد عامل بلخ بود، وی را به نزد اسد برد و
گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این ابوالبرید بگری است که برادر و یاور
ماست و شاعر اهل مشرق است و هموست که گوید:

«اگر ازدیان پیمانی را که

«عباد و مسعود به روزگار پیشین

«استوار کرده اند

«و مالک و سوید نیز

«با هم آنرا تأیید کرده اند

«نقض کنند

«حادثه‌ای رخ نخواهد داد.»

گوید: ابوالبرید دست او را کشید و گفت: «خدا واسطه‌ای چون ترا لعنت کند.
خدایت قرین صلاح بدارد، من آنم که گفته‌ام:
«ازدیان برادران ما هستند

«وهم پیمانان ما

«ومیان ما و آنها نه پیمان شکنی هست

«و نه تغییر»

اسد گفت: «راست گفتم.» و بخندید.

گوید: ابوالبرید از بنی‌علباء بن شیبان بود.

گوید: اسد بر ضد نصر بن سیار و چند کس از مضریان که با وی بودند تعصب آورد و آنها را تازیانه زد. به يك روز جمعه سخن کرد و ضمن سخن خویش گفت: «خدا این چهره‌ها را که چهره‌های اهل نفاق و اختلاف و غوغا و فساد است زشت بدارد، خدایا میان من و آنها جدایی انداز و مرا به مهاجر نگاه و وطنم باز بر، بسیار کمند کسانی که به چیزی رسند که من رسیده‌ام، یا در خاطر بگذرانند، امیر مؤمنان دایی من است و خالد بن عبدالله برادر من، دوازده هزار شمشیریمنی با من است.»

گوید: آنگاه از منبر فرود آمد، و چون نماز بکرد، و کسان پیش وی رفتند و به جاهای خویش نشستند، مکتوبی از زیر تشک خویش در آورد و برای مردم بخواند که نام نصر بن سیار و عبدالرحمان بن نعیم عامری و سوره بن حر ابانی، و بختری ابن ابی درهم حارثی در آن بود، و آنها را پیش خواند و تویبشان کرد.

گوید: جماعت خاموش ماندند و هیچکس از آنها سخن نکرد، سوره سخن کرد و از وضع و اطاعت و نیکخواهی خویش سخن آورد و اینکه سزاوار نیست که او گفتار دشمن گزافه‌گوی را پذیرد و بهتر است با کسی که تهمت باطل به آنها زده فراهمشان آرد. اما سخن او را نپذیرفت.

گوید: پس بگفت تا آنها را برهنه کردند، عبدالرحمان بن نعیم را زدند، مردی بزرگ شکم و لاغر سرین بود و چون بزدندش به خود پیسچید و شلوارش از جای بیفتاد. یکی از مردم خاندان وی برخاست و عبای هسراتی خویش را برگرفت و بایستاد و جامه خویش را به دست می کشید و به اسد می نگریست می خواست اجازه دهد

که عبدالرحمان را بپوشاند و اسد بنو اشرافه کرد که بپوشان.
 به قولی ابونمیله اورا بپوشانید و بدو گفت: «ابوزهیر خود را بپوشان که
 امیر، ولایتداری ادب آموز است.»
 به قولی دیگر اسد آنها را در اطراف مجلس خویش بسزد و چون فراغت
 یافت گفت: «بز بنی حیان کجاست؟» که می خواست اورا بزند و چنان بود که از پیش
 اورا زده بود و گفت: «اینک بز بنی حیان که در همین نزدیکی از امیر عقوبت دیده
 است» وی عامر بن مالک بود.

به قولی از پس زدن، مویشان راسترد و آنها را به عبدربه بن ابی صالح وابسته
 بنی سلیم که از جمله کشیکیانان بود و عیسی بن ابی بریق سپرد. و آنها را سوی
 خالد فرستاد و نوشت که می خواسته اند بر ضد وی به پا خیزند، و چنان بود که وقتی
 موی بکیشان بر می آمد ابوبریق آنها را می سترد.
 گویند: بختری بن درهم می گفته بود: «خوش داشتم من و این، یعنی نصر بن
 سیار را به مدت یکماه می زد» به سبب حادثه ای که در بروقان میان آنها رخ داده
 بود.

گویند: مردم بنی تمیم به نصر پیغام دادند که اگر خواهید شما را از دست او
 در آریم، اما نصر آنها را بازداشت. و چون آنها را پیش خسالد آوردند، اسد را
 سرزنش کرد و با وی خشونت کرد و گفت: «چرا سرهاشان را فرستادی؟»

گویند: عرفجه تمیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«چگونه است که یاران خلیفه

«همگی به زحمتند

«و دشمنان خلیفه را رها می کنند؟

«گریستم و از گریستن خود داری نتوانستم

«و حق چنین بود

«که نصر شهاب نبرد، در بند بود»
 نصر بن سيار نیز شعری گفت به این مضمون:
 «اگر به نزد آنها اسیرم و در بند
 «قرین غم و سختی ورنج و در گرو قسری
 «حقا که بلیه‌ای چون اسارت بزرگان
 «به نزد فرومایه‌ای نیافتم»
 و نیز فرزاد قی شعرى گفت به این مضمون:
 «خالد، اگر خدای نبود، اطاعت تو نمی کردند
 «و اگر بنی مروان نبودند ظفر نداشتی
 «و به سبب در بند کردن وی
 «چنگ‌زادگان را می دیدی
 «نه مردم گریزان و خسته از نبرد را»
 گوید: اسد بن عبدالله بر منبر بلخ سخن کرد و ضمن سخنان خویش گفت:
 «ای مردم بلخ، مرا زاغ^۱ لقب داده‌اید، به خدا انحراف از دل‌هاتان می‌برم».
 گوید: و چون اسد تعصب آورد و با تعصب خویش کسان را تباه کرد هشام به
 خالد بن عبدالله نوشت که برادر خویش را عزل کن و خالد او را عزل کرد و اجسازة
 حج برای وی گرفت. اسد در ماه رمضان سال صدونهم به عراق بازگشت. دهقانان
 خراسان نیز همراه وی بودند. اسد، حکم بن عوانه کلبی را در خراسان به جای
 خویش نهاده بود که تابستان را بیود و غزا نکرد.

۱ - بازی با کلمه و زاغ ازین فعل از مایه زینج.م.

سخن از دعو تگران بنی عباس

علی بن محمد گوید: نخستین کس از دعو تگران بنی عباس که به خراسان رسید، ابو محمد، زیاد، وابسته قبیله همدان بود که در ایام نخستین ولایتداری اسد بن عبدالله، محمد بن علی بن عبدالله بن عباس او را فرستاده بود و گفته بود: «مردم را به سوی ما دعوت کن، میان تمیمیان اقامت گیر و با مضریان مدارا کن» و او را از یکی از مردم ابر شهر به نام غالب بر حذر داشته بود که وی در دوستی بنی قاطمه افسراط می کرد.

به قولی: نخستین کسی که نامه محمد بن علی را پیش مردم خراسان رسانید، حرب بن عثمان وابسته بنی قیس بن ثعلبه بود، از مردم بلخ.

راوی گوید: وقتی ابو محمد، زیاد، پیامد و سوی بنی عباس خواند و از روش بنی مروان و متمگریشان سخن آورد و بنا کرد غذا به کسان خورانید، غالب از ابر شهر پیش وی آمد و میان آنها مشاجره رخ داد که غالب، خاندان ابوطالب را برتر می شمرد و زیاد، خاندان بنی عباس را برتر می شمرد، عاقبت غالب از او جدا شد و زیاد زمستان را در مرو بماند. از مردم مرو یحیی بن عقیل خزاعی و ابراهیم بن خطاب عدوی پیش وی میرفتند.

گوید: زیاد در برزنا سوید دبیر، از خانه های آل رقاد جای داشت، حامل خراج مرو که حسن بن شیخ بود از کار وی خبر یافت و به اسد بن عبدالله خبر داد که او را پیش خواند. یکی دیگر نیز که کنیه ابو موسی داشت با وی بود و چون اسد در اونگریست گفت: «ترا می شناسم؟»

گفت: «آری»

اسد گفت: «ترا به دمشق در دکانی دیده‌ام؟»

گفت: «آری»

گفت: «این چیست که دربارهٔ تومی شنوم؟»

گفت: «خبیر نادرست به توداده‌اند، من به تجارت آمده‌ام و مالم را میان کسان

پراکنده‌ام وقتی مالم به دستم برسد می‌روم»

اسد بدو گفت: «از ولایت من برو»

گوید: زیاد برفت و به کار خویش پرداخت، حسن باز به اسد خبر داد و کار

وی را بزرگ شمرد و اسد کس فرستاد و او را بخواند و چون در او نظر کرد و گفت:

«مگر نگفته بودم در خراسان نمائی؟»

گفت: «ای امیر، ترا از جانب من زحمتی نباشد»

گوید: اسد را خشمگین کرد که دستور کشتنشان را داد.

ابوموسی بدو گفت: «هر چه می‌کنی بکن» و خشم اسد بیفزود و بدو گفت: «مرا

به جای فرعون نهادی؟»

گفت: «من ترا نهادم، خدای نهاد»

گوید: پس آنها را بکشند، ده کس بودند از مردم کوفه که کسی از آنها جان

به درنبرد بجز دو پسر که نشان را اندک یافت و بگفت تا بقیه را در کشان‌شاه

کشتند.

جمعی دیگر گفته‌اند: اسد بگفت تا زیاد را به دو نیم کنند، او را میان دو کس

دراز کردند و ضربتی زدند که شمشیر کارگر نشد و مردم بازار تکبیر گفتند.

اسد گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «شمشیر در او کارگر نشد»

گویند: پس شمشیری به ایوب یعقوب داد که با شلواری برون شد، کسان

فراهم آمده بودند و ضربتی به او بزد که کارگر نشد، ضربتی دیگر بزد و او را دو نیمه کرد.

گروهی دیگر گفته اند: بیزاری را بر آنها عرضه کرد، هر کس از آنها که از آنچه درباره وی گفته بودند بیزاری کرد آزاد شد، هشت کس از آنها از بیزاری کردن، دریغ کردند، دو کس بیزاری کردند و روز بعد یکی از آنها بیامد، اسد در مجلس خویش بود که به بازار مشرف بود، گفت: «مگر این اسیر دیروزی ما نیست؟» و چون او را پیش اسد آوردند گفت: «تقاضا دارم مرا به یارانم ملحق کنی» پس او را به جایی بردند که بازار نمودار بود و اومی گفت: «خشنودیم که خدای پروردگار ما باشد و اسلام دینمان و محمد صلی الله علیه وسلم پیبرمان»

گوید: اسد شمشیر بخارا خذاه را خواست و با دست خویش گردن او را بزد، چهار روز پیش از عید قربان.

گویند: پس از آنها یکی از مردم کوفه بیامد که کثیر نام داشت و پیش ابوالنجم منزل گرفت، کسانی که زیاد را دیده بودند پیش وی آمدند که با آنها سخن می کرد و دعوتشان می کرد، یکسال یا دو سال بر این حال بود. کثیر یسواد بود، هنگامی که در دهکده ای به نام مرعم بود، خدایش پیش وی آمد و بسر کثیر تسلط یافت. به قولی نام وی عماره بود. وی را خدایش گفتند از آنرو که در دین خدشه آورده بود.

گویند: اسد عیسی بن شداد سرجمی را در اسارت اولش به جایی فرستاد و بر ثابت قطنه سالاری داد. ثابت خشمگین شد و اسد را هجاگفت ضمن شعری به این مضمون:

«چنان می یتیم که هر قومی

پدر خویش را شناسند

«اما پدر بجایه میانشان متغیر است

«چنان یافته‌ام که پدر من

«پدر تو نیز هست

«پس برضد من با دشمن مباش

«تا تیر خویش را به سوی کسی افکنم

«که تیر خویش را سوی تو افکند

«و دشمن کسی باشم که با وی دشمنی کنی

«و این از سردروغ نیست

«چرا مرا تابع برجمی کردی؟

«در صورتی که برجمی زیون بود و درخور تبعه بودن»

در همین سال هشام بن عبدالملک، اشروس بن عبدالله سلمی را عامل خراسان

کرد.

محمد بن صلت ثقفی گوید: هشام بن عبدالملک، اسد بن عبدالله را از خراسان

برداشت و اشروس بن عبدالله سلمی را بر آنجا گماشت و بدو دستور داد که مکاتبه وی

با خالد بن عبدالله قسری باشد.

گوید: اشروس مردی فاضل و نیکو کار بود و او را به سبب فضلی که داشت،

کامل نام داده بودند، پس سوی خراسان روان شد و چون بیامد از آمدنش خرسند

شدند، ابوامیه، عمیریشکری را بر نگهبانی خویش گماشت پس او را برداشت و سمط

را گماشت، ابوالمبارک کندی را قضای مرو داد، اما از قضا چیزی نمی‌دانست، پس

با مقاتل بن حیان مشورت کرد که مقاتل، محمد بن زید را به او نمود که وی را به

قضا گماشت و همچنان قاضی بود، تا اشروس معزول شد، وی نخستین کس بود

که در خراسان سپاهیان مقیم داشت و عبدالملک بن زیار باهلی را بر آن گماشت.

گوید: اشروس کارهای کوچک و بزرگ را شخصاً رسیدگی می‌کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی اشروس به خراسان آمد مردم از خمر سندی تکبیر

گفتند و یکی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدای رحمان شبانگاه

«صدای تکبیر قومی را شنید

«که پیشوایشان که یکی از طایفه سلیم بود

«به نزدشان آمده بود

«پیشوای هدایتی که کارشان را نیرو داد.

«در صورتی که لاغر بودند و استخوانهایشان مخ نداشت»

گوید: وقتی آمد، بر خری نشست، حیاب نبطی بدو گفت: «ای امیر اگر

می خواهی ولایتدار خراسان باشی، بر اسب نشین و تنگ اسب خویش را بکش و

چندان تازیانه بر کفل آن بز که وارد آتش شود و گرنه باز گرد.»

گفت: «ای حیاب، در این صورت باز می گردم، و وارد آتش نمی شوم.»

گوید: اما بماند و بر اسب نشست.

یحیی بن حصین گوید: پیش از آمدن اشرس به خواب دیدم که یکی می گفت:

«سخت دل سست اقدام بدفال سوی شما آمده» و من از ترس بیدار شدم، شب بعد

به خواب دیدم که سخت دل، سست اقدام، بدفال خیانتگر قوم خویش، جفر، سوی

شما آمده، سپس شعری به این مضمون خواند:

«سپاهی که جفر امیرشان باشد

«نابود می شود

«اما می توان پیش از پایمال شدن

«از حادثه جلوگیری کرد

«اگر قوم را بوسیله وی در مقابل آنها باز برند، شاید

«و گرنه حدیث سختگوی خواهند شد»

گوید: اشرس را در خراسان جفر لقب داده بودند.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقعی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقعی گوید: در این سال، روز پس از قربان، پس از نیمروز ابراهیم بن هشام در منی با کسان سخن کرد و گفت: «از من پرسش کنید، من فرزند یگانه‌ام، از هیچکس پرسش نخواهید کرد که از من دانایتر باشد.»

گوید: یکی از مردم عراق به‌پا خاست و دربارهٔ قربان از او پرسید که واجب است یا نه؟ و هشام ندانست به‌اوجه گوید و فرود آمد.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طائف ابراهیم بن هشام بود. عهده‌دار نماز بصره ابان بن ضیارة یزنی بود. سالار نگهبانان بصره بلال بن ابی برده بود، قضای آنجا با ثمامة بن عبدالله انصاری بود از جانب خالد بن عبدالله قسری.

عامل خراسان، اشرس بن عبدالله بود.

آنگاه سال صدودهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صدودهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة بن عبدالملک به غزای ترکان رفت و از جانب در بندالانها سوی آنها رفت و با خاقان و سپاه وی تلاقی کرد که نزدیک به يك ماه نبرد کردند، بارانی سخت بر آنها بارید و خدا خاقان را هزیمت کرد که بازگشت، مسلمة نیز بازگشت و بر مسجد ذوالقرنین عبور کرد.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند معاویة بن هشام به غزای سرزمین روم رفت و صماه را گشود.

و هم در این سال عبدالله بن عقبه فهري به غزای تابستانی رفت.

چنانکه واقعی گوید سالار سپاه دریا عبدالله بن معاویة بن خدیج بود.

در همین سال، اشرس زمین سمرقند و ماوراءالنهر را به اسلام خواند، به شرط آنکه جزیه را از آنها بردارد، و این را پذیرفتند و چون اسلام آوردند جزیه بر آنها نهاد و آنرا مطالبه کرد که به جنگ وی آمدند.

سخن از کار اشرس و مردم سمرقند
و مجاورانشان درباره مسلمانان و
پرداختن جزیه

گوید: اشرس هنگام ولایتداری خراسان گفت: «یکی را بجوید که متقی باشد و فاضل که او را سوی مردم ماوراءالنهر فرستم که آنها را به اسلام بخواند.» ابوالصیداء صالح بن طریف وابسته بنی ضبه را بدو نشان دادند اما ابوالصیداء گفت: «من در زبان فارسی مهارت ندارم» پس ربیع بن عمران تمیمی را بدو پیوستند.

چنانکه گویند ابوالصیداء گفت: «می روم به شرط آنکه هر که اسلام بیارد جزیه از او گرفته نشود، که خراج خراسان سرانه مردان است» اشرس گفت: «چنین باشد»

ابوالصیداء به یاران خویش گفت: «من روان می شوم، اگر عاملان همکاری نکردند مرا برضد آنها کمک می کنید؟» گفتند: «بله»

پس ابوالصیداء سوی سمرقند رفت که حسن بن ابی العمرطه کندی عامل آنجا بود، بر جنگ و خراج.

گویند: پس ابوالصیداء مردم سمرقند و اطراف آنرا به اسلام خواند به شرط آنکه جزیه از آنها برداشته شود، و کسان با شتاب به مسلمانان روی آوردند. خوزک به اشرس نوشت که خراج کاستی گرفته، اشرس به ابی العمرطه نوشت که خراج مایه قوت مسلمانان است، شنیده ام که مردم سغد و امثال آنها از روی دل بستگی اسلام

نیاورده‌اند، بلکه برای فرار از جزیه به مسلمانی رو آورده‌اند، بنگر هر که ختنه کرده و فرایض را به‌پا داشته و اسلامش نکوشده و سوره‌ای از قرآن را آموخته، خراج از او بردار.

گویند: پس از آن، اشرس ابوالعمرطه را از خراج برداشت و آنرا به هانی ابن‌هانی داد و اشحید را بدویپوست. ابوالعمرطه به ابوالصیداء گفت: «من اکنون با خراج کاری ندارم، باهانی و اشحید سخن کن.»

گویند: ابوالصیداء آنها را از گرفتن جزیه از مسلمانان منع کرد هانی بدو نوشت که کسان مسلمان شده‌اند و مسجدها ساخته‌اند. پس از آن دهقانان بخارا پیش اشرس آمدند و گفتند: «خراج از که می‌گیری که همه کسان عرب شده‌اند؟» اشرس به هانی و عاملان نوشت که از هر کس سابقاً خراج می‌گرفته‌اید بگیریید.

گویند: هانی و عاملان، جزیه را بر مسلمان شدگان پس آوردند که آنها مقاومت کردند و هفت هزار کس از مردم سغد کناره گرفتند و در هفت فرسخی سمرقند جای گرفتند. ابوالصیداء و ربیع بن عمران تمیمی و قاسم شیبانی و ابوفاطمه ازدی و بشر بن جرموز ضبسی و خالد بن عبدالله نحوی و بشر بن زنبور ازدی و عامر بن قشیر، یا بشیر خجسندی، و بیان عنبری و اسماعیل بن عقبه پیش آنها رفتند که یاریشان کنند.

راوی گوید: اشرس، ابن ابی‌العمرطه را از کار جنگ برداشت و مجشر بن مزاحم سلمی را به جایش نهاد و عمیره بن سعد شیبانی را بدویپوست.

گوید: وقتی مجشر بیامد به ابوالصیداء نوشت و خواست که با یاران خویش به نزد وی رود، ابوالصیداء و ثابت بن قطنه برفتند که آنها را به زندان کرد، ابوالصیداء گفت: «نامردی کردید و از گفته خویش باز گشتید.»

هانی بدو گفت: «هر کاری که حفظ خون مسلمانان در آن باشد نامردی نیست» پس ابوالصیداء را پیش اشرس بردند و ثابت بن قطنه را به نزد خویش

بداشت.

گوید: و چون ابوالصیداء را ببردند یارانش فراهم آمدند و ابوقاطمه را سالار خویش کردند که باهانی نبرد کنند.

هانی گفت: «دست بدارید تا من به اشرس بنویسم و رای وی سوی ما بیاید و به دستور وی کار کنیم»

گوید: پس به اشرس نوشتند، اشرس نوشت که خراج بر آنها نهید. یاران ابوالصیداء باز گشتند و کارشان سستی گرفت. پس از آن از پی سرانشان برآمدند و آنها را بگرفتند و سوی مرو بردند. ثابت همچنان محبوس بماند. اشرس، سلیمان بن ابی السری و ایسنه بنی عوفه را در کار خراج به هانی بن ابی هانی پیوست، هانی و عاملان خراج در کار گرفتن خراج اصرار ورزیدند و بزرگان عجم را تحقیر کردند. مجشر، عمیره بن سعد را بر دهقانان مسلط کرد که متوقفشان کردند و جامه‌هایشان را پاره کردند و کمر بندهایشان را به گردنهایشان افکندند و از مردم ضعیف که مسلمان شده بودند جزیه گرفتند، از اینر و مردم سغد و بخارا کافر شدند و ترکان را به جنبش آوردند.

گوید: ثابت قطنه همچنان به زندان مجشر بسود تا نصر بن سیار بیامد که بر مجشر سالاری داشت و ثابت را همراه ابراهیم بن عبدالله لیبی پیش اشرس فرستاد که او را محبوس کرد.

گوید: و چنان بود که نصر بن سیار با ثابت قطنه لطف و نکویی کرده بود و او هنگامی که به نزد اشرس به زندان بود شعری در ستایش نصر گفت که از جمله این است:

«ای نصر پسر سیار، من کاری را

«که به مسبب آن بر پیشینیان خویش سبق گرفتی

«به یاد دارم

«که وقتی عشیره‌ام از من بازماندند

«ویارانم کوتاهی آوردند
 «وهر دوستی که از او امید داشتم مخالف من شد
 «ورابطه همسایه‌ام مستی گرفت
 «چون آزاده‌ای از من دفاع کردی
 «من کاری را که آنها در باره‌ام گفته بودند
 «مرتکب نشده بودم
 «وجامه خویش را نیالوده بودم
 «ونسبت به پیشوایی که اطاعت او می‌باید کرد
 «نافرمانی نکرده بودم
 «و ننگی نیاورده بودم»
 که شعری دراز است.

علی گوید: اشرس برای غذا حرکت کرد و در آمل جای گرفت و سه‌ماه آنجا
 بود. قطن بن قتیبه پیامد و باده هزار کس از نهر عبور کرد مردم سعد و بخارا
 با خاقان و ترکان پیامدند و قطن بن قتیبه را در محوطه خندقش محاصره کردند،
 خاقان هر روز سواری را برمی‌گزید که با گروهی از ترکان از نهر می‌گذشت، بعضی‌ها
 گفته‌اند با اسبان برهنه به آب می‌زدند و عبور می‌کردند و گله‌های کسان را غارت
 می‌کردند.

گوید: اشرس، ثابت قطنه را با کفالت عبدالله بن یسّام و سواران فرستاد
 که ترکان را تعقیب کردند و در آمل با آنها نبرد کردند و آنچه را گرفته بودند پس
 گرفتند.

پس از آن ترکان از نهر گذشتند، آنگاه اشرس با کسان سوی قطن بن قتیبه
 عبور کرد. وی یکی را به نام مسعود که از مردم بنی‌حیان بود با دسته‌ای فرستاد

که بادشمن تلافی کردند و با آنها نبرد کردند و کسانی از مسلمانان کشته شدند، مسعود هزیمت شد و پیش اشرس بازگشت و یکی از شاعرانشان شعری گفت به این مضمون:

«دسته مسعود توفیق نیافت

و حاصل آن بجز مقداری تلاش و راه پیمائی نبود

و به سرزمین خشکی رفتند که کس آنجا نبود

و درست همانند زنبوران بودند»

گوید: آنگاه دشمن پیامد و چون نزدیک رسید، مسلمانان به مقابله رفتند و با آنها نبرد کردند و از جای خویش بگشتند که در اثنای آن کسانی از مسلمانان کشته شدند، آنگاه مسلمانان هجوم بردند و ثبات آوردند و مشرکان هزیمت شدند.

گوید: پس از آن اشرس با کسان برقت و در بیکند جای گرفت. دشمن آب را از آنها برید. اشرس و مسلمانان آنروز و آنشب در اردوگاه خویش بودند. صبحگاهان آبشان تمام شد حفاری کردند اما آب به دست نیامد و تشنه ماندند و سوی شهری رفتند که از آنجا آب را از آنها بریده بودند. قطن بن قتیبه بر مقدمه مسلمانان بود، دشمن به مقابله آنها آمد که نبرد کردند اما از تشنگی بیتاب شدند و هفتصد کس از آنها از تشنگی جان دادند و کسان توان نبرد نداشتند. در صف مردم رباب پیش از هفت کس نماند. نزدیک بود ضرار بن حصین اسیر شود، از بس که وامانده شده بود. حارث بن سریج کسانرا ترغیب کرد و گفت: «ای مردم، کشته شدن باشمشیر در دنیا از مرگ به سبب تشنگی محترمانه تراست و به نزد خدای ثواب بیشتر دارد.»

گوید: پس حارث بن سریج و قطن بن قتیبه و اسحاق بن محمد بر اردو کیع یا گروهی از سواران بنی نعیم و قیس پیش رفتند و نبرد کردند تا ترکان را از آب به کنار زدند و مسلمانان سوی آب شتافتند و بتوشیدند و سیراب شدند.

گوید: ثابت قطنه بر عبدالملك بن دثار باهلی گذشت و بدو گفت: «ای عبدالملك
ترا به جهاد رغبت هست؟»

گفت: «مهلتم بده تا غسل کنم و حنوط بمالم»

ثابت توقف کرد تا وی بیامد و با هم رفتند، ثابت به یاران خویش گفت: «من
نبرد این قوم را نیکتر از شما می دانم» و آنها را ترغیب کرد که به دشمن حمله بردند،
کار جنگ بالا گرفت، ثابت کشته شد، باقی چند از مسلمانان که صخر بن مسلم بن نعمان
عبدی و عبدالملك بن دثار باهلی و وجیه خراسانی و عقارب بن عقبه عودی از آن
جمله بودند.

گوید: قطن بن قتیبه و اسحاق بن محمد گروهی از سواران بنی تمیم و قیس
را به هم پیوستند و بیعت مرگ کردند و به طرف دشمن رفتند و با آنها نبرد کردند
و پشان راندند که مسلمانان به تعقیبشان برخاستند و از آنها همی کشتند تا شب از
همدیگرشان جدا کرد و دشمن پراکنده شد. پس از آن اشرس سوی بخارا رفت و مردم
آنجا را محاصره کرد.

فضیل بن غزوان گوید: وجیه بن بنانی هنگامی که بر خانه طواف می بردیم به
من گفت: «با ترکان مقابل شدیم و جمعی از ما را بکشتند، من نیز از پای در آمدم، آنها
رامی دیدم که می نشستند و می نوشیدند، وقتی به من رسیدند یکیشان گفت: «او را
و اگذارید که جایی دارد که قدم می نهد و مدتی دارد که بدان می رسد»

وجیه گفت: «اینک جایی است که قدم می نهم و امید شهادت دارم.»

فضیل گوید: به خراسان باز گشت و یا ثابت به شهادت رسید.

وازع بن مایق گوید: در جنگ اشرس، وجیه بادو استریر من گذشت گفتش:

«ای ابواسماء چگونه ای؟»

گفت: «مابین حیرت زده ام و رهیافته، خدایا دو صف را درهم پیچ.» آنگاه

با قوم در آمیخت. شمشیر خویش را آویخته بود و عبایی بتن داشت، و به شهادت رسید،

هیشم بن منخل عبیدی نیز به شهادت رسید.

عبدالله بن مبارک گوید: وقتی اشرس با ترکان تلافی کرد ثابت قطنه گفت: «خدایا من دوش میهمان ابن بسطام بودم، مرا امشب مهمان خویش کن، به خدا نباید بنی امیه مرا بسته به آهن بنگرند». پس از آن حمله برد، یارانش نیز حمله بردند، یارانش سستی کردند اما او ثبات آورد، یابوی او را با تیر زدند که روی دستها بلند شد و او را بینداخت که پیش رفت و ضربت خورد و زخمی شد و چون از بسای درآمد گفت: «خدایا شب پیش، مهمان ابن بسطام بودم و امشب مهمان توام از ثواب خویش بهشت را نصیب من کن»

علی گوید: به قولی اشرس از نهر عبور کرد و در بیکند فرود آمد و آنجا آب نیافت، صبحگاهان از آنجا حرکت کردند و چون به قصر بخارا خداه رسیدند که با آنها یکمیل فاصله داشت، هزار سوار به مقابله آنها آمدند و اردوگاه را محاصره کردند. غبار برخاست و کس نمی توانست مجاور خویش را ببیند. گوید: شش هزار کس از آنها تلف شد که قطن بن قتیبه و غوزک دهقان از آن جمله بودند. عاقبت به یکی از قصرهای بخارا رسیدند و مسی پنداشتند که اشرس هلاک شده، اما اشرس در قصرهای بخارا بود و دو روز بعد او را بدیدند.

گوید: در این نبرد غوزک به ترکان پیوست، وی با قطن وارد قصر شده بود، قطن یکی را پیش وی فرستاد که به فرستاده قطن بانگ زدند و او به ترکان پیوست. گوید: به قولی در آن روز غوزک میان سواران افتاد و ناچار بود به آنها ملحق شود. به قول دیگر اشرس کس پیش غوزک فرستاد و طاسی از او خواست و او به فرستاده اشرس گفت: «جز این طاس چیزی برای من نمانده که با آن آب بگیرم از آن درگذر» اشرس پیغام داد که در کدویی بنوش و طاس را برای من بفرست، و غوزک از او جدا شد.

گوید: عامل سمرقند نصر بن سیار بود و عامل خسراج آنجا عمیره بن سعد

شیبانی بود که در محاصره بودند، عمیره از جمله کسانی بود که با اشرس آمده بودند. قریش بن ابی کهمس بر اسبی بیامد و به قطن گفت: «امیر با سپاه فرود آمد و از سپاه بجز تو کسی کم نبود» پس قطن با کسان سوی اردوگاه رفت که یکمیل تا آنجا فاصله بود.

گوید: به قولی اشرس نزدیک شهر بخارا فرود آمد، به فاصلهٔ قریب یک فرسخ. این منزلگاه را مسجد می گفتند. سپس از آنجا سوی مرغزاری رفت که آنجا را بوادره می گفتند. سبابه یا شبابه، وابستهٔ قیس بن عبدالله باهلی وقتی پیش آنها آمد که در کمرجه بودند. کمرجه از معتبرترین و مهمترین نبردهای خراسان بود که در ایام اشرس رخ داد. مرد باهلی به آنها گفت: «خاقان فردا بر شما گذر می کند رای من این است که آمادگی خویش را نمودار کنید که شوکت و حشمت بیند و طمع وی از شما ببرد.»

گوید: اما یکی از جمع گفت: «این شخص را یازماید که آمده شما را برساند»

گفتند: «چنین نمی کنیم، این وابستهٔ ماست و او را به نیکخواهی شناخته ایم»

گوید: پس گفتهٔ آن کس را پذیرفتند و چنان کردند که آن وابسته گفته بود.

گوید: صبحگاهان خاقان بیامد و چون مقابل آنها رسید راه بخارا گرفت و چنان وانمود که آهنگ آنجا دارد و سپاهیان خویش را از پشت تپه ای که در میانه فاصله بود سرازیر کرد و فرود آمد که آماده شدند، اما مسلمانان از حضورشان غافل ماندند و ناگهان روی تپه نمودار شدند که کوهی از آهن بود از مردم فرغانه و طار بند و اقسینه و نسف و گروههایی از مردم بخارا.

گوید: جمع مسلمانان سخت متحیر شدند. کلیب بن قنان زهلی گفت: «آنها

قصده حمله به شما دارند، اسبان زره‌دار خویش را به طرف راه نهر برانید و چنان وانمایید که می‌خواهید آنرا سیراب کنید. وقتی اسبان را ببردید راه در بند گیرید و یکان‌یکان وارد آن شوید.

گوید: وقتی ترکان رفتنشان را بدیدند در تنگه‌ها به آنها حمله بردند اما آنها راه را بهتر از ترکان می‌دانستند و زودتر از آنها به در بند رسیدند و ترکان در آنجا به مسلمانان پیوستند و یکی را که مهلب نام داشت و از عربان بود و عقبدار قوم بود بکشتند و به نبرد پرداختند و بر در بیرونی خندق تسلط یافتند و وارد شدند، یکی از عربان پیامد و یک دسته نی آورد که آنرا مشتعل کرده بود، و به طرف ترکان انداخت که دور شدند و چند کشته و زخمی به جای نهادند.

گوید: شبانگاه ترکان برفتند و عربان پل را بسوختند، خسرو پسر یزدگرد با سی کس پیش آنها آمد و گفت: «ای گروه عربان چرا خودتان را به کشتن می‌دهید، من بودم که خاقان را آوردم که مملکت را به من باز دهد و برای شما امان می‌گیرم.»

اما عربان بدو نامزدا گفتند و او برفت.

گوید: بازغری بادوبست کس سوی آنها آمد، وی از مدبران مردم ماوراءالنهر بود که خاقان با وی مخالفت نمی‌کرد، دو کس از خویشاوندان خاقان نیز با وی بودند، چند اسب از پادگان اشرس را نیز همراه داشت گفت: «به ما امان بدهید تا نزدیکتان آییم و آنچه را خاقان مرا برای آن فرستاده باشم بگویم»

گوید: وی را امان دادند که نزدیک شهر آمد، از بالا بر او نمودار شدند تعدادی از اسیران عرب همراهی بود.

بازغری گفت: «ای گروه عربان یکی از خودتان را پایین فرستید، تا پیام خاقان را با وی بگویم»

گوید: حبیب وابسته مهره را که از مردم درقین بود پایین فرستادند که باوی سخن کردند، اما او فهم نکرد.

گفت: «یکی را پایین بفرستید که گفتار مرا فهم کند» پس یزید بن سعید باهلی را فرستادند که شبان به نزدیک ترکان رفت. بازغری گفت: «اینک اسبان پادگان است و سران عرب که اسیر شده اند». سپس گفت: «خاقان مرا پیش شما فرستاده و به شما می گوید که من هر يك از شما را که مقرریش نهصد باشد، هزار می کنم و هر که مقرریش سیصد باشد ششصد می کنم. و قصد دارد پس از این باشما نیکی کند.

گوید: یزید باوی گفت: «این کار سرنمی گیرد، چگونه عربان که گرگانند با ترکان توانند بود که گوسفند آند، میان ما و شما صلح نخواهد بود.»

گوید: بازغری خشمگین شد و دو مرد ترك که با وی بودند گفتند: «گردنش را بزنیم.»

گفت: «نه، با امان به نزد ما فرود آمده»

گوید: یزید سخنی را که ترکان به بازغری گفتند فهم کرد و بیمناک شد و گفت: «بله، ای بازغری مگر اینکه ما را دو نیمه کنید، يك نیمه با بنه ها بمانند و نیمه دیگر با خاقان بروند، اگر خاقان ظفر یافت ما با وی خواهیم بود. و اگر جز این باشد مانند دیگر شهرهای مردم سغد خواهیم بود»

گوید: بازغری و آندو ترك به گفته وی رضایت دادند. و بدو گفت: «آنچه را درباره آن تراضی کردیم با قوم بگویم.» وی پیامد و سرطساب را گرفت که او را بالا کشیدند و چون بالای حصار شهر رسید بانگ زد: «ای مردم کمرچه فراهم آید که کسانی سوی شما آمده اند و می گویند: «از پس ایمان آوردن، کافر شوید، رأی شما چیست؟»

گفتند: «نمی پذیریم و رضایت نمی دهیم»

گفت: «شمارا دعوت می کند که همراه مشرکان با مسلمانان جنگ کنید.»

گفتند: «پیش از آنکه چنین شود همگی جان می‌دهیم»

گفت: «پس به آنها بگویید»

گوید: پس از بالا بر آنها نمودار شدند و گفتند: «ای بازغری، اگر اسیرانی را که به دست دارید می‌فروشی فدیه آنها را می‌دهیم، اما آنچه را سوی آن دعوتمان کرده‌ای از شما نمی‌پذیریم.»

بازغری به آنها گفت: «چرا خودتان را از ما نمی‌خرید که شما نیز به نزد ما همانند اسیرانی هستید که به دست داریم.»

گوید: حجاج بن حمید نضری به دست آنها بود که بدو گفتند: «ای حجاج چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «مراقب منند»

گوید: آنگاه خاقان بگفت تا درختان را ببرند و بنا کردند چوبهای تر را می‌انداختند تا خندق پر شد که می‌خواستند به طرف آنها عبور کنند، اما در چوبها آتش افروختند و از صنع خدای عزوجل باد سخت برخاست.

گوید: آتش در چوبها افروخت و آنچه به شش روز کرده بودند، در لختی از روز بسوخت و ما تیر سوی آنها افکندیم و به زحمتشان انداختیم و به زخمها مشغولشان داشتیم.

گوید: تیری به تھیگاه بازغری خورد و شاش بند شد و همان شب بمرد. ترکان وی گوشهای خویش را بریدند و بدحال شدند و با سرهای فرو افتاده بر او می‌گریستند و سخت آشفته حال بودند.

گوید: و چون روز بر آمد اسیران را بیاوردند که بکصد کس بودند از جمله ابوالعوجا عتکی و یاران وی که آنها را بکشتند و سر حجاج بن حمید نضری را سوی مسلمانان افکندند.

گوید: دو بیست تن از فرزندان مشرکان به عتوان گروگان به نزد مسلمانان

بودند که آنها را کشتند، پس از آن دل به مرگ دادند و نبردی سخت شد و بر در خندق بایستادند. پنج کس از سران قوم بالای حصار رفتند کلیب گفت: «کی برای مقابله با اینان با من همراهی می کند؟»

ظهير بن مقاتل طفاوی گفت: «من با تو همراهی می کنم» و شتابان برفت و به تنی چند از جوانان گفت: «به دنبال من بیاید» و خود او زخمدار بود.

گوید: آنروز دو کس از آن سران کشته شدند و سه کس جان به در بردند.

گوید: یکی از شاهان به محمد بن و شاح گفته بود: «شگفتا که در ماوراءالنهر»

شاهی نمانده که در کمرجه نبرد نکرده باشد، بجز من، و برای من گران است که همراه همگانم نبرد نکنم و مقام من معلوم شود.»

گوید: مردم کمرجه چنان بودند تا سپاه عربان بیامد و در فرغانه جای گرفت،

خاقان مردم سفد و فرغانه و چاچ و دهقانان را ملامت کرد و به آنها گفت: «پنداشته

بودید که در اینجا پنجاه خر هست و ما آنها را در مدت پنج روز خواهیم گشود، اما پنج روز دو ماه شد» و به آنها ناسزا گفت و دستور حرکت داد.

گفتند: «ما از کوشش باز نمی مانیم، فردا به نزد ما حاضر باش و بنگر.»

گوید: و چون روز بعد شد خاقان بیامد و بایستاد، شاه طار بند به نزد وی آمد

و اجازه خواست که نبرد کند و وارد شهر شود.

خاقان گفت: «رأی من نیست که در اینجا نبرد کنی» که او را بزرگ می داشت.

گفت: «دو تن از کنیزان عرب را برای من مقرر دار و من به طرف آنها

می روم.»

راوی گوید: خاقان اجازه داد و او به نبرد پرداخت. هشت کس از آنها کشته شد،

بیامد تا به نزدیک رخنه ای بایستاد، پهلوی رخنه خانه ای بود که از آنجا روزنی به

رنه باز می شد، در خانه یکی از مردم تمیم بود که بیمار بود. قلابی به طرف وی

افکند که به زره اش بند شد. زنان و کودکان بانگ بر آوردند و او را کشیدند که برو و برز انودر افتاد، یکی سنگی بدوزد که پای گوشش خورد و نیمه جان شد. یکی با نیزه بزد و او را بکشت. جوانی نوسال از ترکان بیامد و پوشش و شمشیر وی را بر گرفت و ما پیکر او را از دست آنها گرفتیم.

گوید: به قولی کسی که به این کار پردازد یکه سوار چاچ بود.

گوید: و چنان بود که پاره چوبها به دیوار خندق چسبانیده بودند و مقابل آن درها نهاده بودند و تیر اندازان را پشت آن نشانیده بودند که غالب بن مهاجر طائی عموی ابوالعباس طوسی و دو کس دیگر یکی شیانی و دیگری ناجی از آن جمله بودند.

سوار چاچی بیامد و در خندق نگریست، ناجی تیری سوی وی افکند که به پیشش خورد يك کاشخودا تبتی داشت و تیر او را زبانی نزد، شیانی نیز تیری بیفکند. بجز چشمانش دیده نمی شد، غالب بن مهاجر نیز تیری بینداخت که پیکان به سینه اش فرو رفت و از پای بیفتاد و حادثه ای برای خاقان سختتر از این نبود.

گوید: به قولی خاقان حجاج و یاران وی را آنروز کشت از آترو که به شدت غمین شده بود، آنگاه کس پیش مسلمانان فرستاد که رسم ما نیست که وقتی بر شهری فرود آمدیم بدون گشودن آن یا رفتن حریفان از آنجا حرکت کنیم.

کلیب بن قطن بدو گفت: «دین ما نیز چنان است که تسلیم نمی شویم تا کشته شویم، هر چه می خواهید بکنید.»

گوید: ترکان چنان دیدند که مانند نشان در مقابل مسلمانان مایه زیان است و امانشان دادند به شرط آنکه، خاقان برود، آنها نیز با کسان و اموال خویش سوی سمرقند یا دبوسیه روند و به آنها گفت: «کار خویش را برای رفتن از این شهر معلوم کنید.»

گوید: مردم کمرجه که وضع خویش را از محاصره و سختی ای که بدان دچار

بودند بدیدند گفتند: با مردم سمرقند مشورت می‌کنیم و غالب بن مهاجر طایی را روانه کردند که در محلی از دره پایین رفت و سوی قصری رفت که آنرا فرزاونه می‌گفتند و دهقانی که آنجا بود دوست وی بود. بدو گفت: «مرا سوی سمرقند فرستاده‌اند، مرکبی به من بده.»

گفت: «اسبی اینجا نمی‌یابم بجز یکی از اسبان خاقان که پنجاه اسب از آن وی در باغی هست». پس شبانگاه باهم به آن باغ رفتند و یابویی برگرفت و بر نشست یابویی دیگر با آن مانوس بود که از پی آن بیامد. همان شب به سمرقند رسید و کارشان را با آنها بگفت که گفتند: «سوی دپوسیه روید که آنجا نزدیکتر است.»

گوید: پس غالب بن مهاجر پیش یاران خویش بازگشت و از ترکان گروگانها گرفتند که متعرض آنها نشوند و نیز خواستند که یکی از مردان ترک یا چندتن از آنها را همراهشان کنند. گفتند: «هر که را می‌خواهید برگزینید.» که کورصول را برگزیدند که همراهشان شود و همراهشان بود تا به جایی رسیدند که می‌خواستند.

به قولی وقتی خاقان دید که به آنها دسترس ندارد به یاران خویش ناسزا گفت و گفت از آنجا حرکت کنند. مختار پسر غوزک و شاهان سفد با وی سخن کردند و گفتند: «ای شاه چنین مکن امانشان بده تا از آنجا در آیند و بدانند که این کار رابه خاطر غوزک با آنها کرده‌ای که وی با عربان است و در اطاعت آنهاست و مختار پسرش این را به سبب نگرانی از وضع پدرش از تو خواسته است.»

گویند: خاقان این را پذیرفت و کورصول را با آنها فرستاد که همراهشان باشد و از دست اندازی کسان محافظانشان کند.

راوی گوید: گروگان ترکان به دست آنها ماند و خاقان حرکت کرد و چنان وانمود که آهنگ سمرقند دارد، گروگانی که به دست مسلمانان بود از شاهانشان بود و چون خاقان حرکت کرد، کورصول به عربان گفت: «حرکت کنید.»

گفتند: «خوش نداریم پیش از آنکه ترکان رفته باشند حرکت کنیم که بیم

داریم متعرض یکی از زنان شوند و عربان حمیت آرند و کارمان به جنگ افتد چنانکه بوده ایم.»

گوید: پس، از آنها دست برداشت تا خاقان با ترکان برفت و چون نماز ظهر بکردند کورصول دستور حرکت داد و گفت: «سختی و مرگ و بیم تا وقتی است که دوفرسخ بروید، پس از آن به دهکده‌های پیوسته به هم می‌رسید.»

گوید: پس حرکت کردند: چند گروگان از عربان به دست ترکان بود که شغیب بگری، یانصری، و سباع بن نعمان و سعید بن عطیه از آن جمله بودند پنج کس از ترکان نیز بدست عربان بودند که پشت سر هر یک از ترکان یکی از عربان را سوار کرده بودند که خنجری همراه داشت و مرد ترك بجز قبا داشت و بدینسان راه پیمودند.

گوید: عجمان به کورصول گفتند: «ده هزار مرد جنگی دردبوسیه هست و بیم داریم برضد ما برخیزند.»

عربان گفتند: «اگر با شما نبرد کردند، ما همراه شما بسا آنها نبرد می‌کنیم» پس، راه پیمودند تا میان آنها و دبوسیه يك فرسخ یا کمتر بماند و مردم آنجا که سواران و پرچمها و جمع را بدیدند پنداشتند کمرچه گشوده شده و خاقان آهنگ آنها کرده است.

راوی گوید: وقتی نزدیک آنها شدیم، آماده جنگ بودند. کلیب بن قنان یکی از بنی ناجیه را به نام ضحاک فرستاد که بر بابویی تاخت کنان برفت حامل دبوسیه عقیل بن و راد سغدی بود. ضحاک پیش آنها رسید که سواران و پیادگان صف بسته بودند و خبر را با آنها بگفت. مردم دبوسیه شتابان بیامدند و کسانی را که توان پیاده رفتن نداشتند یا زخم‌دار بودند برداشتند.

گوید: پس از آن کلیب، کس پیش محمد بن کراز و محمد بن درهم فرستاد که به سباع بن نعمان و سعید بن عطیه خبر دهند که به امانگاه خویش رسیده‌اند. آنگاه گروگانها را آزاد کردند. عربان یکی از گروگانهای ترك را که به دست داشتند

رها می کردند و ترکان یکی از گروگان‌های عرب را که به دستشان بود رها می کردند تا سباع بن نعمان به دست ترکان ماند و یکی از ترکان نیز به دست عربان بود و هر گروه از خیانت گروه دیگر بیم داشتند سباع گفت: «گروگان ترك را آزاد کنید» که او را آزاد کردند و سباع به دست آنها بماند. کورصول بدو گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «به نظری که درباره من داری اعتماد کردم و گفتم در چنین کاری خویشان را از خیانت برتر می داری.»
گوید: پس کورصول بدو چیز داد و مسلحش کرد و بریابویی نشانند و پیش بارانش فرستاد.

گوید: محاصره کمرجه پنجاه و هشت روز بود و چنانکه گویند، مدت سی و پنج روز شتران خویش را آب ندادند.

گوید: و چنان بود خاقان گوسفندانی میان یاران خویش تقسیم کرد و گفت: «گوشت آنرا بخورید و پوست آنرا پر از خاک کنید و خندقشان را پر کنید.»
گوید: چنان کردند و خندق را پر کردند اما خدا ابری فرستاد که ببارید و باران آنچه را افکنده بودند برد و در نهر بزرگ انداخت.

گوید: گروهی از خوارج نیز با مردم کمرجه بودند که ابن شیخ وابسته بنی ناجیه از آنجمله بود.

در همین سال مردم کرد در کافر شدند و مسلمانان با آنها نبرد کردند و ظفر یافتند. و چنان بود که ترکان با مردم کرد در کمک کردند و اشرس یک هزار کس به نزد مسلمانانی فرستاد که نزدیک مردم کرد بودند و وقتی آنجا رسیدند که مسلمانان ترکان را هزیمت کرده بودند و بر مردم کرد در ظفر یافته بودند. عرفجه دارمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ما بودیم که مردم مرو و دیگران را حفاظت کردیم

«وما بودیم که ترکان را از پیش مردم کردر برانندیم
 «اگر آنچه را به غنیمت گرفته‌ایم
 «برای دیگری نهید
 «بسا باشد که مرد کرامت پیشه
 «ستم بیند، اما صبوری کند»

در همین سال، خالد بن عبدالله نماز بصره و نگیهانی و حادثات (احتساب ۴) و قضا را به بلال بن ابی‌برده داد و این همه را بر او فراهم آورد و ثمامه بن عبدالله بن انس را از قضا برداشت.
 در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود. ابو معشر و واقدی و دیگران چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف ابراهیم بن هشام بود.
 عامل کوفه و بصره و همه عراق خالد بن عبدالله بود.
 عامل خراسان، اشرس بن عبدالله بود.
 آنگاه سال صدویازدهم در آمد.

سخن از حوادثی که
 به سال صدویازدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بن هشام به غزای تابستانی رفت در ناحیه چپ و سعید بن هشام به غزای تابستانی رفت در ناحیه راست و تاقیساریه پیش رفت.

واقدی گوید: به سال صدویازدهم عبدالله بن مریم به سالاری سپاه دریا به غزا رفت و هشام، حکم بن قیس منافی را بر همه مردم شام و مصر امارت داد.
 و هم در این سال ترکان سوی آذربایجان رفتند و حارث بن عمرو به مقابله آنها

رفت و هزیمتشان کرد.

و هم در این سال هشام، جراح بن عبدالله حکمی را ولایتدار ارمینیه کرد.
و هم در این سال هشام، اشرس بن عبدالله سلمی را از خراسان برداشت و
جنید بن عبدالرحمان مزنی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا هشام
اشرس را از خراسان برداشت
و جنید را عامل آنجا کرد؟

ابوالذبیال گوید: سبب عزل اشرس آن بود که شداد بن خالد باهلی پیش هشام
رفت و از اشرس شکایت کرد که او را معزول کرد و جنید بن عبدالرحمان را عامل
خراسان کرد، به سال صد و یازدهم.

گوید: هشام از آنرو جنید را عامل خراسان کرد که وی گردن آویزی به ام حکیم
دختر یحیی بن حکم، زن هشام هدیه کرده بود که گوهری بر آن بود که هشام از آن
شگفتی کرد و جنید گردن آویز دیگری نیز به هشام هدیه کرد که او را عامل خراسان
کرد و هشت اسب برید برای رفتن بدوداد. جنید اسبان بیشتر خواست که هشام
نداد. وی با یکصد و پنجاه کس به خراسان رسید.

گوید: در آن وقت اشرس بن عبدالله با مردم بخارا و سفد نبرد می کرد. جنید
کسی را می جست که با وی سوی ماوراءالنهر رود. خطاب بن محرز سلمی جانشین
اشرس را بدو نشان دادند، و چون به آمل رسید خطاب بدو گفت بماند و به کسانی
که در زم و اطراف آن بودند نامه نویسد که پیش وی آیند، اما نپذیرفت و از نهر
گنمشت و به اشرس نوشت که سپاهی به کمک من فرست که بیم داشت پیش از آنکه
به اشرس رسد راه او را ببرند.

گوید: اشرس، عامر بن مالک حماتی را سوی او فرستاد. در اثنای راه ترکان

وسفدیان به تعرض آمدند که پیش از آنکه به جنید برسد راه او را ببرند، عامر وارد پاهی استوار شد و از شکاف دیوار با آنها نبرد کرد، و ردبن زیاد نیز با وی بود، یکی از دشمنان تیری بزد که به بیستی وی رسید و از دو سو راخ بینی گذشت، عامر بن مالک بدو گفت: «ای ابو زاهر به گویی مرغک فوق وزن شده ای.»

گوید: یکی از بزرگان ترك در نبرد شکاف کشته شد.

گوید: خاقان بر تپه ای بود که پشت آن بیشه زاری بود، عاصم بن عمیر سمرقندی با واصل بن عمرو قیسی و خادمان خویش برفت و دور زدند تا پشت آن آب رسیدند و مقداری چوب و نی و هر چه به دست آوردند به هم پیوستند و سنگ چینی ساختند و بر آن گذشتند و ناگهان خاقان تکبیرشان را شنید.

گوید: واصل و خادمانش به دشمنان حمله بردند و با آنها نبرد کردند يك یا بو زیر پای واصل کشته شد. خاقان و یارانش هزیمت شدند و عامر بن مالک از باغ در آمد و سوی جنید رفت که هفت هزار کس همراه داشت، بدو رسید و با وی بیامد. عماره بن حریم بر مقدمه جنید بود و چون به دو فرسخی بیکند رسید سپاه ترك به مقابله وی آمد که با آنها به نبرد پرداخت و نزدیک بود جنید با همه کسانی که همراه وی بودند هلاک شوند. سپس خدای او را غلبه داد و برفت تا به اردوگاه رسید.

گوید: جنید ظفر یافت و ترکان را بکشت، خاقان به مقابله وی آمد و نرسیده به زرمان از ولایت سمرقند مقابل شدند. فطن بن قتیبه سالار عقبداران جنید بود و با مردم بخارا آنجا رسید که قاسم، شاه چاچ در آنجا جای گرفته بود. در این نبرد جنید از جمله ترکان برادر زاده خاقان را اسیر گرفت و پیش جانشین خویش فرستاد.

گوید: وچنان بود که جنید در این غزاه جشربن مزاحم را در مرو جانشین خویش کرده بود و سوره بن ابی الحر را که از مردم بنی ابان بن دارم بود و لایتدار

بلخ کرده بود و چون در این سفر توفیق یافت عمارة بن معاویه عدوی و محمد بن جراح عبدی و عبدربه بن ابی صالح سلمی را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد.

گوید: پس از آن بازگشتند و چون به ترمذ رسیدند، دو ماه آنجا بماندند، پس از آن جنید مظفرانه به مرو رفت. خاقان گفت: «امسال این جوان خوشگذران مرا هزیمت کرد، سال آینده او را هلاک میکنم.»

گوید: جنید عاملان خویش را برگماشت و هیچ غیر مضرى را عامل نکرد: قطن بن قتیبه را عامل بخارا کرد، ولید بن قعقاع عبسی را عامل هرات کرد، حبیب بن مره عبسی را سالار نگهبانان خویش کرد و مسلم بن عبدالرحمان باهلی را عامل بلخ کرد.

گوید: نصر بن سیار عامل بلخ بود. مناسبات وی و باهلیان به سبب رخداد-هایی که در بروقان میانشان بوده بود، خصمانه بود. مسلم کس به طلب نصر فرستاد که او را خفته یافتند و بیاوردندش که پیراهنی به تن داشت، جامه زیرین نداشت و جامه خویش را گرفته بود. و پیراهن را به خویشتن می پیچید که مسلم شرمگین شد و گفت: «یکی از پیران مضر را بدین وضع آورده اید؟»

پس از آن جنید مسلم را از بلخ معزول کرد و یحیی بن ضبیعه را ولایتدار آنجا کرد. خراج سمرقند را نیز به شداد بن خالد باهلی سپرد.
گوید: سمهری بن قعنب همراه جنید بود.

در این سال ابراهیم بن هشام مخزومی سالار حج بود. در این سال نیز وی عامل همان ولایتها بود که در سال پیش بوده بود و از پیش آنرا یاد کرده ام. عامل عراق خالد بن عبدالله بود و عامل خراسان جنید بن عبدالرحمان بود.

پس از آن سال صد و دوازدهم در آمد

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و دوازدهم بود.

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بن هشام، به غزای تابستانی رفت و
خرشته را گشود و فرندیه را که از ناحیه ملطیه بود بسوخت.
و هم در این سال ترکان الان روان شدند و جراح بن عبدالله حکمی با مردم
شام و آذربایجان که به نزد وی بودند با آنها تلافی کرد، سپاه وی تماماً نرسیده بود.
جراح و همراهانش در مرغزار اردبیل به شهادت رسیدند و ترکان اردبیل را
گشودند. جراح، برادر خویش حجاج بن عبدالله را بر ارمینیه جانشین کرده
بود.

محمد بن عمر گوید: ترکان، جراح بن عبدالله را در بلنجر کشتند و چون خبر
آن به هشام رسید سعید بن عمرو حرشی را پیش خواند و بدو گفت: «شنیده‌ام جراح از
مقابل مشرکان عقب کشیده»
گفت: «هرگز، ای امیر مومنان، جراح خدا را بهتر از آن می‌شناسد که از مقابل
دشمن عقب نشیند، وی کشته شده است»
گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «مرا بر چهل اسب از اسبان برید می‌فرستی، پس از آن هر روز چهل
اسب سوی من می‌فرستی که چهل مرد بر آن باشند، آنگاه به سران سپاهها می‌نویسی
که سوی من آیند» و هشام چنان کرد.

گویند: سعید بن عمرو به سه گروه از ترکان دست یافت که با اسیران مسلمان
و ذمی سوی خاقان فرستاده شده بودند و حرشی آنچه را گرفته بودند پس گرفت و
بسیار کس از آنها را بکشت.

علی بن محمد گوید: جنید بن عبدالرحمان در یکی از شبها که به دره بائرکان

نبرد داشت گفت: «شبى چون شب جراح و روزى چون روز او»
 بدو گفتند: «خدايت قرين صلاح بدارد، دشمن سوي جراح رفت و مردم
 خردمند و ثابت قدم کشته شدند و قتي شب در آمد کسان در دل شب سوي شهرهاي
 خویش در آذربيجان رفتند و صبحگاهان سپاه جراح اندک بود و کشته شد.»
 در اين سال هشام برادر خویش مسلمة بن عبدالمک را در زمستاني سرد و پر-
 باران و برف از پي ترکان فرستاد و چنانکه گفته اند به تعقيب آنها رفت تا از دربند
 گذشت و حارث بن عمرو طایي را به دربند نهاد.
 نبرد جنید به دره با ترکان که سالارشان خاقان بود در اين سال بود.
 در اثنای اين نبرد سوره بن حر کشته شد. به قولي اين نبرد به سال صد و سيزدهم
 بود.

سخن از نبرد جنید با ترکان و سبب و چگونگی آن

علی بن محمد گوید: جنید بن عبدالرحمان به سال صد و دوازدهم به غزا برون
 شد، آهنگ طخارستان داشت، بر کنار نهر بلخ فرود آمد و عمارة بن حریم را باهیجده
 هزار کس سوي طخارستان فرستاد، ابراهیم بن بسام لیشی را نیز باده هزار کس از سمت
 دیگر فرستاد.

گوید: ترکان به جنیدند و سوي سمرقند آمدند که سوره بن حر از مردم
 بنی ابان بن دارم عامل آنجا بود. سوره به جنید نوشت که: «خاقان، ترکان را به
 جنبش آورده، من سوي آنها رفتم اما نتوانستم از دیوار سمرقند دفاع کنم،
 کمک، کمک».

گوید: جنید کسان را گفت تا عبور کنند، مجشربن مزاحم سلمی و ابن بسطام
 ازدی و ابن صیح خرقی به نزد وی برخاستند و گفتند: «ترکان چون دیگران نیستند

به صف و به جمع با تو مقابله نمی کنند، تو سپاه خزیش را پراکنده ای، مسلم بن عبدالله در نیروی است و بختی به هرات، مردم طالقان به نزد تو نیامده اند، عماره بن حریم نیز غایب است.»

گوید: مجشر بدو گفت: «فرمانروای خراسان با کمتر از پنجاه هزار از نهر عبور نمی کند، به عماره بنویس سوی تو آید، منتظر بمان و شتاب میان»
گفت: «وضع سوره و مسلمانانی که با وی هستند چگونه می شود؟ اگر فقط با مردم بنی مرد بودم یا یاشامیانی که با من آمده اند، عبور می کردم.» و شعری خواند به این مضمون:

«مگر او شایسته تراز همه کسان نیست

«که در بردگاه حضور یابد

«و کسان گروه روی گروه کشته شوند

«بهانه من چیست؟ بهانه من چیست؟ بهانه من چیست؟»

«اگر با آنها نبرد نکنم

«موی پشت گوشم را بکنید»

گوید: پس عبور کرد و در کش جای گرفت و اشهب بن عبید حنظلی را فرستاد که وضع قوم را بداند که بازگشت و گفت: «سوی تو روانند، برای حرکت آماده شو»

گوید: ترکان خبر یافتند و چاههایی را که در راه کش بود کور کردند.

گوید: جنید گفت: «کدامیک از راهها برای رسیدن به سمرقند مناسبتر است؟»

گفتند: «راه محترقه (سوخته)»

مجشر بن مزاحم سلمی گفت: «کشته شدن به شمشیر بهتر از کشته شدن با آتش

است، راه محترقه درخت دارد و علفها از سالها پیش کشت نشده و همه روی هم

انباشته اگر باخاقان مقابل شوی همه آنرا بسوزاند و به آتش و دود کشته شویم راه گردنه را پیش گیر که برای ما و آنها یکسان است»

گوید: جنید راه گردنه گرفت و در کوه بالا رفت، مجشرعنان اسب وی را گرفت و گفت: «چنان بود که می گفتند یکی از مردم قیس که خوشگذران باشد سپاهی از سپاههای خراسان به دست وی هلاک می شود و ما بیم داریم که تو آن کس باشی»

گفت: «ترس از خویشتن بپر»

مجشرع گفت: «اگر کسی مانند تو میان ما باشد، نمی رود»

گوید: «شب را در گردنه به سر برد و صبحگاهان حرکت کرد، از جمع وی کسانی رفته بودند و کسانی به جای مانده بودند، سواری را بدید و بدو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حرب (جنگ)»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «محر به»

گفت: «از کدام طایفه؟»

گفت: «از بنی حنظله»

گفت: «خدای، جنگ و خشم و خون را بر تو مسلط کند»

گوید: آنگاه با کسان برقت تا وارد دره شد و میان او و شهر سمرقند چهار فرسنگ بود. صبحگاهان خاقان با جمعی بسیار بیامد و مردم سغد و چاچ و فرغانه و جمعی از ترکان بدو حمله بردند.

گوید: خاقان به مقدمه حمله برد که سالار آن عثمان بن عبدالله بن شنحیر بود. سپاهیان مقدمه سوی اردوگاه بازگشتند و ترکان در تعقیبشان بودند و از هر سوی در میانشان گرفته بودند. آخرید به جنید گفته بود کسان را سوی اردوگاه پس آر که

جمعی فراوان به مقابله تو آمده‌اند. وقتی نخستین سپاهیان دشمن نمودار شدند کسان ناشتایی خوردند عبدالله بن زهیر آنها را بدید و نحواست باکسان بگوید تا ناشتای خویش را به سر برند. ابوالذبیال نظر کرد و آنها را بدید و گفت: «دشمن!» کسان سوار شدند و به نزد جنید رفتند که قبیله تمیم و از در ابر پهلوی راست نهاد و قبیله ربه را بر پهلوی چپ نهاد که مجاور کوه بود عبدالله بن زهیر را سالار سواران زره دار بنی تمیم کرد، عمر، یاعمر و بن جرفاس منقری را سالار بی زرگان کرد سالار جمع بنی تمیم عامر بن مالک جمنانی بود. سالار از عبدالله بن بسطام بود، سالار سواران زره دار از دوی - زرگان شان فضل بن هناد و عبدالله بن حوزان بودند؛ یکی شان بر زره داران و دیگری بر بی زرگان. به قولی بجای عبدالله بن حوزان بشر بن حوزان برادر وی بسود.

گوید: ترکان با قوم ربه در مجاورت کوه در تنگنایی به هم رسیدند. هیچکس سوی آنها نرفت. دشمن آهنگ پهلوی راست کرد که تسمیان و از دین آنجا بودند، در محلی فراخ که عرصه تاخت برای اسبان وجود داشت، حیوان بن عبدالله پیش روی پدرش پیاده شد و یابوی خویش را به برادرش عبدالملک داد، پدرش گفت: «ای حیوان پیش برادرت برو که وی نوجوان است و بر او نگرانم.» اما او دریغ کرد که بدو گفت: «پسر کم، اگر بر این حال کشته شدی به حالت عصیان کشته شده‌ای»

گوید: حیوان آنجا رفت که برادر خویش را پایابو به جای نهاده بود و معلوم داشت که برادرش سوی اردوگاه رفته و یابو را بسته. حیوان عنان آنرا ببرید و بر نشست و سوی دشمن رفت و دید که دشمنان محلی را که پدر خویش را پایارانش در آنجا کرده بود، در میان گرفته‌اند. جنید، نصر بن سیار را با هفت کس از جمله جمیل ابن عروان عدوی، به کمک آنها فرستاد. عبدالله بن زهیر نیز به آنها پیوست و به دشمن حمله بردند که پس رفتند. آنگاه حمله آوردند و همگی شان را کشتند و هیچکس از کسانی که در آن محل بودند جان به در نبرد. عبدالله بن زهیر و ابن حوزان و ابن جرفاس و

فضیل بن هناد نیز کشته شدند.

گوید: پهلوی راست از جان رفت. جنید در قلب بود و سوی پهلوی راست آمد وزیر پرچم ازدیان بایستاد. و چنان بود که از پیش با آنها سخن کرده بود. پرچمدار ازدیان با وی گفت: «به خدا به رعایت یا حرمت مانیا مده ای، ولی دانسته ای که نایکی از ماننده باشد به تو دست نخواهند یافت. اگر ظفر یاقتم و زنده ماندم هرگز با تو سخن نکتم» پس از آن پیش رفت و کشته شد.

گوید: آنگاه ابن مجاعه پرچم را گرفت و کشته شد. هیچکس از ازدیان پرچم را از پی هم گرفتند و کشته شدند، آنروز هشتاد کس از ازدیان کشته شد. گوید: کسان ثبات آوردند و نبرد کردند تا وامانده شدند که شمشیرها کارگر نمیشد و چیزی را نمی برید. غلامان چوبها بریدند و با آن نبرد کردند باد و گروه درهم شدند و کار بدست و گریبان شدن رسید و از هم جدا شدند.

گوید: از قوم از حمزه بن مجاعه عتکی و محمد بن عبدالله بن حوذان جهضمی و عبدالله بن بسطام معنی و برادرش زینم و حسن بن شیخ و فضیل حارثی، سالار سواران و یزید بن مفضل حدانی کشته شدند. یزید به حج رفته بود و یکصد و هشتاد هزار بر حج خویش خرج کرده بود، به مادرش و حشیه گفته بود برای من دعا کن که خدای شهادت نصیب من کند و مادرش دعا کرد و او از خود رفت و سیزده روز پس از بازگشت از حج به شهادت رسید. دو غلام از آن وی که گفته بودندشان بروند همراهش نبرد کردند کوشته شدند و به شهادت نایل شدند.

گوید: به روز جنگ دره یزید بن مفضل یکصد شتر سویق برای مسلمانان بار کرده بود، درباره کسان پرسش می کرد و در باره هر که پرسش می کرد می گفتند: «کشته شد» پس پیش رفت و می گفت: «لا اله الا الله» و نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: در آنروز محمد بن عبدالله بن حوذان، نبرد می کرد بر اسیبی سر خموی

بود که زره مطلا داشت. هفت بار حمله برد که در هر حمله یکی را می کشت. آنگاه به جای خویش باز آمد و کسانی که در آن سمت بودند از او یمنانگ شدند. یکی از ترجمانان دشمن بدو بانگ زد که شاه می گوید: «میپذیری که سوی ما بیایی و بت خویش را که می پرستیم رها کنیم و ترا پرستیم؟»

محمد گفت: «من باشما نبرد می کنم که پرستش بتان را بگذارید و خدای یگانه را پرستش کنید» آنگاه نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: چشم بن فرط هلالی از بلحارثی کشته شد. نضر بن راشد عبدی نیز کشته شد. وقتی که کسان نبرد می کردند، وی پیش زن خویش رفته بود و بدو گفته بود: «چگونه خواهی بود اگر ابو ضمیره را یارند که در نمدی باشد و آغشته به خون؟»

گوید: زن گریبان خویش را بدرید و بنالید.

چشم گفت: «بس است، اگر همه زنان بر من بنالند از شوق حورالعین اعتنائی به آنها نمی کنم.» آنگاه باز گشت و نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: در آن اثناء که کسان بر این حال بودند غباری نمایان شد و سوارانی پیامدند، منادی جنید ندا داد: زمین، زمین، وی فرود آمد، کسان نیز فرود آمدند. آنگاه منادی جنید ندا داد: هر يك از سرداران، اطراف خویش خندق بزنند، و کسان خندق زدند.

گوید: جنید به عبدالرحمان بن مکيه نگریست که به دشمن حمله می برد و

گفت: «این بینی آبریز کیست؟»

گفتند: «این، ابن مکيه است»

گفت: «زبان گاو؟ خدا خوب کرده، چه مرد بیست؟»

گوید: پس از آن جدا شدند، از مردم از دیکصد و نود کس کشته شده بود.

بروز جمعه با خاقان تلافی کرده بودند. جنید کس پیش عبدالله بن معمر

یشکری فرستاد که در سمت مجاور کش بایستد و هر کس را که بر او می‌گذرد بدارد و بنه‌ها و پیادگان را نگهدارد. و ایستگان آمدند که همه پیادگان بودند و میان آنها بجز يك سوار نبود و دشمن تعقیبشان می‌کرد. عبدالله بن معمر عدوی ثبات آورد و با کسانی از مردم بکر کشته شد.

گوید: صبحگاه شبیه خاقان بیامد و جایی را برای نبرد آسانتر از محل بکر بن وائل ندید که سالارشان زیاد بن حارث بود، پس آهنگ آنها کرد. بکر بنان به زیاد گفتند: «این قوم از ما بیشترند بگذارمان پیش از آنکه به ما حمله آرند به آنها حمله بریم»

گفت: «هفتاد سال آزموده‌ام که اگر به آنها حمله بردید و بالا رفتید هزیمت می‌شوید بگذاریدشان تا نزدیک شوند»

گوید: و چنان کردند و چون به نزدیکشان آمدند بدانها حمله بردند و پشان زدند و جنید سجده کرد. در آنروز خاقان گفت: «عربان وقتی به تنگنا افتند، دل به کشته شدن می‌دهند، بگذاریدشان بروند و معترضشان مشوید که با آنها بر آمدن نتوانید»

گوید: تنی چند از کنیزکان جنید برون شده بودند و لوله می‌کردند، کسانی از مردم شام بیامدند و گفتند: «ای مردم خراسان خدارا، خدارا، که جامی روید؟» و جنید گفت: «شبی چون جراح و روزی چون روزا».

در این سال سوره بن حرمیمی کشته شد.

سخن از کشته شدن
سوره بن حرمیمی

علی گوید: عبیدالله بن حبیب به جنید گفت: «یکی را اختیار کن که یا تو هلاک شوی یا سوره»

گفت: «هلاکت سوره برای من آسانتر است»

گفت: «پس به او بنویس که با مردم سمرقند پیش تو آید که وقتی ترکان بشتوند که سوره سوی تومی آید سوی او روند و باوی نبرد کنند»
گوید: پس جنید به سوره نوشت و دستور داد بیاید. به قولی نوشت: «مرا دریاب»

گوید: عباده بن سلیل محاربی به سوره گفت: «خنکترین خانه سمرقند را بجوی و در آنجا یخواب که اگر بروی مهم نیست که امیر بر تو خشم آرد، یا خشنود شود»

حلیس بن غالب شیبانی نیز بدو گفت: «ترکان میان تو و جنید هستند، اگر برون شوی به تو حمله برند و از میانت بردارند»

گوید: سوره به جنید نوشت که قدرت برون شدن ندارم. جنید بدو نوشت: «ای پسر زن بوگندو بیا و گرتنه شداد بن خالد باهلی را به طرف تو می فرستم. شداد دشمن سوره بود. بیا و فلان را با پانصد تیرانداز در فرخشاذ واگذار، همراه آب باش و از آن جدا شو»

گوید: پس سوره مصمم حرکت شد و جنف بن خالد عبیدی گفت: «با این رفتن، خودت را و عربان را و همراهانت را به هلاکت می دهی»
سوره گفت: «تا تروم کارم سامان نمی گیرد.»
عباده و حلیس گفتند: «اگر به رفتن اصرار داری راه نهر گیر»

گفت: «از راه نهر دو روزه به او نمی رسم، اما از این طرف میان من و او یکشب راه است که صبحگاه بدو می رسم، وقتی آن مرد آرام گیرد روان شوم و از نهر بگذرم»

گوید: خبرگیران ترکان بیامد و به آنها خبر دادند سوره دستور حرکت داد، موسی بن اسود را که پک از بنی ریمه بن حنظله بود بر سمرقند جانشین کرد و با

دوازده هزار کس برون شد. صبحگاهان بر سر کوهی بود. این راه را يك بومی به نام کارتقبد به او نموده بود. هنگام صبح خاقان مقابل وی بود. سه فرسخ راه پیموده بود و میان وی و جنید يك فرسخ فاصله بود.

ابوالذیال گوید: در سرزمینی سست با ترکان نبرد کرد و ثبات کرد و ثبات کردند تا گرمای سخت شد.

بعضی گویند: غوزك بخاقان گفت: «روز توروzy گرم است با آنها نبرد ممکن تا آفتاب گرم شود که سلاح بر آنها سنگین شود»

راوی گوید: خاقان با آنها نبرد نکرد و مطابق رای غوزك کار کرد و آتش در علفهای خشک افروخت و مقابلشان بایستاد و میان آنها و آب حایل شد.

گوید: سوره به عبادہ گفت: «ای ابوالسلیل چه باید کرد؟»

گفت: «به خدای من این است که ترکان همگی غنیمت می خواهند این اسبان را پی کن و این کالا را بسوزان و شمشیر برهنه کن که راه را برای ما خواهند گشود.»

ابوالذیال گوید: سوره به عبادہ گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست را رها کردی»

گفت: «اینک رأی تو چیست؟»

گفت: «اینکه پیاده شویم و نیزه ها را بالا بریم و شتابان برویم که يك فرسخ راه است تا به اردوگاه برسیم.»

گفت: «توان این کار ندارم، وفلان و فلان (و کسانی را بر شمرد) توان ندارند، رأی من این است که سواران را با کسانی که می دانم نبرد می کنند فراهم آرم و یکبار به آنها حمله برم که سالم بمانم یا هلاک شوم»

گوید: کسان را فراهم آورد و حمله بردند، ترکان عقب نشستند، غبار برخاست که جایی رانمی دیدند. پشت سر ترکان آتش بود که در آن افتادند دشمنان و مسلمانان

در آن افتادند. سوره بیفتاد و رانش بشکست و کسان پراکنده شدند، سختی بر رفت اما کسان پراکنده بودند، ترکان راهشان را بستند و کشتارشان کردند و از آنها جز دوهزار کس و به قولی هزار کس جان نبرد. از جمله کسانی که جان بردند عاصم بن عمیر سمرقندی بود که یکی از ترکان او را بشناخت و پناهی کرد.

گوید: حلیم بن غالب شیبانی کشته شد و یکی از عربان گفت: «ستایش خدای را حلیم به شهادت رسید. در ایام حجاج دیدمش که سنگ به خانه می افکند و می گفت: «ای عقاب (*) خشت و چوب بریز» و یکی ایستاده بود و چون سنگی می افکند می گفت: «پروردگارا به من بخورد نه به خانه تو.» پس از آن شهادت نصیب وی شد. گوید: مهلب بن زیاد عجلی با هفتصد کس عقب نشست، قریش بن عبدالله عبدی نیز با وی بود که سوی رومستایی به نام مرغاب رفت و با مردم یکی از قصرهای آنجا نبرد کردند، مهلب بن زیاد کشته شد و کار خویش را به وجف بن خالد سپردند، پس از آن اشکنند فرمانروای نسف با سپاهی سوی آنها آمد، غوزک نیز با وی بود.

گوید: غوزک گفت: «ای وجف امان دارید»

قریش گفت: «به آنها اعتماد مکنید، وقتی شب در آمد برون می شویم و سوی سمرقند می رویم که اگر صبح شود و مقابل آنها باشیم ما را می کشتند.» گوید: اما از او اطاعت نکردند و بماندند که آنها را پیش خاقان کشانیدند و گفت: «امان غوزک را روا نمی دارم»

غوزک به وجف گفت: «من نوکر خاقانم و از خدمه اویم.»

گویند: پس وجف و بارانش با آنها نبرد کردند و همگی کشته شدند بجز هفده کس که وارد باغی شدند و شب را آنجا بودند. مشرکان درختی را بریدند و بر شکاف دیوار افکندند. قریش بن عبدالله عبدی سوی درخت رفت و

آنها بینداخت و با سه کس بیرون شد که شب را در مقبره‌ای به سر بردند و در آنجا نهان ماندند، دیگران بترسیدند و بیرون نیامدند و به هنگام صبح کشته شدند. سوره نیز کشته شد.

گوید: پس از کشته شدن سوره، جنید از دره بیرون شد که می‌خواست زودتر به سمرقند رسد. خالد بن عییدالله بدو گفت: «سرو، سرو» ولی مجشر بن مزاحم سلمی می‌گفت: «ترا به خدا پیمان» اما جنید پیش می‌رفت، و چون مجشر این را بدید پیاده شد و لگام جنید را بگرفت و گفت: «نباید بروی بخواهی یا نخواستی، باید پیاده شوی نمی‌گذاریم به گفته این هجری ما را به هلاکت دهی، پیاده شو.»

گوید: پس جنید پیاده شد، کسان نیز پیاده شدند و هنوز همگی پیاده نشده بودند که ترکان نمایان شدند. مجشر گفت: «اگر در حال حرکت با ما تلافی کرده بودند ما را ریشه کن می‌کردند.»

گوید: همینکه صبح شد، به یکدیگر حمله بردند و گروهی از مسلمانان هزیمت شدند و جمع عقب رفتند.

جنید گفت: «ای مردم این راه جهنم است» که باز آمدند. جنید یکی را گفت که ندا داد هر برده‌ای که نبرد کند آزاد است و بردگان نبردی سخت کردند که کسان از آن شگفتی کردند. بردگان نم‌را برمی‌داشتند و می‌دریسدند و به گردن خویش می‌نهادند که به سبب آن محفوظ مانند و ثبات ایشان مایه خرسندی کسان شد.

گوید: دشمن حمله آورد و کسان ثبات کردند تا دشمن هزیمت شد، و رفتند. موسی بن نعر به کسان گفت: «از آنچه از بردگان دیدید خرسندید؟ به خدا روزی سخت با آنها در پیش خواهید داشت.»

گوید: جنید رفت، دشمن یکی از مردم عبدالقیس را بگرفت که دستهای وی را بستند و سر بلعاه عنبری را به گردنش آویختند. کسان سوی وی رفتند و تمیمیان

سر را بگرفتند و به خاک سپردند.

گوید: جنید سوی سمرقند رفت وزن و فرزند کسانی را که همراه سوره بوده بودند به مروف فرستاد و چهار ماه در سفد بماند.

گوید: و چنان بود که صاحب‌رای خراسان در کار جنگ، مجشر بن مزاحم سلمی بود و عبدالرحمان بن صبح خرقی و عبیدالله بن حبیب هجری. مجشر کسان را به ترتیب پرچم‌هایشان جا می‌داد و پادگانها می‌نهاد و رأی هیچکس در این مورد همانند وی نبود. وقتی حادثه مهمی در مورد جنگ رخ می‌نمود رأی هیچکس همانند عبدالرحمان بن صبح نبود. آرایش نبرد با عبیدالله بن حبیب بود. کسانی از وابستگان نیز در رأی و مشورت و اطلاع از کار نبرد مانند اینان بودند: از آن جمله فضل بن بسام و ابستة بنی لیث و عبدالله بن ابی عبدالله و ابستة بنی سلیم و بختری بن مجاهد و ابستة بنی شبیان.

گوید: وقتی ترکان به دیار خویش رفتند، جنید سیف بن و صاف عجلی را معین کرد که از سمرقند پیش هشام رود که بترسید و از راه بیمناک شد و خواست معافش بدارد که معافش داشت و نهار بن توسعه یکی از بنی تیم اللات و زمیل بن سوید مسری را فرستاد و به هشام نوشت که سوره اطاعت من نکرد، دستورش دادم که از آب جدا نشود اما رعایت نکرد و یاران وی از اطرافش پراکنده شدند و گروهی از آنها در کش پیش من آمدند و گروهی در نسف و گروهی در سمرقند، و سوره با قبیة یارانش کشته شدند.

گوید: هشام نهار بن توسعه را پیش خواند و خبر را از او پرسید که باوی بگفت.

گوید: نهار بن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«قسم به دینت، وقتی مرا فرستادی

«رعایت من نکردی

«بلکه مرا به معرض تلف شدن بردی

«کسانی را به این کار خواندی

«اما از انجام آن بیم کردند

«اما من کسی بودم که به معرض خطرها می رفتم

«و اطمینان داشتم که اگر خدا حفظ نکند

همراه عراق، طعمه درندگان یا پرندگانم

«که هلاک وی بر تو آسان بود

«که او را با نامه‌ها همراه کردی.

«به روزگار عثمان و پیش از آن

«ما به رسالت رفته ایم

«و صاحبان شوکت نو و کهن بوده ایم»

گوید: عراق جزو فرستادگان بود، وی پسر عموی جنید بود.

گوید: هشام به جنید نوشت: «بیست هزار کس به کمک تو فرستادم: ده هزار کس

از مردم بصره به سالاری عمرو بن مسلم و ده هزار کس از مردم کوفه. به سالاری عبدالرحمان بن

نعیم، اسلحه نیز سی هزار نیزه و همین مقدار سپر. مقرر می‌کنم مانعی نیست

که برای پانزده هزار کس مقرر می‌کنم»

گوید: به قولی، جنید فرستادگان را به نزد خالد بن عبدالله روانه کرد و خالد

کسان پیش هشام فرستاد که سوره بن حربا یاران خویش به شکار برون شده و ترکان

بر آنها هجوم برده‌اند.

گوید: وقتی خبیر کشته شدن سوره بن حربا به هشام رسید گفت: «انا لله وانا الیه

راجعون، کشته شدن سوره بن حربا به خراسان و جراح به در بند».

گوید: آنروز نصر بن سیار کوششی به سزا کرد که شمشیرش شکست و بندر کاپش

ببرید، بندهای رکاب را برگرفت و با آن یکی را چندان بزد که زخم‌دارش کرد. در

آنروز عبدالکریم بن عبدالرحمان حنفی و یازده کس از همراهان وی با سوره در آتش افتادند، از جمله یاران سوره یک هزار کس به سلامت مانده بودند.

عبدالله بن حاتم می گفت: «به خواب دیدم که سرا پرده‌هایی میان آسمان و زمین به پاشده بود، گفتم: «از آن کیست؟» گفتند: «از عبدالله بن بسطام و یاران او.» و روز بعد کشته شدند.

یکی می گفت: «کمی بعد از آن مکان گذشتم و بوی مشک برخاسته بود.» گویید: جنید کوشش نصر را میاس نداشت و او شعری گفت به این

مضمون:

«اگر بر من حمد می برید

«که روزی در کار شما سخت کوشی کرده‌ام

«این گونه سخت کوشی

«مرا محسود کرده است

خدایی که به قدرت خویش

«حرمت مرا بیش از شما کرد

«و به شما برتری داد

«که به روز خطر در دره به دفاع از شما

«ترکان را زدم

«تا از سند گذشتند

«این را نمی پذیرد»

گویید: و چنان بود که سه روز دره، جنید راه دره گرفت و نمی پنداشت که کسی از کوهها سوی وی آید، این شخیر را بر مقدمه خویش فرستاد، عقبداران معین کرد، اما دو پهلو نهاد. خاقان بیامد و مقدمه را همزیمت کرد و کسانی را بکشت. خاقان از سمت چپوی آمد و جبغویه از سمت راست. کسانی از مردم

از دو تمیم کشته شدند، سر پرده‌ها و خیمه‌های او را نیز گرفتند هنگام شب جنید یکی از مردم خاندان خویش را گفت: «میان صفاها و مردم متفرقه رو و بشتو کسان چه می‌گویند و وضعیتشان چگونه است؟»

گوید: آن کس چنان کرد و پیش وی بازگشت و گفت: «آنها را خوشدل دیدم که شعر می‌خواندند و قرائت قرآن می‌کردند» جنید از این خرمند شد و ستایش خدا کرد.

گوید: به قولی به روز دره، غلامان از طرف اردو گاه به پا خاستند، ترکان و سغدیان آمدند و سرازیر شدند. غلامان به مقابله آنها رفتند و با گرزها حمله بردند و نه کس از آنها را بکشتند و جنید پوشش و سلاحشان را به غلامان بخشید.

گوید: ابن سجع درباره جنگ دره خطاب به هشام شعری گفت به این مضمون:

«بتمیان بی کس سرزمین ترک را به باد آر

» که لاغرند و همانند مرغ اسیر

» رحم آر و گرنه جمع را نابود شده گیر

» که نه کس به جا می‌ماند و نه بینه

» از پس آنها امید بقای روزگاران مدار

» شخص تا وقتی زنده باشد

» امید برای او گسترده است

» با دسته‌های سواران نشاندار خاقان

» که عرصه کوه و دشت بر آن تنگی می‌نمود

» رو به روشدند

» وقتی خویشان را اندک و بی‌یار دیدند

» دست به سوی خدا برداشتند و زاری کردند

«و با خدای موسی یعنی صادقانه کردند»

«که در دلشان تردید و دغل نبوده»

گوید: جنید آن سال را در سمرقند بیود، خاقان سوی بخارا رفت که قطن بن قتیبه عامل آنجا بود. مسلمانان از ترکان بر قطن بیمناک شدند، جنید با آنها مشورت کرد. گروهی گفتند: «در سمرقند بمان و به امیر مومنان بنویس که سپاه به کمک تو فرستد.» گروهی دیگر گفتند: «تا ربنجن برو و از آنجا سوی کیش رو و پس از آن سوی نسف که از آنجا به سرزمین زم می‌رسی و از نهر می‌گذری و در آمل جای می‌گیری و راه خاقان را می‌بندی»

گوید: جنید کس از پی عبدالله بن ابی عبدالله فرستاد و گفت: «کسان در کنار من اختلاف آورده‌اند.» و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد و گفت: «چه باید کرد؟»
گوید: عبدالله با اوشراط نهاد که هر چه می‌گوید از رفتن یا ماندن یا نبرد مخالفت نکند.

گفت: «چنین باشد»

گفت: «کارهایی را از تو می‌خواهم»

گفت: «چیست؟»

گفت: «هر جا فرود آمدی خندق بزن، برداشتن آب را فراموش مکن اگر چه بر کنار رودی باشی، و در کار اقامت و حرکت مطیع من باشی»
گوید: جنید آنچه را عبدالله می‌خواست تعهد کرد.

گوید: آنگاه عبدالله گفت: «اینکه گفته‌اند در سمرقند بمانی تا کمک یابید، کمک به این زودی نمی‌رسد اگر حرکت کنی و با کسان از غیر راه بروی دلهاشان بترسد و در قبال دشمن شکسته شوند و خاقان بر تو جرئت آرد، وی از پی گشودن بخارا بوده که بر او نگشوده‌اند، اگر کسان را از غیر راه ببری، از اطراف تو پراکنده شوند و شتابان به جایگاه‌های خویش روند و چون خبر به مردم بخارا رسد، تسلیم

دشمن شوند، اگر از راه بزرگ بروی دشمن از تو بترسد. رای درست این است که زن و فرزند کسانی از یاران سوره را که در جنگ دره بوده‌اند بسیاری و آنها را به عشا برشان سپاری و با خوب شدن بیری که امیدوارم بدین وسیله خدا ترا بر دشمنت ظفر دهد و اینکه به هر يك از مردم سمرقند هزار درم و يك اسب بدهی.»

گویند: جنید رای عبدالله را کار بست، عثمان بن عبدالله را در سمرقند جانشین کرد با هشتصد کس؛ چهارصد سوار و چهارصد پیاده، سلاح نیز به آنها داد، کسان، عبدالله بن ابی عبدالله وابسته بنی‌ملیم را دشنام دادند و گفتند: «ما را به معرض خاقان و ترکان می‌برد و جز هلاکت ما را نمی‌خواهد.»

گویند: عبدالله بن حبیب به حرب بن صبح گفت: «امروز عقیداران تان چند کس است؟»

گفت: «بک هزار و ششصد.»

گفت: «در معرض هلاکتیم.»

گویند: جنید بگفت تا زن و فرزند را همراه بردارند.

گویند: جنید با کسان روان شد و لید بن قعقاع عبسی و زیاد بن خیران طایی را بر طلیعه‌داران خویش گماشته بود. جنید، اشهب بن عبیدالله حنظلی را با ده کس از طلیعه سپاه فرستاد و گفت: «هر وقت يك منزل سپردی یکی را پیش من فرست که خبرها را با من بگوید.»

گویند: جنید حرکت کرد و چون به قصر الریح رسید عطای دبوسی لگام جنید را گرفت و فرو کشید. هارون چاچی وابسته بنی‌حازم سروی را با نیزه بکوفت چندان که نیزه را بر سرش شکست.

جنید به هارون گفت: «دبوسی را رها کن» و بدو گفت: «ای دبوسی ترا چه میشود؟»

گفت: «تا توانترین پیراردوی خویش را در نظر بگیر و او را سلاح تمام بده

و شمشیری بدو بیاویز با يك جعبه ويك سپر، نیزه‌ای نیز بدو بده، آنگاه ما را به ترتیب راه پیمودن وی راه ببر که ما توان نداریم که پیاده باشیم و بکشندمان و نبرد کنیم و با شتاب ره سپریم.»

راوی گوید: جنید چنان کرد و برای کسان حادثه‌ای رخ نداد تا از جاهای بیم آور گذشتند و نزدیک طواویس رسید. طلیعه داران سوی ما آمدند و از آمدن خاقان خبر آوردند که در کرمینیه به روز اول رمضان با وی برخورد کرده بودند.

گوید: و چون جنید از کرمینیه حرکت کرد آخر شب محمد بن رندی را بایکه سواران پیش فرستاد که چون به کنار بیابان کرمینیه رسید ضعف دشمن را بدید و پیش جنید بازگشت و خبر را با وی بگفت. منادی جنید ندا داد: «چرا سپاهیان سوی دشمنشان برون نمی‌شوند؟»

گوید: کسان برون شدند و جنگ آغاز شد، یکی بانگ زد: «ای مردم، مگر حروری شده‌اید و طالب کشته شدتید.» عبدالله بن ابی عبدالله پیش جنید رفت و می‌خندید.

جنید بدو گفت: «اکنون روز خنده نیست.»

بدو گفتند: «از شگفتی می‌خندد، ستایش خدای را که ترا در کوهستان بی آب با اینان مقابل کرد، آنها سوارند و تو خندق زده‌ای، آخر روز است، آنها خسته‌اند و تو توشه همراه داری.»

گوید: اندکی نبرد کردند، آنگاه باز گشتند.

گوید: عبدالله بن ابی عبدالله در اثنای نبرد به جنید گفته بود: «از اینجا برو.» جنید گفت: «ندبیری هست؟»

گفت: «بله، پرچم خویش را به قدریک میل پیش ببر، اگر خاقان نخواهد بمانی مانع تو می‌شود.»

گوید: جنید دستور حرکت داد، عبدالله بن ابی عبدالله سالار عقبداران بود و

کس پیش او فرستاد که فرود آی.

گفت: «جایی فرود آیم که آب نیست؟»

عبدالله پیغام داد که اگر فرود نیایی خراسان از دست تومی رود.

گوید: پس جنید فرود آمد و کسان را بگفت تا آب بنوشند، و کسان، پیادگان و تیراندازان به دو صف رفتند و آب برگرفتند و شب را به سر بردند و چون صبح شد حرکت کردند. عبدالله بن ابی عبدالله گفت: «شما گروه عرب چهار طرفید که هیچیک مایه خلل دیگری نباشد و هیچکدام از جای نرود: مقدمه که قلب است و دو پهلو و دنباله، اگر خاقان سواران و پیادگان خویش را فراهم آورد و به یک طرف شما که دنباله است حمله برد مایه هلاکتان میشود، چتین می کند و من هم امروز انتظار آنرا می برم، دنباله را نیرو دهید.»

گوید: جنید سواران بنی تمیم و زره داران را فرستاد، ترکان بیامدند و به دنباله حمله بردند، در آن وقت مسلمانان نزدیک طواویس رسیده بودند، به تیرد پرداختند و کار جنگ بالا گرفت سلم بن احوز به یکی از بزرگان ترک حمله برد و او را بکشت.

گوید: ترکان فال بد زدند و از طواویس رفتند، مسلمانان نیز به روز مهرگان به بخارا رسیدند.

گوید: با درمهای بخارایی جلو ما آمدند و به هر یک از آنها ده داد.

عبدالمومن بن خالد گوید: عبدالله بن ابی عبدالله را از پس مرگش به خواب دیدم که به من گفت: «با کسان از رأی من درباره جنگ دره سخن کن.»

گوید: جنید در صفاتیان بود که سپاهیان بیامدند، عمرو بن مسلم باهلی سالار مردم بصره بود، عبدالرحمان بن نعیم عامری سالار مردم کوفه بود. جنید، حوثره بن یزید عنبری را با کسانی از بازرگانان و دیگران که داوطلب شده بودند همراه سپاه فرستاد و دستورشان داد که زن و فرزند اهل سمرقند را بیارند و جنگاوران را آنجا

واگذارند و چنان کردند.

ابوجعفر گوید: به قوی جنگ دره میان جنید و خاقان به سال صد و سیزدهم بود.

گوید: نصر بن سیار به تذکار جنگ دره و نبرد کردن غلامان شعری گفت به این مضمون:

«به دوران نشوونمای من

«حسودانم بسیار بوده‌اند

«ای خدای والا در شمار آنها

«کاستی میان»

تا آنجا که گوید:

«کدام يك از شما در دره

«وقتی که دشمنان آمدند

«اطراف بنه‌ها را تکیه‌گاه نکرد

«سفارش خدای را رعایت نکردید

«و با صبوری وعده‌های نکوی او را

«نجستید

«بردگان بودند که

«با ضربت‌هایی که گرزها را

«می‌شکست

«شما را از شمول عتاب

«بداشتند»

گوید: ابن عرس عبدی نیز در ستایش نصر، که در آن روز سخت کوشیده بود

و در نکوهش جنید شعری گفت به این مضمون:

«ای نصر، توجوانمرد همه مردم نزاری
 «و آثار نیک و اعمال والا از آن تست
 «در دره هنگامی که همه قبایل
 «به ترس افتاده بودند و به لرزش بودند
 «سختی را از آنها ببردی
 تا آخر...»

گوید: نام ابن عرس خالد بن معارک بود از مردم بنی غنم بن ودیعه،
 علی بن محمد به نقل از یکی از پیران عبدالقیس گوید: مادرش برده بود،
 برادرش تمیم بن معارک او را از عمرو بن لقیط که یکی از سردم بنی عامر بن
 حارث بود خرید و هنگامی که مرگش در رسید او را آزاد کرد، گفت: «ای ابویعقوب
 از مال من چه مقدار پیش تو هست؟»

گفت: «هشتاد هزار»

گفت: «آزادی، و آنچه به دست داری از آن تست.»

گوید: عمرو مقیم مروروذ بود، مردم عبدالقیس در باره ابن عرس سخت
 مشاجره کردند و عاقبت او را به نسب قومش باز بردند. ابن عرس خطاب به جنید و
 نکوهش او شعری دارد به این مضمون:

«سمرقند و امثال آن

«قصه حاضر و غایب شد

«ای کاش به روز دره در حفره ای بودی

«که آنرا با گل خشک پوشانیده بودند

«جنگ و جنگ زادگان

«با تو چون بازها با شتر مرغ

«بازی می کردند

«دل تواز بیم گریزان شده بود

«ودل گریزانت بازگشتنی نبود

«جنید، درخت توبه ریشه‌ای

«انتساب ندارد

«وجد تو و الانبوت

«پنجاه هزار کس، بهوده کشته شدند...»

که شعری دراز است.

در این سال ابراهیم بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر

آورده‌اند. به قولی در این سال سالار حج سلیمان بن هشام بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد و یازدهم بودند که از پیش

یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صد و سیزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و سیزدهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت عبدالوهاب بن بخت بود که با عبدالله بطل به

سرزمین روم رفته بود.

عبدالعزیز بن عمر گوید: عبدالوهاب بن بخت به سال صد و سیزدهم با بطل

به عزای روم رفت، کسان از اطراف بطل هزیمت شدند و فراری شدند. عبدالوهاب

اسب خویش را به سختی پیش می‌راند و می‌گفت: «اسبی ترسو تر از این ندیده‌ام،

خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم»

گوید: پس از آن خود خویش را از سر بیفکند و بانگ زد: «من عبدالوهاب

پسر بختم، چرا از بهشت می‌گریزی! آنگاه پیش روی دشمنان رفت. به یکی

گذشت که از عطش می‌نالید گفت: «پیش برو، سیرایی پیش روی تو است» پس از آن با دشمنان پیامیخت و کشته شد. اسب وی نیز کشته شد.

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة بن عبدالمک سپاهها در ولایت خاقان پراکند و شهرها و قلعه‌ها به دست وی گشوده شد، کمان کشت و اسیر گرفت و بسیار کس از ترکان خویشان را به آتش بسوختند و همه مردم ماورای کوه‌های بلنجر به اطاعت مسلمة آمدند، و پسر خاقان کشته شد.

از جمله حوادث سال این بود که معاویة بن هشام به غزای سرزمین روم رفت و در ناحیه مرعش مدتی بماند، سپس باز گشت.

در همین سال گروهی از دعوتگران بنی عباس به خراسان رفتند، جنید بن عبدالرحمان یکی از آنها را بگرفت، و بکشت و گفت: «هر کس از آنها به دست آید خوش هدر است»

در این سال، به گفته ابو معشر، سلیمان بن هشام سالار حج بود و اقدی نیسز چنین گفته. اما بعضی‌ها گفته‌اند که در این سال سالار حج ابراهیم بن هشام مخزومی بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدویازدهم و صد و دوازدهم بودند که یارشان از پیش گذشت.

پس از آن سال صد و چهاردهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و چهاردهم بود

در این سال معاویة بن هشام به غزای تابستانی به ناحیه چپ رفت و سلیمان ابن هشام به غزای تابستانی به ناحیه راست.

گویند: معاویة بن هشام حومه اقرن را گرفت و عبدالله بطل با قسطنطین و

جماعتی که همراه وی بودند تلافی کرد و آنها را هزیمت کرد و قسطنطین را اسیر کرد، سلیمان بن هشام نیز تا قیساریه رفت.

در همین سال، هشام بن عبدالملک، ابراهیم بن هشام را از مدینه معزول کرد و خالد بن عبدالملک را امیر آنجا کرد در نیمه ماه ربیع الاول. مدت امارت هشام بر مدینه هشت سال بود.

واقعی گوید: در همین سال محمد بن هشام مخزومی امارت مکه یافت. بعضی‌ها گفته‌اند محمد بن هشام به سال صد و سیزدهم امیر مکه شد و چون ابراهیم معزول شد محمد بن هشام بر مکه به جای ماند.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، در واسط طاعون رخ داد. و هم در این سال مسلمة بن عبدالملک، از دربند بازگشت، از آن پس که خاقان را هزیمت کرده بود و دربند را ساخته بود و آنجا را استوار کرده بود. در همین سال، هشام، مروان بن محمد را ولایتدار ارمینیه و آذربایجان کرد.

در باره کسی که در این سال سالار حج بود، اختلاف کرده‌اند: ابو معشر، چنانکه در روایت اسحاق بن عیسی آمده، گوید: به سال صد و چهاردهم خالد بن عبدالله که امیر مدینه بود سالار حج شد. بعضی دیگر گفته‌اند: در این سال محمد بن هشام که امیر مکه بود، سالار حج شد و خالد بن عبدالملک در این سال به جای ماند و در حج حضور نیافت.

واقعی نیز از حدیث صالح بن کيسان چنین یاد کرده، اما حدیث ابو معشر را معتبر شمرده است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز عامل مدینه که در این سال خالد بن عبدالملک بود و عامل مکه و طایف که محمد بن هشام بود و عامل ارمینیه و آذربایجان که مروان بن محمد بود.

آنگاه سال صدوپانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوپانزدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بن هشام به غزای سرزمین روم رفت.

و هم در این سال، در شام طاعون رخ داد.

در این سال محمد بن هشام که امیر مکه و طائف بود، سالار حج شد، ابومعشر چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوچهاردهم بودند، جز آنکه درباره عامل خراسان در این سال اختلاف کرده اند: مدائنی گوید: عامل خراسان جنید بن عبدالرحمان بود. بعضی ها گفته اند عامل آنجا عماره بن حریم مری بود. کسی که چنین گوید پندارد که جنید در این سال بمرد و عماره بن حریم را جانشین خویش کرد، اما به گفته مدائنی مرگ جنید به سال صدوشانزدهم بود.

در این سال، مردم در خراسان به قحط و گرسنگی سخت افتادند و جنید به ولایتها نوشت که مرو امن و آرام بود و روزیش از هر طرف به فساوانی می رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد آذوقه به آنجا حمل کنید.

علی بن محمد گوید: در این سال جنید درمی به یکی داد که با آن نانی خرید، بدو گفت: «نانی را به درمی می خرید و از گرسنگی شکایت دارید! من درهند بودم که حبوبات دانه ای يك درم بود.» گفت: «مرو چنان است که خدای عزوجل

۱... کانت آمنه مطمته یاتیها رزقیها رغننا من کل مکان فکفرت یا نعم الله (سوره نحل

فرمود: «و ضرب الله مثلا قرية كانت آمنة مطمئنة» یعنی: خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود.
پس از آن سال صد و شانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و شانزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویه بن هشام بود به سرزمین روم.
و هم در این سال در عراق و شام طاعونی سخت رخ داد و چنانکه گفته‌اند در
واسط از همه جا سخت‌تر بود.
و هم در این سال وفات جنید بن عبدالرحمان رخ داد و عاصم بن عبدالله بن
یزید هلالی ولایتدار خراسان شد.

سخن از وفات جنید
و ولایتداری عاصم بن
عبدالله بر خراسان

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: جنید بن عبدالرحمان قاضی دختریزید
ابن مهلب را به زنی گرفت، هشام بر جنید خشم آورد و عاصم بن عبدالله را ولایتدار
خراسان کرد.

گوید: و چنان بود که شکم جنید آب آورده بود، هشام به عاصم گفت:
«اگر به اورسیدی و رمقی دارد جاننش را بگیر»، اما وقتی عاصم رسید، جنید در گذشته بود.
گوید: آورده‌اند که جبلة بن ابی‌رواد به عبادت به نزد جنید در آمد که بدو
گفت: «ای جبلة، کسان چه می‌گویند؟»

گوید: گفتم: «برای امیر غمینند»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، چه می‌گویند؟» و با دست خویش سوی شام اشاره کرد.

گوید: گفتم: «یزید بن شجره رهاوی به خراسان می‌آید»

گفت: «این سرور مردم شام است»

سپس گفت: «دیگر کی؟»

گفتم: «عصمه یا عصام، و عاصم را به کنایه گفتم.»

گفت: «اگر عاصم بیاید دشمنی کوشاست، نه خوش آید و نه شایسته باشد.»

گوید: جنید در محرم سال صدوشانزدهم از همان بیماری بمرد و عماره بن-

حریم را جانشین کرد. پس از آن عاصم بن عبدالله پیامد و عماره بن حریم و عاملان

جنید را به زندان کرد و شکتجه کرد، و فات جنید به مرو رخ داد.

گوید: ابوالجویری به عیسی بن عصمه به رثای او شعری گفت به این مضمون

«جود و جنید هر دو بمردند

«درود بر جنید و درود بر جود

«تا وقتی که کبوتران بر شاخه‌ها

«نغمه خوانی می‌کند

«هر دو ان در خاک مرو جای گرفته‌اند

«شما مایه نزهت محترمان بودید

«و چون بمردی جود بمرد و محترمان بمردند.»

گوید: پس از آن ابوالجویری به پیش خالد بن عبدالله قسری آمد و ستایش او

گفت، خالد بدو گفت: «مگر تو نیستی که گفته‌ای: جود و جنید هر دو بمردند» چیزی

برای تو نداریم و او بیرون شد و قصیده‌ای در ستایش عماره بن حریم گفت که عموزاده

جنید بود و جده ابوالهذام سالار قبایل شام بود.

در همین سال حارث بن سریج از اطاعت به در رفت و میان وی و عاصم بن عبدالله جنگ شد.

سخن از خیر جنگ میان
حارث بن سریج
و عاصم بن عبدالله

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی عاصم به ولایتداری خراسان آمد، حارث بن سریج از نخد بیامد تا به فاریاب رسید و بشرین جرموز را از پیش فرستاد.

گوید: عاصم، خطاب بن محرز و منصور بن عمر بن ابی الخرقاء هر دو انسلمی و هلال بن علیم تمیمی و اشهب حنظلی و جریر بن همیان سدوسی و مقاتل بن حیان نبطی و ابسته مصقله را سوی حارث فرستاد.

گوید: خطاب و مقاتل گفته بودند: جز با امان به نزد وی نروید، اما قوم پذیرفتند و چون در فاریاب پیش وی رسیدند، آنها را به بند کرد و به زندان کرد و یکی را بر آنها گماشت که نگاهشان دارد.

گوید: اما، آن کس را به بند کردند و از زندان در آمدند و بر اسبان خویش نشستند و اسبان برید را براندند و از طالقان گذشتند. شهر ب فرمانروای طالقان قصد آنها کرد، سپس دست برداشت و متعرضشان نشد و چون به مسرو آمدند عاصم بگفت تا سخن کردند و از حارث سخن آوردند و زشتی روش و خیانت وی را یاد کردند.

گوید: پس از آن حارث سوی بلخ رفت که نصر عامل آنجا بود و با وی نبرد کردند که مردم بلخ هزیمت شدند و نصر سوی مرو رفت.

بعضی ها گفته اند که وقتی حارث سوی بلخ آمد تجیبی بن ضبیعه و نصر بن سبار

مری عامل آنجا بودند که جنید آنها را گماشته بود.

گوید: حارث به پل عطا رسید که بر نهر بلخ بود و دو فرسخی شهر، آنجا با نصر بن سیار مقابل شد که با ده هزار کس بود و حارث با چهار هزار کس، آنها را به کتاب و سنت و بیعت با شخصی مورد رضایت دعوت کرد.

قطن بن عبدالرحمان حری باهلی گفت: «ای حارث تو ما را به کتاب و سنت دعوت می کنی! به خدا اگر جبرئیل سمت راست تو باشد و میکائیل سمت چپت باشد اجابت تو نمی کنم» سپس با آنها تیرد کرد، تیری به چشمش خورد و نخستین کس بود که کشته شد، مردم بلخ به طرف شهر گریختند حارث به تعقیب آنها رفت تا وارد شهر شد و نصر از در دیگر برون شد. حارث گفت دست از آنها بدارند.

یکی از یاران حارث گوید: در یکی از کسوفهای بلخ می رفتم، برزنانی گذشتم که می گریستند، زنی می گفت: «ای پدرکم، کاش می دانستم کی ترا کشت؟»

گوید: يك عرب بدوی بهلوی من راه می رفت و گفت: «این که گریه می کند کیست؟»

بدو گفتند: «دختر قطن بن عبدالرحمان جزوی است»

بدوی گفت: «من پدرت را کشتم»

گوید: گفتمش: «تو او را کشتی؟»

گفت: «آری»

راوی گوید: به قولی وقتی نصر آمد تجیبی عامل بلخ بود، نصر وی را به زندان کرد و همچنان در زندان بود تا حارث، نصر را هزیمت کرد. تجیبی در ایام امارت جنید چهل تازیانه به حارث زده بود. حارث او را به قلعه باذکر فرستاد به زم. یکی از بنی حنیفه پیامد و دعوی کرد که تجیبی در ایامی که عامل هرات بوده برادرش را کشته است. حارث او را به حنفی داد. تجیبی گفت: «یکصد هزار به

فدیة خویش می‌دهم» اما از او پذیرفت و خونس را بریخت.
گوید: جمعی بر آنند که نجیبی در ایام ولایتداری نصر و از آن پیش که حارث
بباید کشته شد.

راوی گوید: وقتی حارث بر بلخ تسلط یافت یکی از اولاد عبدالله بن خازم
را بر آنجا گماشت و رفت و چون به گوزگان رسید رابضة بن زرارة عبدي و دجاجه
و وحش، هر دو ان عجللی، و بشر بن جرموز و ابوفاطمه را پیش خواند و گفت: «رای
شما چیست؟»

ابوفاطمه گفت: «مرو مرکز خراسان است و سواران آنجا بسیار است اگر فقط
با غلامان خویش با توتلاقی کنند از توانستام می‌گیرند بدان اگر سوی تو آمدند با
آنها نبرد می‌کنی و اگر بمانند آذوقه را از آنها می‌بری»
گفت: «رای من چنین نیست، سوی آنها می‌روم»

گوید: آنگاه حارث سوی مرو آمد. وی بر بلخ و گوزگان و فاریاب و طالقان
و مرو رود تسلط یافته بود. مردم دیندار مرو گفتند: «اگر سوی ابرشهر رود و سوی
مانیاید جماعت ما را پراکنده کند و اگر سوی ما آید در خطر افتد.»
گوید: عاصم خبر یافت که مردم مرو با حارث مکاتبه دارند.

گوید: پس عاصم مصمم شد حرکت کند و گفت: «ای مردم خراسان شما با
حارث بن سریق بیعت کرده‌اید که به هر شهری می‌رسد، آنرا برای وی خالی می‌کنید.
من به سرزمین قوم خویش، ابرشهر می‌روم و از آنجا به امیر مؤمنان می‌نویسم تا ده
هزار کس از مردم شام را به کمک من فرستد.»

مجشربن مزاحم بدو گفت: «اگر به قید طلاق و عتیق با تو بیعت کردند بدان و
اگر دریغ کردند برو تا در ابرشهر جای گیری و به امیر مؤمنان بنویسی که مردم شام
را به کمک تو فرستد»

خالد بن هریم که یکی از مردم بنی ثعلبه بن یربوع بود و نیز ابو محارب، هلال

ابن‌علیم گفتند: «به خدا نمی‌گذاریم بروی که به نزد امیر مؤمنان مسئولیت تو بر ما بار شود. اگر مال خرج کنی ما با تو ایم تا بمیریم»
گفت: «چنین می‌کنم»

یزید بن قران ریاحی گفت: «اگر تا وقتی نبرد می‌کنی همراه تو نبرد نکنم دختر ابردین قره ریاحی سه طلاقه باشد» دختر ابردین وی بود.
عاصم گفت: «همگیتان بر این ترتیبید؟»
گفتند: «آری»

گوید: و چنان بود که سلمه بن ابی‌عبدالله، سالار نگهبانان وی کسان را به قید طلاق قسم می‌داد.

گوید: حارث بن سریج با گروهی انبوه، به قولی شصت هزار کس، سوی مرو آمد، یکه‌سواران ازد و تمیم‌باوی بودند از جمله محمد بن مثنی و حماد بن عامر حمانی و داود اعسر و بشر بن انیف ریاحی و عطای دیوسی. از دهقانان نیز گوزگان بود و ترسل دهقان فاریاب و شهرب شاه طالقان و قریاقس دهقان مرو و امثال آنها.

گوید: عاصم با مردم مرو و دیگران بیرون شد و در جیاسر به نزدیک کلیسا اردو زد و بهر یک از سپاهیان یک دینار داد و کسان از رفتن بنزد وی سستی گرفتند که بهر کس سه دینار داد، به سپاهیان و غیر سپاهیان داد و چون دو گروه به هم نزدیک شدند بگفت تا پلها را شکستند.

گوید: وقتی یاران حارث پیامدند گفتند: «ما را در بیابان محصور می‌دارید، بگذارید سوی شما عبور کنیم و در یاره چیزی که به سبب آن قیام کرده ایم با شما مناظره کنیم.»

اما نپذیرفتند. پیادگان آنها به اصلاح پلها پرداختند و پیادگان مرو سويشان رفتند و با آنها نبرد کردند.

گوید: محمد بن مثنی فرامیدی با پرچم خویش به طرف عاصم رفت با دو

هزار کس و به ازدیان پیوست. حماد بن عامر حمانی نیز به طرف عاصم رفت و به بنی تمیم پیوست.

سلمه ازدی گوید: حارث کسانی را سوی عاصم فرستاد از جمله محمد بن مسلم عنبری که از او بخواهند به کتاب خدا و سنت پیمبر وی صلی الله علیه و سلم عمل کند.

گوید: آنروز حارث بن سریج، سیاه پوشیده بود.

گوید: و چون محمد بن مثنی بیامد یاران حارث حمله آغاز کردند و کسان تلافی کردند، نخستین کشته غیاث بن کلثوم بود از مردم جارود، یاران حارث هزیمت شدند و بسیار کس از یاران وی در نهر مرو و نهر بسزرگ غرق شدند، دهقانان به ولایتهای خویش رفتند. آنروز ضربتی به چهره خالد بن علیا خورد.

گوید: عاصم بن عبدالله، مومن بن خالد حنفی و علباء بن احمر یشکری و یحیی ابن عقیل خزاعی و مقاتل بن حیان نبطی را پیش حارث فرستاد و از او پرسید که چه می خواهد؟

حارث، محمد بن مسلم عنبری را تنها فرستاد و گفت: حارث و برادرانتان سلامتتان می گویند و می گویند: «ماتشناهیم و اسبانمان تشناه است بگذاریدمان امشب فرود آییم و میانما فرستادگان آیند و روند و مناظره کنیم اگر در مورد آنچه می خواهید باشما توافق کردیم که بهتر و گرنه از پی کار خویش هستید.»

گوید: اما از او نپذیرفتند و سخنی درشت گفتند. مقاتل بن حیان نبطی گفت: «ای مردم خراسان، ما همانند یک خانه بودیم و مرزمان یکی بود و بر ضد دشمن همسخن بودیم، آنچه را یار شما کرده نمی پسندیم و امیر ما فقیهان و قاریان اصحاب خویش را سوی وی فرستاد، اما او یک کس را فرستاده»

محمد گفت: «من برای بلاغ آمده ام که ما طالب کتاب خدا و سنت پیمبر اویم،

صلی الله علیه و سلم، آنچه می خواهید فردا سوی شما می آید. ان شاء الله تعالی.»

گوید: آنگاه محمد بن مسلم پیش حارث رفت.

گوید: هنگام نیمشب حارث حرکت کرد. عاصم خیر یافت و صبحگاهان به طرف اوروان شد، و تلاقی کردند، رابض بن عبدالله تغلیبی بر پهلوی راست حارث بود، نبردی سخت کردند. یحیی بن حنین که سر بکر بن وائل بود، حمله برد سالار بکر بن وائل، زیاد پسر حارث بن سریج بود، بسیار کس از آنها کشته شد حارث از دره مرو گذشت و نزدیک منزلگاه راهبان سرا پرده زد و عاصم دست از او برداشت. گوید: شمار کشتگان یکصد بود، سعید بن سعد از دی کشته شده بود، خازم بن موسی خازمی نیز که با حارث بن سریج بود غرق شده بود.

گوید: نزدیک سه هزار کس به نزد حارث فراهم آمدند.

قاسم بن مسلم گوید: وقتی حارث هزیمت شد عاصم از او دست برداشت، اگر مصممانه به تحقیر وی پرداخته بود هلاکش کرده بود، اما کس پیش حارث فرستاد که آنچه را برای تو و یارانت تعهد کرده‌ام به تو می‌دهم به شرط آنکه بروی و او چنان کرد.

گوید: شبی که حارث هزیمت شده بود خالد بن عبیدالله پیش وی رفت، یاران حارث همسخن شده بودند که از او جدا شوند و بدو گفتند: «مگر نمی‌گفتی که پرچم تو پس نمی‌رود؟» خالد بیامد و آنها را آرام کرد.

گوید: عطاء دبو سی از یک سواران بود و در جنگ زرق به غلام خویش گفت: «یابوی مرا زین کن، شاید با این خربازی کنم»

گوید: پس سوار شد و هم‌آورد خواست، که یکی از مردم طالقان به هم‌آوردی آمد و به زبان وی بدو گفت: «ای... خر!»

ابو جعفر طبری گوید: در این سال ولید بن یزید که ولیعهد بود سالار حج شد. ابن را از ابو معشر آورده‌اند. واقعی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که در این سال عامل آنجا عاصم بن عبدالله هلالی بود. پس از آن سال صد و هفدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و هفدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویه بود در ناحیه چپ و غزای تابستانی سلیمان بن هشام در ناحیه راست و مجاور جزیره که دسته‌های خویش را در سرزمین روم پراکنند.

و هم در این سال مروان بن محمد که عامل ارمینیه بود، دو سپاه فرستاد که یکیشان سه قلعه را گشود و دیگری مقابل تومانشاه فرود آمد و مردم آنجا به صلح آمدند.

و هم در این سال هشام بن عبدالملک، عاصم بن عبدالله را از خراسان برداشت و آن را به خالد بن عبدالله پیوست که خالد برادر خویش اسد بن عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

مداینی گوید: عزل عاصم از خراسان و پیوستن آنجا به خالد بن عبدالله به سال صد و شانزدهم بود.

سخن از اینکه چرا هشام
عاصم را عزل کرد و
خراسان را به خالد داد؟

سبب، چنانکه علی از پیران خویش آورده، آن بود که عاصم بن عبدالله به هشام ابن عبدالملک نوشت: «اما بعد، ای امیر مومنان، پیشتر با کسان خویش دروغ نمی-

گوید، کار امیر مومنان بامن چنان بوده که نیکخواهی وی بر من فرض است. خراسان سامان نگیرد مگر آنکه به فرمانروای عراق پیوسته شود، و بهنگام حادثات و بلیات، لوازم و آذوقه و معونت آن نزدیک باشد که امیر مومنان از آنجا دور است و کمک وی دیر به آنجا می‌رسد.»

گوید: و چون نامه وی برفت، به نزد یاران خود یحیی بن حنین و مجشربن مزاحم و یارانشان آمد و به آنها خبر داد. مجشربدو گفت: «اینک که نامه برفته؟ گویی اسد به نزد تو می‌رسد.»

گوید: پس از آن اسد بن عبدالله آمد که هشام یکماه پس از نامه او را فرستاده

بود

گوید: کمیت بن زید اسدی شعری گفت و برای مردم مرو فرستاد به این

مضمون:

«با وجود فاصله‌ای که در میان هست

«پیام نیکخواهی را که سلام می‌گوید

«و در آنچه کرده‌اند سخن جدی می‌گوید

«با گروه مردم مرو بگوی

«عذر ما را با حارث بگوی

«که کسان اینجا به زحمت درند

«و گرنه سپاهی از دوشهر

«سوی تو آمده بود که سواران را نابود می‌کرد

«سستی می‌آرید و به ستم رضا مدهید

«و اسد به پیمانی فریتان ندهد

«اگر فریب خوردید

«و به ستم فرومایه‌ای گردن نهادید

«چون روسپیان باشید
 «وگر نه بر ضد اهل ضلال وستم
 «پرچمهای سیاه برافرازید
 «چگونه شما که هفتاد هزار کسید
 «خالد یکی چون بوزینه را به مقابله شما فرستاده؟
 «کسی که رزین و تبعه او را زیر حمایت خویش گرفت
 «اما به پیمان خویش وفا نکرد
 «کسی که با کشتن ابی سلامان بن سعد
 «جامه زبونی بر قضاعه افکند
 «ای مردم قضاعه آرام باشید
 «وتبعگان مشوید که در نجد
 «ریشه نداشته باشید
 «همه پشیمای مردم قضاعه بریده باد
 «وهرگز روی عظمت نبینند»
 گوید: رزین که در شعر آمده در کوفه بر ضد خالد بن عبدالله قیام کرده بود
 که بدوامان داد اما بدان وفانکرد.
 گوید: وقتی حارث به مرو آمد و پرچمهای سیاه گرفت، نصر بن سیار درباره
 وی شعری گفت به این مضمون: حارث عقیده مرجئه داشت.
 «دنیا را با کسانی که رهاشان خواهی کرد
 «واگذار
 «دنیا و کسانی که نپایند
 «به چه کار آیند
 «مگر باقی مانده ایام به مدت معین نیست

«پس، از خدای کسانی بخواه

«که هرگز نمیرند

«در نهان، به پرهیزکاری خدای بکوش

«که پرهیزکاری، اگر نهان باشد

«بهتر است

«بدان که در گرو اعمال هستی

«از اینرو مهموم و غمین باش

«عیبی که مایه هلاک صاحب خویش می شود

«آنست که کسی در این روزگار مغبون باشد

«مرد را دوران هاست

«که روزی به خطا افتد

«و روزی دیگر مدارا نصیب وی شود

«در آن اثنا که کس در نعیم زندگی است

«روزگارش بگردد و از آن رانده شود

«بیکبار چنان بر او شیرین شود

«که از آن خرسند شود

«و بسا باشد که به کام وی تلخ شود

«مگر از گذشتگان روزگاران دیگر

«کسی بوده که چون ما به سر نبرده باشد

«یا کسانی که امید آخرت نمی دارند

«جهاد کن

«و دشمن کسانی باش که نماز نمی کنند

«دوستان و یارانشان را بکش

«وقتی کافرشان شمار
 «وزمانی لعنتشان کن
 «آن کسان که از دین ما عیب می گیرند
 «اما اگر دینشان را بیازمایند
 «از همه بندگان بدتر باشند
 «آنها که گویند راه خدا می جویم
 «وجه بسیار از آنچه می گویند
 «انحراف می جویند
 «به خاطر خدای خشم آور
 «ومظفرانه آنها را بکش
 «وشك آور را در فتنه واگذار
 «عقیده ارجا شما را
 «با شرك همعنان کرده است
 «که شما اهل شرکید و عقیده ارجا،
 «خدای از مردگان جز شما را ملعون ندارد
 «که دیتان با شرك قرین است
 «خدای به سبب آن ترمس در دلتان افکنده
 «وبرای ما نیکی خواسته و برقریمان داده
 «تا به هنگام حادثه
 «دوستدار چیزهایی که برای اسلام و دین می خواهی
 «نباشیم
 «مگر بر ما عیب می گیرید
 «که به سبب آن افراط گر و ستمگر را

«تکذیب می کنیم

«و همین که داریم مارا بس است»

گوید: آنگاه حارث به نبرد عاصم باز آمد. وقتی عاصم خبر یافت که اسد بن عبدالله می رسد و محمد بن مالک همدانی را بر مقدمه خویش روانه کرده و او در دندانهان فرود آمده با حارث صلح کرد و میان خود و او مکتوبی نوشت که حارث در هر يك از ولایتهای خراسان که خواهد اقامت گیرد و هر دو به هشام بنویسند و رعایت کتاب خدا و سنت پیغمبرش را از او بخواهند و اگر نپذیرفت برضد وی فراهم شوند.

گوید: بعضی از سران مکتوب را مهر زدند اما یحیی بن حنین از مهر زدن دریغ کرد و گفت: «این خلع امیر مومنان است»

گوید: خلف بن خلیفه درباره یحیی شعری گفت به این مضمون:^۱

«دل ضمین است و دیده بیخواب

«و شنوای کس نیست

«ومن هرگز از مردم بازیگوش

«شنوا نبوده ام

«امیه را در ملکش نگه داشته ایم

«و در قبال تهدید آن، خطر می کنیم

«وقتی دست امیه را بسته بیابیم

«از او و ملکش دفاع می کنیم

«پیوستگی ای که بروز گاران قدیم

«میان ما بود ناچار بجدایی کشید

۱- این اشعار مفصل را، بی کم و کاست، از آثر آوردم که از دقت در مضامین آن حوادث فریب الوقوع خراسان را که مایه زوال قدرت و حکومت امویان و توفیق عباسیان شد به سهولت توان یافت. (م)

«مگر ما سر این زیر را نبردیم
 «و ملک را از او نگرفتیم
 «و هنگامی که کسان در باره خلافت
 «به کشاکش سخت بودند
 «آنها در اهلس ننهادیم
 «وقتی که ملک از امیه بگشته بود
 «با شمشیر تیز به یاریش برخاستیم
 «آنکه مردم عراق را استوار کرد از ما بود
 «اگر یحیی در مرز نبود به تباهی رفته بود
 «کارهای این سر بیج را
 «که هر چه توانسته بود استوار کرده بود
 «آشفته کردیم
 «خرد وری که مقالتش حکمت است
 «و وقتی قوم پراکنده شود
 «موجب فراهم آمدن است
 «شبانگاه زرق که پیمان شکنان
 «همدل شده بودند
 «همدلی را از آنها بردیم
 «اگر جوانمرد و ایل نبود
 «هرگز چنان نمی شد
 «که اسبی در این راه عرق بریزد
 «به امیه بگوی
 «که خدمت‌های ما را

«که پاداش آنرا نیافته ایم
 رعایت کند
 و چنانکه باید نیکی کند
 «ما که پیوسته پیرو حق تو بوده ایم
 چرا از کشتن سران ما چشم نمی‌پوشی؟
 «کسی که ترا به دیگران فروخته
 همانند کسی نیست
 «که بازاری به دست آورده و فروخته
 پسر حصبین پیوسته با آنچه می‌کنی
 و همدلی و هماهنگی می‌کند
 «اگر حارث از وایلیان آسوده خاطر بود
 جزو دیگر کسان مایه نرس تو می‌شد
 «متکبری شرور بود
 «که میان چیزهای دیگر
 ضلالت را نیز پراکند
 «ما از مکتوب مهرزده‌ای که درباره آن
 عاصم مطیع کسان شد
 «جلوگیری کردیم
 «اگر جایگاه پرچمهای ما در میان سپاه نبود
 سپاهیان در خطر هلاک بودند
 «بدین سان رابطه قدیم را به نو پیوستیم
 «اما امیه بجز دوری نمی‌خواهد
 «این ذخیره‌هاست که سود آن

«به دیگران می‌رسد
 «اما ما از آن سودی نبرده‌ایم
 «اگر آنرا بیارد و پرده از میان برخیزد
 «دلت به سختی بلرزد.
 «وقای اهل وفاچه شد؟
 «که مپاس نیکوتر از آنست
 «که از میان برخیزد
 «اگر ذخیره میان کسان باز گشتنی است
 «پس ذخیره بنی وایل چه شد؟
 «مگر ندانسته‌ای که شمشیرهای ما
 «کینه توز را علاج می‌کرد
 «وسر درد را شفا می‌داد
 «وقتی که ابن حنین صبحگاهان
 «پرچم را به راه برد
 «ومردم قلعه‌ها، قلعه‌ها را
 «تسلیم کردند
 «وقتی که ابن حنین صبحگاهان
 «پرچم را به راه برد
 «وبازها و کفتارها آنرا وانمود
 «وقتی که ابن حنین صبحگاهان
 «پرچم را به راه برد و بکشتار کرد
 «واز مدیان کاری ساخته نبود»
 گوید: وچنان بود که عاصم بن سلیمان یشکری از مردم صاحب نظر بود و به

یحیی گفته بود که مکتوب را بشکند و بدو گفت: «تیر گیهاست، آنگاه روشن می شود، چیزهای چشم پوشیدنی است، چشم پوش.»

گوید: عاصم بن عبدالله در دهکده ای بود در ناحیه بالای مرو که از آن کنده بود، حارث نیز در دهکده ای از آن بنی عنبر جای گرفته بود، یکی از بنی عیس با پانصد کس از مردم شام با عاصم بود، ابراهیم بن عاصم عقیلی نیز بود با همین تعداد. منادی عاصم ندا داد که هر که سری را بیارد سیصد درهم جایزه دارد. یکی از عاملان وی سری را بیاورد که یمنی آنرا به دندان گرفته بود، پس از آن یکی از بنی لیث به نام لیث پسر عبدالله سری بیاورد، پس از آن دیگری سری آورد.

گوید: به عاصم گفتند: «اگر مردم در این طمع کنند سر همه ملاحان و بومیان را پیش تو آرند.» آنگاه منادی وی ندا داد که کسی سر پیش ما نیارد و هر که سری بیارد چیزی پیش ما ندارد.

گوید: یاران حارث منهزم شدند و کسانی از آنها به اسارت افتادند از جمله عبدالله بن عمرو مازنی سرور مردم مرو رود. اسیران هشتاد کس بودند که بیشترشان تمیمی بودند و عاصم آنها را بر لب نهر دندانقان بکشت.

گوید: یمنیان از شام یکی را فرستاده بودند با پانصد کس که کنیه ابوداود داشت و در ایام اختلاف قبایل با هزار کس برابری می کرده بود. ابوداود برهبریک از دهکده های خراسان می گذشت می گفت: «گویی به هنگام بازگشت از اینجا می گنرم و سر حارث بن سربج را همراه دارم.»

گوید: و چون تلاقی شد هماورد خواست، حارث بن سربج به هموردی وی آمد و ضربتی بالای شانه چپ اوزد که از پای یفتاد. یارانش به حمایت از وی آمدند و او را ببردند، عقلش آشفته شده بود و می گفت: «وای از ابر شهر حارث بن سربج، ای یاران معموراه!»

گوید: تیری به سینه اسب حارث بن سربج رسید، تیر را بیرون کشید و اسب

را پیش آورد و چندان بزد که از جای برفت و عرق کرد و اسب را از رنج زخم غافل داشت.

گوید: یکی از مردم شام به حارث حمله برد و چون دید که نیزه بدومی رسد از اسب فرود آمد و شامی را دنبال کرد که بدو گفت: «ترا به حرمت اسلام خون مرا مریز.»

گفت: «از اسب پیاده شو»

شامی پیاده شد و حارث برنشست. شامی گفت: «زین را برگیر که به خدا از اسب بهتر است»، و یکی از مردم عبدالقیس شعری گفت به این مضمون:

«قرشیان به لذت معاش پرداختند

«ودرهای خاک آلود را

«به وسیله ما محفوظ داشتند

«ای کاش چنان می شد که قرشیان

«شبی در گرداب سبز دریا

«فرومی شدند»

گوید: مردم شام یحیی بن حنین را به سبب عملی که دربارهٔ مکتوب عاصم کرده بود بزرگ داشتند و همراه محمد بن مسلم عنبری و یکی از مردم شام نامه‌ای نوشتند که اسد بن عبدالله را در ری بدیدند، به قولی در یهق او را بدیدند که گفت: «باز گردید که من این کار را سامان می‌دهم»

گوید: محمد بن مسلم بدو گفت: «خانهٔ مرا ویران کرده‌اند.»

گفت: «خانه را برایت می‌سازم و هر مظلمه‌ای که شده جبران می‌کنم»

گوید: اسد به خالد نوشت و دعوی کرد که حارث را هزیمت کرده و کار

یحیی را بدو خبر داد.

گوید: پس خالد ده هزار دینار به یحیی بن حنین جایزه داد با یکصد خطه.

گوید: ولایتداری عاصم کمتر از یکسال بود، به قولی هفت ماه بود، وقتی اسد بن عبدالله پیامد حارث رفته بود و او عاصم را به زندان کرد و درباره آنچه خرج کرده بود پرسش کرد و به حساب کشید و صد هزار درم از او مطالبه کرد و گفت: «تو غزا نکرده‌ای و از مرو برون نشده‌ای.»

گوید: اسد عماره بن حریم و عاملان جنید را محبوس یافت و به آنها گفت: «درباره شما مطابق روش خودتان عمل کنم یا مطابق روش قومتان؟» گفتند: «مطابق روش خودت» و اسد آزادشان کرد.

علی، به نقل از مشایخ خویش، گوید: وقتی هشام بن عبدالملک از قضیه حارث ابن سریح خبر یافت به خالد بن عبدالله نوشت: «برادرت را بفرست که آنچه را به تباهی افتاده سامان دهد و اگر مایه امید بود آنجا بیاشد.»

گوید: پس خالد برادر خویش اسد را سوی خراسان فرستاد وقتی اسد آمد عاصم از خراسان بجز مرو و ناحیه ابرشهر چیزی نداشت حارث بن سریح در مرو روذ بود و خالد بن عیبدالله هجری در آمل بود، اسد بیم داشت که اگر به آهنگ حارث سوی مرو روذ رود خالد بن عیبدالله از جانب آمل وارد مرو شود و اگر آهنگ خالد کند حارث از جانب مرو روذ وارد آن شود. عاقبت مصمم شد که عبدالرحمان ابن نعیم غامدی را با مردم کوفه و مردم شام از پی حارث به جانب مرو روذ فرستد خود اسد با کسان سوی آمل رفت و حوثره بن یزید عنبری را بر مردم تمیم گماشت. سپاه مردم آمل به سالاری زیاد قرشی وابسته حیان نبطی به نزد چاههای عثمان به مقابله آنها آمد که هزیمتشان کرد و تا در شهر برفتند، آنگاه به کمان حمله آوردند و غلامی از آن اسد بن عبدالله به نام جبله که پرچمدار وی بود کشته شد و مردم آمل در سه شهر خودشان حصار می‌شدند.

گوید: اسد مقابل آنها فرود آمد و منجنیقها نصب کرد. سالار آملیان خالد بن عیبدالله هجری بود، از یاران حارث، عاقبت امان خواستند. روید بن طارق قطمی

که از وابستگان آنها بود به نزدشان رفت و گفت: «چه می خواهید؟»

گفتند: «کتاب خدای و سنت پیامبر او صلی الله علیه و سلم»

گفت: «این تعهد می شود»

گفتند: «و اینکه مردم این شهرها را به گناه ما نگیرند. این را نیز تعهد کرد و

یحیی بن نعیم شیبانی را یکی از مردم بنی نعلبه که برادر زاده مصقلة بن هبیره بود بر-
آنها گماشت.

گوید: پس از آن اسد از راه زم بیامد که آهنگ بلخ داشت. وابسته‌ای از آن

مسلم بن عبدالرحمان پیشواز وی آمد و بدو خبر داد که مردم بلخ با سلیمان بن عبدالله

خازم بیعت کرده‌اند. پس اسد سوی بلخ رفت و کشتی‌ها گرفت و از آنجا سوی ترمذ

رفت و دید که حارث، سنان اعرابی سلمی را محاصره کرده، بنی حجاج بن هارون

نمیری و بنی زرعه و خاندان عطیة الاعور نضری و مردم ترمذ با سنان بودند، سبل نیز

همراه حارث بود. اسد آن سوی نهر منزل گرفت و نتوانست سوی آنها رود یا

کمکشان کند. مردم ترمذ برون شدند و با حارث نبردی سخت کردند حارث از

مقابل آنها پس نشسته بود سپس حمله برد که هزیمت شدند و یزید بن هشام و عاصم

این معول بجلی با یکصدوسی کس از مردم شام و دیگران کشته شدند.

گوید: و چنان بود که بشر بن جرموز و ابوفاطمة ایادی و کمانی از مردم

دهکده‌ها که با حارث بودند به در ترمذ می‌آمدند و می‌گریستند و از بنی مروان شکوه

می‌کردند و از آنها می‌خواستند که فرود آیند و در کار جنگ بنی مروان همدستی کنند

اما آنها نمی‌پذیرفتند.

گوید: سبل که با حارث بود بدو گفت: «ای حارث! ترمذ باطل‌ها و مزمارها

بنیان گرفته و با گریه گشوده نمی‌شود بلکه با شمشیر گشوده می‌شود اگر اهل نبردی

نبرد کن» آنگاه سبل او را رها کرد و سوی ولایت خویش رفت.

گوید: و چنان بود که وقتی اسد از سرزمین زم می‌گذشته بود بر قاسم شیبانی

گذشته بود که در یکی از قلعه‌های زم به نام «بازکر» جای داشت پس از آن برفت تا به ترمذ رسید و نرسیده به نهر فرود آمد و تخت خویش را بر کنار نهر نهاد و مردم عبور آغاز کردند. کسانی که کشتی‌شان از کشتی‌های شهر جدا می‌شد حارث که در کشتی‌ای بود یا آنها نبرد می‌کرد عاقبت با کشتی‌ای مقابل شدند که یاران اسد در آن بودند از جمله اصغر بن عیناء حمیری، داود اعسر نیز در کشتی یاران حارث بود اصغر تبری بینداخت که به کشتی خورد و گفت: «من غلام عجمیم»

داود اعسر گفت: «این انتساب را برای مقصودی گفتم، تو سرزمین نداری» و کشتی خویش را به کشتی اصغر چسبانید و به نبرد پرداختند.

گوید: آنگاه اشکنند بیامد، حارث می‌خواست بود باز گردد، اما اشکنند بدو گفت: «به کمک تو آمدم» اشکنند پشت دیری کمین کرد، حارث با یاران خویش بیامد. مردم ترمذ به مقابله وی برون شدند که از مقابل آنها پس نشستن و به تعقیب وی آمدند. نصر یا اسد نشسته بود و می‌نگریست و کراحت نمود و بدانست که حارث با آنها خدعه کرده اسد پنداشت که این کار را از روی مهربانی با حارث می‌کند از آنرو که عقب نشسته است. اسد می‌خواست با نصر عتاب کند که اشکنند به مقابله آنها برون شد و به مردم ترمذ حمله برد که گریزان شدند و بزیدین هیشم جرموزی از مردم ازد و عاصم بن معول که از یک سواران شام بود در نبرد گاه کشته شدند.

گوید: پس از آن اسد سوی بلخ رفت و مردم ترمذ به مقابله حارث برون شدند و هزیمت‌ش کردند و ابوقاطمه و عکرمة و جمعی از روشن بندان را کشتند.

گوید: آنگاه اسد از راه زم سوی سمرقند روان شد و چون به زم رسید کس پیشی هیشم فرستاد که در بازکر جای داشت و از یاران حارث بود و بدو گفت: «شما به روش بد قومتان اعتراض داشته‌اید در صورتیکه به کار زنان و روا داشتن ناموس و غلبه مشرکان بر جایی همانند سمرقند نرسیده بود. من آهنگ سمرقند دارم، پیمان و عهده خدا به گودن من که بدی از من به تو نرسد و مشمول یاری و لطف و حرمتی و

امان برای خودت و همراهانت. و اگر این دعوت مرا سبک‌گیری، پیمان و عهده خدا و عهده امیر مؤمنان و عهده امیر خالد به گردن من که اگر يك تیرینسندازی پس از آن امانت ندمم و اگر هزار امان برای تو مقرر شود بدان عمل نکنم.»

گوید: پس هیشم به انکای امانی که اسد داده بود به نزدوی آمد که ایمنش داشت و با وی سوی سمرقند رفت. اسد دو مقرریشان داد و آنها را بر اسبانی که همراه داشت برداشت. از بخارا آذوقه برداشت و از گوسفندان کردان بسیار همراه برد که میان آنها تقسیم کرد آنگاه سوی ورغسر رفت که آب سمرقند از آنجاست و رود را یست و از سمرقند بگردانید.

گوید: و چنان بود که اسد با دست خویش سنگ می آورد و در بند جای می داد.

گوید: پس از آن از سمرقند برفت و در بلخ منزل گرفت. بعضیها پنداشته اند آنچه درباره اسد و یاران حارث یاد کردم به سال صد و هیجدهم بود.

در این سال خالد بن عبدالملک سالار حج بود.

و هم در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بن اسماعیل بود.

عامل عراق و مشرق خالد بن عبدالله بود.

عامل ارمینیه و آذربایجان مروان بن محمد بود.

وفات فاطمه دختر علی و نیز سکینه دختر حسین بن علی در این سال رخ داد.

در همین سال اسد بن عیدالله گروهی از دعوتگران بنی عباس را در خراسان گرفت که بعضی را کشت و بعضی را اعضاء برید و بعضی را به زندان کرد، از جمله کسانی که گرفت، سلیمان بن کثیر بود و مالک بن هیشم و موسی بن کعب و لاهز بن فریظ

و خالد بن ابراهیم و طلحة بن زریق.

راوی گوید: وقتی آنها را پیش اسد بن خالد آوردند گفتشان: «ای فاسقان مگر خدای تعالی نگفته: عفا لله عما سلف و من عاد فیتنقم الله منه والله عزیز ذو انتقام؟»

یعنی: خدا از آنچه گذشته در گذشت و هر که باز، کند خدا از او انتقام گیرد که خدا نیرومند و انتقام گیر است.»

گویند: سلیمان بن کثیر گفت: «سخن کنم یا خاموش بمانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «ما چنانیم که شاعر گوید:

اگر بی آب گلو میگیرد

من چون آن گلو گرفته‌ام

که آب در گلویم میگیرد

می‌دانی حکایت ما چگونه است، به خدا عقر بهارا به دست تو شکار می‌کنند،

ای امیر! ما کسانی از قوم توایم و این مضریان به تو چنین خسبر داده‌اند به سبب

آنکه ما از همه کسان در ضدیت قتیبه بن مسلم سختتر بوده‌ایم، در واقع انتقام خویش

رامی جویند.»

گوید: ابن شریک بن صامت باهلی سخن کرد و گفت: «این جمع را بارها

گرفته‌اند.»

مالک بن هشم گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد سزاوار است که گفته

این را با دیگران برابر نهی» آنگاه گفتند: «ای برادر باهلی گویی انتقام قتیبه را از

ما می‌جویی، به خدا ما، در ضدیت وی از همه کسان سختتر بوده‌ایم.»

گوید: پس اسد آنها را به زندان فرستاد. پس از آن عبدالرحمان بن نعیم را

پیش خواند و بدو گفت: «رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که به وسیله آنها بر عشايرشان منت نهی.»

گفت: «آن دو تمیمی که با آنها هستند چطور؟»

گفت: «آزادشان می کنی»

گفت: «در این صورت پسر عبدالله بن یزید نباشم»

گفت: «با آن مرد ربیعی چه می کنی؟»

گفت: «به خدا آزادش می کنم»

گوید: پس از آن موسی بن کعب را خواست و بگفت تا لنگام خری به

او زدند و بگفت تا لنگام را بکشند و چندان کشیدند تا دندانهایش بشکست پس از آن

گفت چهره اش را بشکنند، که بیش را شکستند و ریشش را بکنند و یکی از

دندانهایش برون افتاد.

گوید: پس از آن لاهز بن قریظ را خواست. لاهز گفت: «به خدا سزاوار

نیست که با ما چنین کنی و ایمانیان را و ربیعیان را واگذاری.» که سیصد تازیانه به او

زد و گفت: «بیا و یزیدش»

حسن بن زید از دی گفت: «او پناهی من است و از تهمتی که به او زده اند

مبرا است.»

گفت: «دیگران؟»

گفت: «آنها را نیز مبرا می دانم.»

گوید: پس اسد آزادشان کرد.

پس از آن سال صد و هیجدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و هیجدهم بود

غزای معاویه و سلیمان، هردوان پسر هاشم بن عبدالملک، به سرزمین روم، از
جمله حوادث سال بود.

و هم در این سال بکیر بن ماهان، عمار بن یزید را به سرپرستی شیعیان^۱ بنی-
عباس به خراسان فرستاد که چنانکه گویند در مرو جای گرفت و نام خویش را تغییر
داد و خدایش نام گرفت و به سوی محمد بن علی دعوت کرد که کسان به وی اقبال کردند
و آنچه را آورده بود پذیرفتند و شنوا و مطیع وی شدند.

گوید: پس از آن عمار آنچه را که بدانشان خوانده بود تغییر داد و دین
خرمیه آشکار کرد و بدان خواند و زنانشان را به همدیگر روا دانست و گفتشان که
این به دستور محمد بن علی است.

گوید: خبر عمار به اسد بن عبدالله رسید و خسر گیران بر او گماشت
نسا وی را به دست آورد. وقتی عمار را پیش وی آوردند برای غزای بلخ
مهبیا شده بود، وی را از کارش پرسید. عمار در سخن با وی درشتی کرد. اسد
بگفت تا دستش را بریدند و زبانش را بکنند و چشمانش را میل کشیدند.

محمد بن علی، به نقل از مشایخ خویش، گوید: وقتی اسد در آغاز کار خویش
به آمل رسید، خدایش صاحب هاشمیه را پیش وی آوردند که بگفت تا
قرعه طیب زبان وی را ببرید و چشمانش را میل کشید و گفت: «حمد خدای
را که انتقام ابوبکر و عمر را از تو گرفت.» پس از آن وی را به یحیی بن نعمیم
شیبانی عامل آمل داد و چون از سمرقند بازگشت به یحیی نوشت که او را بکشت و در
آمل بیاویخت.

گوید: حذور وابسته مهاجر بن داره ضیبی رانیز پیش اسد آوردند که بر کنار نهر گردن او را بزد.

گوید: اسد به هنگام بازگشت از سمرقند در بلخ فرود آمد و جدیع کرمانی را به قلعه‌ای فرستاد که بنه حارث و بنه‌های یارانش آنجا بود. نام قلعه نبوشکان بود، جزو طخارستان بالا. بنی برزیان تغلبی خویشاوندان حارث آنجا بودند، کرمانی آنها را محاصره کرد و آنجا را گشود و جنگاورانشان را بکشت و همه مردم قلعه را از عرب و وابسته وزن و فرزند اسیر کرد و در بازار بلخ به حراج (من بزید) فروخت. علی بن یعلی که در این حوادث حضور داشته گوید: چهار صد و پنجاه کس از یاران حارث بر او اعتراض آوردند سرشان جریرین میسون قاضی بود، بشرین انیف حنظلی از آن جمله بود و نیز داود اعسر خوارزمی.

گوید: حارث گفت: «اگر به ناچار از من جدا می‌شوید و امان می‌خواهید تا من اینجا هستم بخواهید که آسانتر می‌پذیرند که اگر پیش از آن بروم امان نمیدهند.»

گفتند: «توبرو و مارا واگذار»

گوید: پس از آن بشرین انیف و یکی دیگر را فرستادند و امان خواستند که اسد امانشان داد و جایزه داد اما آنها با مردم قلعه خیانت کردند و به اسد خبر دادند که جماعت نه آذوقه دارند، نه آب.

گوید: اسد کرمانی را روانه کرد باشه هزار کس که از آن جمله سالم بن منصور بجلی بود با دوهزار کس، و ازهر بن جرموز نمیری با یارانش و سپاه بلخ که دوهزار کس بودند و پانصد کس از مردم شام که سالارشان صالح بن قعقاع از دی بود.

گوید: کرمانی منصور بن سالم را با یارانش فرستاد که از نهر ضرغام عبور کرد و شب را گذرانید و صبحگاه بماند تا روز بر آمد. آنگاه همه روز نزدیک به هفده فرسنگ راه پیمود و سواران خویش را خسته کرد، آنگاه به کشتن رسید، از سرزمین

جیغویه به باغی که کشت آن بلند شده بود و مردم اردواسبان خویش را در آن رها کردند. از آنجا تا قلعه چهار فرسنگ راه بود، سپس از آنجا حرکت کرد و چون به دره رسید طلبه داران بیامدند و آمدن قوم را بدو خبر دادند که سالارشان مهاجر بن میمون بود. وقتی پیش کرمانی رسید سخت به محنتشان افکند که برفتند. کرمانی برفت تا بر کنار قلعه فرود آمد. نخستین بار با نزدیک پانصد کس در مسجدی که حارث آنرا بنیان کرده بود، فرود آمد. و چون صبح شد، سپاه سوی وی آمد و یاران از هر مردم بلخ بدو پیوستند و چون فراهم آمدند با آنها سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم بلخ، مثلی برای سپاه نمی یابم به جز روسپی که هر که سوی وی آید پای خویش را به تصرف وی نهد، حارث با هزار کس از عجمان سوی شما آمد، شهر خویش را به تصرف وی دادید که اشرافتان را بکشت و امیرتان را برونرانند. آنگاه با وی و یارانش سوی مرو رفتید و از یاریش بازماندید آنگاه به هزیمت سوی شما باز آمد و باز شهر را به تصرف وی دادید، به خدایی که جان من به دست اوست اگر خبر یابم که یکی از شما درباره تیری مکتوبی به آنها نوشته دست و پایش را ببرم و بیاویزم. کسانی از مردم مرو که با منند، خاصان منند و از خیانتشان بیم ندارم.»

آنگاه به طرف قلعه رفت و یک روز و شب مقابل آن بماند که نبردی نبود روز بعد منادی ای ندا داد که ما پیمان شما را رها کرده ایم. و با آنها نبرد کردند.

گوید: اما آن جماعت نشنه و گرسنه بودند و تقاضا کردند که به حکم تسلیم شوند و زنان و فرزندانشان را برایشان واگذارند. پس به حکم اسد تسلیم شدند و چند روز آنجا بماند.

گوید: پس از آن مهلب بن عبدالعزیز غنکی با نامه اسد آمد که پانصد کس از آنها را سوی من فرست از آن جمله مهاجر بن میمون و کسانی امثال وی،

از سران قوم، و چون آنها را سوی وی فرستاد همه را بکشت و به کرمانی نوشت کسانی را که پیش وی مانده‌اند سه بخش کند: بخشی را بیاویزد و بخشی را دست و پا ببرد و بخشی را دست ببرد.

گوید: کرمانی چنان کرد و بنه‌هایشان را بیاورد و در حراج فروخت. آنها که کشتشان و بیاویختشان چهارصد کس بودند.

گوید: اسد به سال صد و هیجدهم شهر بلخ را جسایگاه کرد و دیو آنها را به آنجا انتقال داد و آبگیرها ساخت. پس از آن به غزای طخارستان رفت و از پس آن به غزای سرزمین جیفویه رفت که فتح کرد و اسیر گرفت.

در این سال هشام، خالد بن عبدالملک را از مدینه برداشت و محمد بن هشام را بر آنجا گماشت.

واقعی گوید: روزی که خالد از مدینه معزول شد، نامه‌ای به ابوبکر بن حزم انصاری رسید در باره امارت وی بر مدینه، که به مدت شش روز به منبر رفت و با کسان نماز کرد، پس از آن محمد بن هشام از مکه به عاملی مدینه آمد.

در همین سال علی بن عبدالله بن عباس در گذشت، کنیه وی ابو محمد بسود، و فاش در حمیمه رخ داد، از سرزمین شام، در آنوقت هفتاد و هفت، یا هشتاد ساله بود.

گویند: تولد وی در آن شب بود که علی بن ابی طالب را ضربت زدند یعنی شب هفدهم رمضان سال چهارم، و پدرش نام وی را علی کرد و گفت: وی را به نام کسی نامیدم که به نزد من از همه مخلوق محبوبتر بود. کنیه‌اش را نیز ابوالحسن کرد. وقتی پیش عبدالملک بن مروان رفت وی را حرمت کرد و بر تخت خویش نشانید و از کنیه‌اش پرسید که بگفت.

عبدالملک گفت: «در اردوی من این نام و کنیه با هم از آن یکی نباشد» و از او پرسید: آیا فرزندی آورده؟ در آنوقت محمد را آورده بود که به عبدالملک بگفت

و نوکنیه‌اش را ابو محمد کرد.

در این سال محمد بن هشام که امیر مکه و مدینه و طایف بود سالار حج شد.
به قولی در این سال عامل مدینه خالد بن عبدالملک بود و محمد بن هشام در
این سال مکه و طایف را داشت.
گفته اول از واقعی است.

عامل عراق خالد بن عبدالله بود که همه مشرق را داشت.
عامل خالد بر خراسان برادرش اسد بن عبدالله بود.
عامل بصره و حادثات و قضا و پیشوایی نماز آن بلال بن ابی برده بود، از
جانب خالد.

عامل ارمینیه و آذربایجان مروان بن محمد بن مروان بود.
آنگاه سال هفتونوزدهم در آمد.

برخی از کتابهای انتشارات اساطیر

- ☐ نهج البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی ^(ع) / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۴
- ☐ شرح مخزن الاسرار نظامی گنجوی / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ☐ تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ☐ گزارش نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴
- ☐ مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ☐ تاریخ طبری جلد هفتم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ☐ مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ☐ تاریخ کامل (جلد هفتم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ☐ روزنامه خاطرات عین السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه) / قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴
- ☐ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ☐ شعرو شرح / نقد فلسفی شعرا از نظر عطار / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ☐ تعبیرات عرفانی از زبان عطار نیشابوری / عبدالکریم جریده دار / چاپ اول ۱۳۷۴
- ☐ اندیشه های عرفانی پیرهرات / علی اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴
- ☐ دیوان حافظ / متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف الایات / عبدالکریم جریده دار / چاپ پنجم ۱۳۷۴
- ☐ گزیده منطق الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ☐ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ☐ برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم ۱۳۷۴
- ☐ روزنامه سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت / چاپ اول ۱۳۷۴
- ☐ اخلاق الاشراف / عبیدزاکانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ☐ تجلی رمز و روایت در شعر عطار نیشابوری / دکتر رضا اشرف زاده / چاپ اول ۱۳۷۴

- ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله) / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴
- تاریخ اسماعیلیه (هدایة المؤمنین الطالیین) / محمد بن زین العابدین خراسانی / الکاندر سیمپوئوفا / چاپ دوم / ۱۳۷۴
- رفتار من یا کودک من / دکتر جواد فیض / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرتونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹ / امیل لوسوئور / دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴
- سالم برای زیستن / هاروی و مرلین دیاموند / دکتر بهروز تابش / چاپ اول ۱۳۷۲
- دمیان / هرمان هسه / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۴
- تاریخ تحلیلی اسلام / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- آدولف هیتلر (۲ جلد) / جان تولد / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۴
- ادبیات معاصر ایران / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۲
- عین القضاة و استادان او / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۴
- پندنامه / شیخ فریدالدین عطار نیشابوری / سیل وستر دوساسی / ع. روحبخشان / چاپ اول ۱۳۷۴
- سایه‌گریزان / گراهام گرین / پرویز داریوشی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- چنین گفت بودا / براساس متون بودایی / دکتر هاشم رجب زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴
- تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- حلاج شهید تصوف اسلامی / طه عبدالباقی سرور / حسین درایه / چاپ اول ۱۳۷۴
- مبادی العربیه جلد اول / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- مبادی العربیه جلد سوم / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم / امام فخر رازی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ شرح باب الحادی عشر از علامه حلی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ گزیده تفسیر کشف الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبیدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ خلاصه مشنوی معنوی / استاد بدیع الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ گزیده متون تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳

☞ اساطیر هند / ورنیکا ایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ رنج و سرمستی (۴ جلد) / ایرونیک استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ گزیده هفده قصیده ناصر خسرو قبادیانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام، شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمد علی فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جریده دار / چاپ دوم ۱۳۷۳

☞ جغرافیای تاریخی بروجرد / ع. روح بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ نوم سایر / مارک تواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ حکایت شیخ صنمان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف زاده / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ مسلمانان و افسان / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ لواط / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یانتریشار / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳

☞ سیفارتا / هرمان هه / پرویز داریوش / چاپ چهارم ۱۳۷۳

☞ واژه یاب (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهایی پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

☞ یانو یا سگ ملوس / آنتوان چخوف / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

❏ رودین ایوان تورگنف / آلك قازاریان / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳ www.golshan.com

❏ دیوان دقتی طوسی / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم / ۱۳۷۳

❏ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم ۱۳۷۳

❏ نندیشه های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ سخنی چند درباره شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳

❏ افسانه های ازوپ / دکتر علی اصغر حلیی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رزانی / چاپ اول ۱۳۷۳

❏ سلطان کمپیل / هاموند اینس / ایرج خلیلی / وارسته / چاپ اول ۱۳۷۰

❏ سیمای مرد هنر آفرین در جوانی / جیمز جوئیس / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۰

❏ تپوانداز / الکساندر پوشکین / ضیاء الله فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❏ ماه و شش پشیز / سامرست موام / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❏ ماجرای لولاگرگ / هوارد فاست / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱

❏ مایده های زمینی / آندره ژید / جلال آل احمد و پرویز داریوش / چاپ سوم ۱۳۷۱

❏ آیین دوست یابی / ادیل کارنگی / استاد رشید یاسمی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

❏ ولین / بن جانسن / عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

❏ وزارت ترس / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❏ دوپیشی ها / جیمز جوئیس / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❏ جف سیاه / شو دردرایزر / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❏ تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده

❏ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) / امام فخر رازی / دکتر علی اصغر حلیی / کتابتگور / چاپ اول ۱۳۷۲

❏ شرح التعرف لمذهب التصوف / (۵ جلد کالیگون) / کهن ترین و جامع ترین متن عرفانی در زبان

فارسی / اسماعیل مستملی بخارانی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷

❏ داستانهای از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چاپک / دکتر ایرج نویخت / چاپ اول

اساطیر ۱۳۷۲

- ماه پنهان است / جان اشتاین بک / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲
 □ موشها و آدمها / جان اشتاین بک / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸
 □ هنر تئاتر / عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
 □ زاده آزادی / هوارد قاست / رضا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱
 □ طوطیان / شرح داستان طوطی و بازرگان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ دوم ۱۳۶۸
 □ تبصرة العوام فى معرفة مقالات الانام / کتابی فارسی در ملل و تحلل از قبل از استیلای
 مغول / سید مرتضی حسینی رازی / استاد عباس اقبال آشتیانی / گالینگور / چاپ دوم ۱۳۶۴
 □ احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی / استاد سید محمد تقی مدرس رضوی / گالینگور /
 چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
 □ هفت بندنای (جلد اول) / در شرح ۴ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۱
 □ هفت بندنای (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ
 اول ۱۳۷۲
 □ دستور زبان فارسی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۲
 □ آیین نگارش / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۱
 □ روش تحقیق و مآخذ شناسی / دکتر احمد رنجبر / چاپ سوم ۱۳۷۲
 □ پیامت نامه / خواجه نظام الملک / استاد عباس اقبال آشتیانی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲
 □ آموزش عالی در جهان / دبیرخانه یونسکو / دکتر نصرت صفی نیا، دکتر العاد اودیان / چاپ اول
 ۱۳۷۰
 □ متن و ترجمه کتاب تعرف / کلابادی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۱
 □ انسان در اسلام و مکاتب غربی / دکتر علی اصغر حلیی / چاپ اول ۱۳۷۱
 □ تدوین مبانی آموزش برنامه ای / دکتر محمد حسین امیر تیموری / چاپ اول ۱۳۷۰
 □ فن رهبری کنفرانس و اداره جلسات / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۱
 □ ترجمان البلاغه / محمد بن عمر رادویانی / پروفسور احمد آتش / گالینگور / چاپ اول اساطیر
 ۱۳۶۲
 □ مهاجران / هوارد قاست / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۱
 □ سفرنامه فرخ خان امین الدوله / حسین بن عبدالله سرایی / به کوشش کریم اصفهانیان و
 قدرت الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳
 □ سفرنامه رضاقلی میرزا نایب الایاله / به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

- ❑ دیوان سید حسن غزنوی / استاد سید محمد تقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
- ❑ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشید الشرتونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشید الشرتونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ تاریخ طبری جلد پنجم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- ❑ تاریخ طبری جلد ششم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- ❑ تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- ❑ تاریخ طبری جلد چهاردهم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- ❑ تاریخ طبری جلد پانزدهم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- ❑ دنباله تاریخ طبری / عرب بن سعد قوطبی / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- ❑ کلک خیال انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❑ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❑ روانشناسی اجتماعی / لئونارد برکویتز / دکتر محمد حسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ابرویشگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲
- ❑ معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان قوهادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ فضیلت خودپرستی / ابن راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ گنج علی خان / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸
- ❑ از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲
- ❑ یادداشتها و اندیشه‌ها / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲
- ❑ تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❑ چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) / المآثر الآثار / محمد حسن خان اعتماد السلطنه / ایرج افشار / حسین محبوبی اردکانی / چاپ اول ۱۳۶۸
- ❑ چنگیزخان / ولادیمیر نسف / دکتر شیرین بیانی / چاپ دوم ۱۳۶۸